



42
15
15



SSS

وقل لله وحده
الغفر الخلق والبر القدير

T. C.
Millî Eğitim Bakanlığı
Köprülü Kütüphanesi
Başmemurluğu

Sayı : _____



٤٤٤

لقد كان مرة لفلان
والآن للفقر
من بلدة
غنيهما





فی قیاس بسم الله الرحمن الرحیم **و لا اله الا الله**
 حمدی که از نهایت شایستگی منزله **و از شایسته**
 و تخصیص مستبر آمده **و اجمال آن در حوصله اندیشه**
 کنجیدگان در زوهِ کمال کنجایش پذیرفته **و مرادوند**
 که صفت شایستگی مخصوص صفات شایسته ذات
 پاک اوست **و سپاسی که از غایت کرانما کی**
 جوهر عبودیت را از عهده **و اشیاء فطرت خویش**
 بر آورده **و طسرتی را مجال حرکت افتد** **منعزرا**

که خواص معنوی مطلق گردیده **و علمی نصیب شود که آن**
 علم **و طسرتی حاصل آید و اینجاست حد**
 اعتدال و توقف کمال **و از رقیب حق**

عربی در معرفت کشودن تا	خود گفتن و خود شنودن تا
بیدار و لا زامه شبهار و زامه	تور و زنده غیبه کشودن تا

والله اعلم ای نفس اگر حق عز و علا جل جلاله و عظم
 نواله پسند فقر را **و بدست لطف کبریا**
 و خود را جز وحدت او **و ذات تعالی و تقدس**
 جلوه نمایی **و اگر استین لطف را به مقتدر**
 بنشاندی عدم را جز تنگنای مابیت شریک
 ذات بی متانیت **و دریا سز از نوش**
 و لطف و زهر و فتنه را منته علی الدوم از تلامس
 بمقتضای طبیعت و ران بذاب و اتصال یکدیگر

اجتناب و انفصال از این شرف خود سپاسی و کامیاب
 کاهی تجلی طبیعت اجزای خاوه لطف رهنشده از
 آلائش خنده او نموده در مکنون منکران کرد و کاه
 تقدی نشاء جزای مایه فخر را مجر و آرمیزش
 پیکانه ساخت بر مستضای بهیت خود اقدار بخش
 نهنگی بدید آید **دنیای پنهان** جزیره را مطلب دل انشا
 و جتمع کردن بدانا سستی نراوار **و نه از کوه**
 ناامیدی نشستن بتهی دستی ساز کار **جمله کلام**
 انکه دارند معجون خوف و رجا که صاحب نشاء معیت
 اگر اچانا **و** کرونی می از پیمعان را به تعبیر کوه
 و نهنگ احتیاج افتد **و** مراد از مکنون کوه خلاص
 معرفت البیت که مژده تحقیر آن زندگی است
 و مقصود از نهنگ تراکم طلت جبل و تعلقات

و فرب و فسون که با مر یک از ابنای زمان از راه
 مزاج و **و** ای در میان داشتی بی علتها تنها
 خویش را در میان داری **و** کنون باز کرد و نه خیار
 باز کرد **و** و اگر باز گشت براه حق نکنی بعبادت اول
 باز کرد که اولیت **و** و این سرمایه کمال و غفلت
 چه **و** ای نفس شرک غیر اندیش
 رعونت کیش اگر بجان شامت دشمنان از
 زشتی فرومایگی خویش **و** ای تر ایشارت
 باد که آموده ترکان تویی چه دشمنان اگر چون
 توانم تبولی **و** و سر و مایه باز ماند خندان
 در و شگاه زشتی خویش **و** و شوند **و** که اگر **و**
 ناصیه بر ناصیه ایشان ادراک ملاقات
 افتد **و** و دوستان بدین صفات متصف شمار

و اگر باندیشه بختین و پستان در محصل صفای کوه چرخ
خویش بر جستی **بکدورت** درشتی در ساز و آسوده

باش که ترا آینه صاف است **و جمال** در مقابل

و اگر آرایش اندیشه رود و قبول دوست و دشمن
کمان پستی موهوم خویش در چشمه سار پستان
غلی بر آورده **و از جنابت** اندیشه های باطل

روی منت **بم** آستین آورده و بر اثر روشنا

یت صالح کام طلب را نیک داشته تسلیم جاوید
مطلب اصلی گذشته از کش مکش خوف و رجاء و زد

و قبول در آسایانی مطلب زازود در **پایه**
و آنچه در رسید در یانستی و آنچه در ذمه ما د

ممین بود **بس** اگر گویم ممین بگرفت شود **و اگر**

محتاج بگزار گفت و شنودی **یا خویش** میسکوا

و می شنوی **و چون** طول شوی با عسری

در میان نه که ما را بکاری داشته اند عالیشان و

فرصت حال نکست و توفیق این معلوم نه **و**

وایسته ام ای نفس و زرخ میدان مسته است

و بهشت دکان عثوه **و اعتراف** و خوابگاه مظلوم

در گاه خدای عسرو جل کرد اب ناز و نعمت آید

و در وسط چهار راه مذکوره که منادی سعادت

و شقاوت است **و بر براق** استعداد سوار آید

و کوش حیرت و دیده بصیرت باز گشاده و در دست

عنان و در دست تازیانه راه پدایت بر زده

کام او اولین بر زده **و کام** دومین بر داشته اکنون

تو دانی **و آقا ای** نفس بد آن و آگاه باش که آدمی

دو مذاق متین است **یکی مذاق** عسرو و رجوا

و این علت تراکم جبل و منشا چشم تنگی است و دیگر
مذاق بخت بره و نرم لجامی و این موجب تصایع
علم و تسلط و استکلی است و در حکام خا
و نامتومی چپاس و ادراک مرد و بر نقض نفس الامرواگر
از بوستان معاملات نوبان و من که مذاق دل را
از ان کیفیت خلافت احپاس افتد باید که بازدارد بلکه
بخاک افکند و از تریاک دار لاشنای مجاهدات چنان
که مذاق ثمانی را از ان نشامارت ادراک افتد
باید گرفت و ابرام در سوال کرد که تیرین است و چون

میشد بر سوال احپاس و عقیدت را

در میان داشت تحریک جن را بحماییت

عقیده چپس ظن غالب آید و ب حفظ عادت و تصادم
مواظبات و تعاقب مجاهدات رفته رفته بخدی رسد

که مذاق طبیعت امکان من و مایه را بنعت مصداق آید
کریمه و لا یکنان لک نفسا لذت آرام و حلاوت
عطا کردن ملک پیش لائی نهای اوست و درودی که
از من شرط لیاقت میزان جوامه شناسان کجینه
بنوت و ممت از وی کومر کتایی پس و را صفیا
و خاتم نبیا تواند بود و از روان الهام پذیر ما
بر ذات و الا صفات او شناسایی که برگزیده
ذات عدالت سرشت اوست و بر اولاد و اصحاب و
ذریات او باد و الله اعلم ای نفس خود و کسی که با خود
در سخن و موعظ می سپنج و حکمت می فرستد
و تصوف می سنماید یکی گوش دار و بشنو چه میگو
و تاشنقی در کار ساعت خوش مکن که کس ضامن صفت
میت و یک رستی و تهدیدت و رفتی و تبولت

نکردند و راست ندادند و بارت فرستادند و در
و ششگاه و تخر و تفکر و بخر پای در کل ماندی و ابر
انان بود که بر کردار و رفتار شایسته
در ناز و غمی در آغشته اند که فست اندیشه شکر او
نذارند چه جای شکر که از مصیبت تو سالمند و الله اعلم

ای نفس پالها در بازار دنیا فرو بسته تدویر و ریا
بودی و در صیدگاه مزاج و اسل
دام و دانه می راستی و یکایک انبای زمان را
بدام فریب و فسون در می کشیدی خواستم که
دام ترا باز چسبم و ترا در کام غلت اندازم و برب
ترا از مردم و اوقات و زیان ترا از نام و دم دور دارم
و ترا در زندان غمت نزال بر تخته تهنائی در کشم
و چون در نگرستم جمیع معاملات شید و ریا

نفسانی که نتیجه آن هلاک جاودانیت و الله اعلم ای نفس
جبار غم الموت و فرادردیوان قیامت که
خداوند بصیرت عادل پادشاه بادشاه
بر روی معاطان بازار شریعت و رونندگان
دیو سار طبیعت بازگشاید بایشان نماید پس
اگر من رضا کسی ترا آسبی رساند یا ندانستی کند آیا
چین خشم بر می آنم روزی و تیغ انتقام بر می آید
یا نه اگر گوشتی بلی گویم زشت دروغ زنی
و ابلهی صدق عنایت این معنی را از تو که باو
دارد اگر گوینی که با وجود حضور و بصیرت و قدرت
و عدالت و صفات ثبوتی جدایی متصدی
پادشاه که بادشاه است مرا شرم می آید
که خود را فاعل انگاشته اندیشه انتقام بدل راه دهم

و نیز محتاج نباشم گویم اگر مضمون قول خویش را
 تصدیق نموده کوسه **بی** همان خدای آخرت
 که خدای نیات **و** همان صفات ثبوتیه که مر
 او را در آخرت ثابت **و** در دنیا نیز ثابت
 و چهره از ندامت اصحاب جث و مفرت **و**
 و از باب ظلم چنین خشم بر می آن روزی و تیغ
 ستم بر یکشتی و شرم ننداری **و** اگر دانی که واقع است
 و غلتش نداشتی من دانه و ترا آگاه کنم **و** امروز
 ترا نزد خدای میباید رفت **و** بعاونت و شریط
 و عبودیت **و** خدای را خود بجز خاطر
 یا صفت شرم که لازم حضور است در تو بید آید نزد
 خدای زلفت **و** و او را بر خود نیامست و رفقه
 لاجرم غرور طبع و ظن و حق را **و** مخفی

دارد و نه از خود شرم دارد و نه از خدای تعالی
 آنان که کحتیل مقام تشریف نموده همیشه در حضور
 حق **و** نزدیک ایشان هر روز روز قیامت است
 دنیا را که سرمایه شرمندگی و غایت نداشته
 آزاد و سالمند دنیا می ایشان همه از آخرت
 و آنکه همیشه بطاعات دنیا و مستحضات و طوبی
 او مشغول بوده اند و سرمایه توب که آزاد
 و آسودگیت نیارورده اند **و** شرمین و مغرب خواهند
 بود و آخرت ایشان همه دنیا است اکنون بکوش
 تا از طایفه اول باشی از جماعت ثانی **و**
 ای نفس قدر نعمت منعم هستی را غم نواله چنان باید
 ساخت که اگر ابد آباد در حجبیم موظف باشد از
 ماکولات و مشروبات حجبیم که ذوق جمیم است

و آفریده و فرستاده و تحت زوی شکر گذاری
 بر شما نهاد که آن نیست نعمتی است که طایفه مشتبه الوجود
 از آن محبت رومند بلکه به نسبت انعام چنین منعم به
 کیفیت که بوده باشد محبت است که در حوصله است
 موجود است برادر دینیک بگذر پس شکر آن چگونه تواند
 گذارد و شناسای نعمت آنست که تا شکر نعمتی
 نگذارد در نعمتی دیگر بودن حس را مژمار در پس
 اگر او لیس نعمت حمید و قیوم بودی اضاف
 و استحقاق از آن بر تو انبیاست که است

کمال انداز نعمت شناس	تا طبع نعمت دارم مرا
شمع طب بر غنای فرمود	در تب امید بوزیم به
تا طلبم وای که دل خون کنم	خویشم از خونست چون کنم
ای نغمه جان و اکاه باشد که این جهان فانی	

بجمع حبس ارباب اینجهان باقیست خیرات اینجهان
 سایه ناز و غسیم و خلد و رضوانست و شرور
 اینجهان سایه نواپ و مصایب عذاب نیران باقیست
 از تحقیق و تمیز اشخاص و مشاهد مطابقت ظلال و
 ظلمان با مرکب پسندکان این جهان را سایه
 خیر و سایه شرکیان مشاهده افتد چه مشاهده پس
 و متبج در اشخاص و مشاهد پیر است و در ظلال
 ممکن نیست پس جویند خیر را گرفت حسن متبج
 است یا حاصل نکرد و مگر آنکه سیر منازل حسیتی اینجهان
 بر سبک سالک اینجهان نیستی مقدم دارد تا بجه
 از شرف نظر به مطابقت اقوال و فنون و جها
 تمیز حسن و قبح اشیاء بر پنج ثواب میت پر کرد و اگر
 بر سبیل اتفاق نظر بر ثواب اندازد و به طبایق

تجربو از صواب بیکه دین چن صواب و حکم پسند
خفاست چه نوع حشر رفت راجه در مقام تحقیق شاید
نقد پس چیزی حاصل نتوان کرد و دلیل و برهان
در مقام غمی اند تا بظن اتفاق رسد

ای نفس من رو مایه غلط اندیش **و** حواس پر اودان
یوسف تواند **و** ابله پس گرگ یوسف اکنون دریا
که پس از اوار عداوت کیت ای نفس من و ما
محتاج کوهریت بغایت کراسه و از زنده دین
شبه و ممتا و یکانه اصحاب نفاق ترا به عوی نسبت
آلوده کرد و شاه را در کردند و ارباب و فاق
بجمل و بیعت آن کوهر در حجب عطا من و بر نه
و شنونده کان ذات صفات آن کوهر را از حلاوت
و لطافت قول بختی مرتبه داشته **و** در سایه خطو

نشاند که کرده کان ذات آن کوهر را متحاح
کنجینه عطا بخشید **و** وزیر استین منت بهشت
افشاند **و** جوهر طربان اعمی ایپادشاهش **و** انکوهر
بر سر مرز انکشتی دیده بصیرت تعبیه نمایند **و** اگر
جوهر شناسان بعیر را بخرای شایستگی شاید دانگو
هم شاید دانگو **و** عطا من مایه **و** دانی که آن کوهر
که ام است **و** کوهر دریای حدیث **و** حکم گوشه سحاب قیامت
عسلی معرفت واجب الوجود سبحانه و تعالی
و نقد پس اکنون تو از ایل پیش منی که غدر سیر
مشاهده را محسوس نادانسته ترا بر تعمیر استعد
خویش بر کارم و از ایل دانش هم منی تا آسایش
قناعت آید و دانش را بملامت دون منستی پیش
من **و** نیاز مبتدا ساخته کریم شوق را بروشناس

۱۱
ابدی محبوب باش ای خنپ رویه **باب**
که در پیش اندیش کاروان در تنبیهات پیشگان
نوشته اند که زود باشد که آواز کنند که کاش
ما را بار دیگر نیافرستادی تا تلافی نکند شسته

بشایستگی کرد می نمودی ندیده

امروز ترا در دنیا عیسی **باب**

صد بار پیش در این مقام می بینم **و** هیچ آرزو
از دولت که در عین آنی نمیکنی **و** زیرا که حقیقت موت
در بختن وقت تحقیر کلمات و سعادت **و**

نفس که بناشایستگی از عمر طی میشود

در شمارت موت و آغا

ترکیب که این خلق با کون **و** شنه از مرگ دیده هم ای این

بیا آن خنپت مصطفی بود **و** دل **و** سرشاد **و** نجف **و** چشم **و** چنین

بیار دویدم هر چه چید **و** کنش **و** تا یا فدا **و** مرتب **و** خوب **و** داشت

ای وای بر آن کسان که نشناختند

په ان جبهه **و** از جوانان بهشت

م **و** م **و** م



بسم الله الرحمن الرحيم

ای متاع درد در بازار جان آید	کوه هر سود در چپ بیان آید
نور حیرت در شبانده اوست	بس نمایون مرغ عقل در شبانده
از کمان چپه در چشم خیره کرده	موقت تاثیر حکمی نشان آید
ای طبع بی باغ کون از بهر باغ	طرح رنگ آمیز فی فصل نشان آید
در چنهای محبت هر قدم خون کز	از نسیم شوه فرش از خون آید
مید دل از بهر آگاهی سیاه	در کند طره عین بر نشان آید

کرده از غوفان ببار عجب را در دین از
کوتهی چپ عین نخسته آن آید

فیض انازم که پای درین آید	دل بست و راه و جان میان آید
طعمه کز جان عشق افکند در کام	ریزه از جسم اندر دمان آید
شعشع گوید منع لبان عشق که یزد	کافی هم در راه عشق و دمان آید
و اوقات صلت که در یاد کمال	جو مزل علم در آستان آید
حیرت چسبن انازم که در بر و	جام آب زنه کی ز دست جان آید
صفت صفت کز لب در زهر و	نطق ادر معشوق عقد لسان آید
و شایسته چون کشایم که برق	مستقیم را آتش اندر خون آید
مرکز باشم عقل کل را ناو که از	مرغ اوصاف تو از اوج بیان آید
مست ذوق و نسیم کز تو جوید	لذت آوازه در کام حسان آید

ای محبت تو جان آفرینش	نعت تو زبان آفرینش
اطف تو چمن از ارمکان	ختم تو حسن از آفرینش
بالقوت تو بس تنگ	میدان دمان آفرینش

دربخت تعیست دو عالم	بهمان منالان آفرینش
چودت بمخت عالم کون	علت مردان آفرینش
سمای تو بتیرن خطابش	بی نامه نشان آفرینش
تا کو هر طسرت تو کردند	آین دکان آفرینش
تیزی بکذاشت نشه صنع	درگاه شرکان آفرینش
ناشی ز موای جمله و تو	ارخای غمان آفرینش
در ضمن شمع دان عطا	افلاج بنان آفرینش
اندیشه استمال ثابته	زانم سیه کمان آفر
مهمانی میربان جوت	عید فغان آفرینش
شمیر کمال تو نیاب	محتاج فغان آفرینش
باطالع حاسد تو سمر	فوج حدشان آفرینش
مهریج تو دروای لایه	حد طیران آفرینش
باغچه دشمن تو تو ام	صد مرث خوان آفرینش

امکان وجود دشمن تو	ز نار میان آفرینش
عیسی کس و کلم تو	خلوای کان آفرینش
صافی شکر شفاعت تو	قوت کمان آفرینش
بادین آب کو طه تو	دفع یرقان آفرینش
تاش مال غنیت تو	حب خنکان آفرینش

نعلین تو تاج قباب موشین
مکیه تو شان آفرینش

درباره ی قوت تو سر	صدور کمان آفرینش
با عالم آشنا یافت	یک سله دان آفرینش
نظاره چهره خودت	وجه شیان آفرینش
افسانه برنوشت جنت	ترزوق پان آفرینش
بمستی شوق قوت عی	از خیران آفرینش
از مغرود ماغ او شیرت	از عین بر و بان آفرینش

دعوی کن گفت لایق تو رسوای جهان و شیش

اربع غایت تو عسر

حسب فی زبان و شیش

بر خیز که شور کف بر خیز ای منت نشان و شیش

اقبال گرم یکدور بایب هم	منت خیزد شیشه لایب هم
از رغبت دنیا الم شوب کلام	زین با پریش ان کلام
قهرم بیایت کشد از من خست	در چشم وجود زنده هم
بی بر کن من اغند بدل سال	بی محسری من دکنه رومی
این جوهر ذات از شرف نیست با	سودت یار این اگر چه هم
هر چه که در کشکول جان و مناج	کنام نموده هم
از نقش و نگار و دیوار شکسته	آثار بیدست سنا و هم
در کوه آرم نسیم باز نیاید	ز آبای خود ابرش هم

در این کتاب از این کتاب

منت

اما بنود و صفات فی شرف و شرف	این مستوی تمت بود ارباب هم
این برق نجات که جبهه کفر من	مدحت ولی که مرزات کبر هم
وصف کل ریحان بهار باز کرد	در خیزد هوا به قوت هم
است که نیکو نیارم نیست	ایک بهشت طبع من
اقبال کند به یکایک می نسیم	بر دست یکت و شرف و علم
نوبت من اقامد بگویند که دور	آریش از نو بکنه هم
فی فی غلط این نغمه بموقع هم	این نغمه است در صوت هم
دوران که به تا کند از این	مدام نشاء و عجب هم

آریش الوان نوبت که رقیف هم
خاک در او تاج شرف و هم

روزی که شمرند عدلش ز محار	تاریخ تولد نوشتند خدا
تاریت عفو و غنیش با نیکنه	بیت مقرر شد در شرف هم
تا شا به علم و علمش چهره نیست	معلوم شد فایه فی کف هم

فلا

در این کتاب از این کتاب

انجا که بکوهیست آید بکلام	ز اسب که زانی بکوهیست
تا به بر دشت که تو از هم کوکب	تیره و بهایت تو طبع به نور
انعام تو بر دشت چشمه این	احسان تو بشکافیه طبع به نور
زان که به روشنای کوه	روشنکرایه ز انصاف تو
در کوهی تو بیل کن مردمان	بخانمی جو و خود و آب
ز بر شرف کوه تو نشانی	ز روز که بگذشتی قدم
تا حکم زول تو درین ارثوت	صد و بیست و شش
که چو اول کج می تو دید	تن در نه بدو متغیر تو
از روز که امکان شده	در سایه انصاف تو بخوار
تا کون ترا اصل منات بخواند	نشید قضا و حرم از او
تا مجسمه مکان جبهت بشود	مورد یقین شد طریق تو
تغیر بینا و نشانید و محل	سلی حدوث تو و یک
تا نام ترا افروزند	شیر از دجبه و بنسند

این مشایب این لغت صبر است	آهسته که در دهر لغت قدم
بشد که توان بیک امکا میرود	نعت که گویند به حدیث و دم
شایسته به ست که پند این	شایسته به حدیث بسیار
که مر که حن و دمه کند لغت	انحوائت ز کمال طبع و دم

شایسته طایفه که زان که مر که

نرمی محاسن و افتاد و دم

از بانی لغت معنی	با طاب مغاب اصحاب
آسایش میسایکی تو خواه	او و وزخ منت نکند باغ ارم
و از غم زد و زنجور شین	شوق طیرین یکله ارباب
هر چه طبع می بود این لغت	تا جلا دهد بنیض تو اکیر ارم
منهم سپهر لب خجسته	ای بحیات از لب خضر لغت
مر که که در مدح توست	از مدح ندانم چو شیر ارم
تحقیق لب شرف نسبت	ز انکه ز نخل است حسان

تا رفت تو آمد ز شیت بنشین	بالا نکریت بنشین ز یاد قدر
ازش کشاید پس را عقد و	نجات که از شیت نگارناخت
درج تو رخسار کنه که ز علم	ازست کنه چون درم بهر

ای مابرشتی اعمال نو میدی	درم ز غم چنانچه کجا
صورت میدی پس چه چو میان	بنا میزد ز در غم زشت
کریه رت کار که در کجاست	کجا با چون دم شبستان
یکه دارم ز اعمال ز فوشت	چون صیبت ز عاقل و توان
چهره زار با قوت ز دست بر	چو گل زوی در میان شمع
دلخ و شایسته عاقل و توان	ما جو در کجا صحبت شمع
میش فوشت را با سبب ز	وین شایه بدخوست معذرت
در میان نمی زرم ز فوشت	وین شایه چون شمع
در جانیک روی بی تاب و	کجا کوی شایه زوی

بند اونی جابر کز پشته	معصیت امید درامش کجا
هان سمنه امیر ان کی که	منو فوشت از می و ست
موی ان کردن بلای غصه	کز نو بر کجا و تازد بر کجا
شایه عیان بود طینت	ای روان جی با چون زنی
بسکه بنایه ضایع کشت	کجا ای شام و نامای سبک
بوی زین موی که در پشته	کو کجا در دهن شایه
حالی باد که بیک ز کجاست	کز نو در زبانه زنی

معصیت و درشت
کام زیت روی بی زار و شاد

فردمان شمع ز و	موت ز معنی ز
کجا ای جی ز کجا	وین جی ز جی
در شب و کجا کجا	جامه موت ز
ز کجا کجا	تا بود و هم غم ز

ای روی نسبت آت و تیر فاش	وی زیر سایه ایت نبوت پناه
سایه زلفانی انوار سیما	دور کونی و انواع حساست
دست خفالت بجز جاذبه نیروی	بر میان شمس و سرب و نطق کک
شایسته شام و بر کبرشانی	تا زباج نعت خواندیم طوبی الیا
شاید عدالت با تعلق ایوان	سنبل و ریحان فشانده است
خوش نمیزد فکایا تخت سیاحت	آسمان برش نیم تیرا بر تخت جاد
گروه شوق و دلم اگر بستم نمی	ایک فرمایان کشت اشارت شوق
تو شکی که اتعاج از زیر شمع	خوشه چیدن تغافل از مرغ جاد تو
از خیال ایت اندیشه دین	وزن شاد استانت بجز فتنه

بکده است وقت ارشید هر چه کرد	
عشق میوزد پسین بای امید شتاب	
باز که یاد کین بای امید	اگر کند در جملت جوهر اول شتاب
ایک از احوال که غمی حاصل	بجویم در جملت اعطاء عفو تابه

یمنه در الف بشکاف و بین	چون آشنای پریشانی نویسم
یوسف نغمه از اسب خوان	کین بود آن مروت نه باین
باو غزل همرازد در راه	با فدا و گر آن بازند و زو یکا
تا سیاه آن محبت را بجز کادو	است مال بجز کردن مضرت جفا

است مال و نیندی و در باد از انکاد	
خبر بکاد تو سایه چهره در غدر خوا	

نغیدم که دم استین و شمع	شعیدم آیت پیغمبر عالم نو
به از شایه بر مزلاند	کرای تمام و فاف و زلفای باب
زهی اطاعت حسن زیاده	کرایا بارت بانی وصل ما جو
زیاد و زین حلاست دور	اگر چه چو ساری دارینه جرم
طب بیاره میا و متاع منع	بساط غد میا را که نیست مغد
اگر بپشمه قدو عشق عشو	شکت سپاه امیند او بکشت

که بر کمره تانک به جلو و خط	که کوتهی عطا به چشم مید
که تا صبح بود بیج می کشد	تو در معامله اسب منو ساع
که بر تنی طبله آن سیکه مشد	در مدحنت بن یکا کشا و
تو در مشت نزع صربیت نمود	می مشاید از زبان ورا بیکه نو
که نیت قابل محنت شهادت تو	بیا بوش که در سیت شهید کن
بیا که بجه بر تخت سر من	بیا که در طلبت بر سر ز صید
چو من بامه ارشیت جلد نور	چو عشق تو مده پناهی است شاهر
همان اثر که بابل قنک دم صو	بگو زنده این نیست برال من
زنده که درین کسی به سب	و لم نباله در آمد که مان سب
من و زار کام می بسید تو	غان قلند جهانم بر زمر
با ولین قم اسباب خلد حور	بدست تمت غاسته آن ماز
بعی بازونی ل بر شه مرم	ز دم بخل سیر جی اردت
بجای که یکدیگر در ناس	کمال به لطف سیتین فز

تبار که اندازان زدم پند	زنده جریانی است دوستی معمر
بطحی کجانی قمار و نه شجایی	ز کوزه کوزه غایت ز جاس و نو
جهانت بی بین و یار نه دنا	که به یکی بساعت کز دست میزد
وایل و نه می نموده که نمیت بین	بلوچ ناسی ای تمام شان نو
ز معوج دم و اسیر است	چکیده ز غنم حمله نغمه
پس از مشاهد و دست سر	که بود بر لب باب قرب میزد
جهان مده نشینان نور خد	چو آتش از اثر شاد و خیرانی نو
و نه شد تم سیه که یارب کین نو	که است صورت و ز معین مجبور
بنور در دما این نه خجسته	ز شاد آهسته نگار و به نو
که گفت شاد به تنها نشین سپید	ز روی محک که می زیاده
که ام کل که نافرستی از بدت	بنور دین محبت سر خد
بچسبند مانت اروی زو	که فرخ و زو او حشیم خیم نو
اجازت قدم و یار تا بیدم	که مت من است این قیاست وید نو

بر نوع فخر و غایت و می نویسد

و اگر کس به زنا بگویند است	که مایه زنا باشد
بصورت آینه حسن و زلف	رون صورت نیست
زینتین بر سیدی بپوشد	اگر ز کوبه و دشتی بپوشد

طالع موت و تنسی محشر	
که انظار ما با آب نام و گند مذکور	

که نکره وقت مصلحت نیست	باستعانت و کمال و بخت
بعون اطفالی مدح گفتم	قیض که بود طاعت با این

زهر لعل ای بخت بخت ز فو	
مناج عشق ز آتش دلت رنجور	

بنور سایه چو امیر پیکان	زمانه قاصد یا به میان
بانگ سب و تو در اوج تنهایی	مسای قسطنطنیه را محض
یدیت تو مایه چشمه زمین	هر آنچه در دما زین بپوشد
ازین نیک برون و مذکور	بانی سب و نایه طاعت کجور

ز نور سایه تاه ارفیا	باقیاب و بد نشیمن
شعاع شعله هستی از قبه	مبارد برق شود خمر سب
اجل سید چو نامت بجهت	خجل شود زنگار حسن ابل
شعاع توئی که زکات اصفاعت	و کوکون از انمایا کند

عدوت تو کند بحث گزینان	
مناج حرم حرم او نه شود	

ز ره کار و حکومت به این	قتضای است و عمارت کجور
که این کجور و پیمان	که در کوکون توئی ام و نمر

بخدمت تو که قضا چنان	
که از زوال کجور مجبور	
اگر ز نور زینت نقاب	برنگ ب شود قنای چو
منم که گشته در تنگ شال	نقیب تو انسان را کوفه

ز نور کاسین شایا پستی	
چو حاکمیت در اثر ماجور	

تتال عمارت و نسیم	بطبع بر زخو رود
-------------------	-----------------

ز هر نعمت بسیار کن پند	بدون صوم کند پند دل به بند خود
بست صاحب اعمال پند	چه است یاج که گرسن جاودان
نمود باند اگر در خوشی	شعاف تو عثمان امانات و دلو
ز شرم کثرت عین کیمین	حسابگاه قیامت چو این نشان
امیدت که هب لب بال	غایت که پو عیان
دم سوال که ارباب مغفالت	نفس شکسته کاو از زمانه مغفوت
اگر چه خورشید لافشام	بجای خون مناشش چکر دگر
و فایکند امیدت با	ز آنکه غنوا الهی پاد مغفوت
ز طور معیت استغفر الله	که در قصر شیند بدل غنوت
همین بست اگر با جیم که منته	که با ولایتی تو سر آید
بعون نعت عشق تو غار نسیم	نیجوی شیشه با سیم طاریم
بزم خندان حسن طراشت	ز دود آتش دوزخ برد بخار خود
جنت تو نه از بسیم دامن	که نیت منوس الماس منجی

زکات هر تو حاشا اگر بطلب	کنه به باد و بستم طبیعت کا فو
ز عود و حبه و کلاب فانت	که رفته دوزخ می شود مامو
میشه تا جگر خوشی کان	بود ز شرم شیشه زنبو
خواب دل مجروح تبار	زنو شد روی الطاف شامت
چو این عقید رساندم بسج	که ای زلتم تو من قوم لولو
بشی دولت دریای سحر	علم بوشت ز دم در میان آب
خمیر یارین بختید آن	که شاخ و برگ قوه دشمن بر باد
کسی کان بزد کر برای رغبت شو	بر اصل خواب سر دم که نیستی طو
نزد بود حکایت در از برستم	چنانکه حرف عصا گفت مو
عطای جازه پس روی بعد	حواله دینوی بخت تو
بیک لباس کنه بجز اول	زار و حاتم عا و زبیرا شو

در زخیر
مطهر

بخوان بر اسفل فاش	مهر من خیر و ریت
که منت دم عیسی شدند	با دم منور

چو این صفت که در آن طبع پاک	ز اهل معرفت سنی بجل شد نشو
علم ز جوهر کفایت زیت الهام	بلی و است که در ایام شکو
اگر زمت او بهر من بود	طباع اهل شود و ذوات اهل شود
زمنی محال که از نیت غلبت او	اثر تبیل بودی طبعی نشو
دو کمر بند بون طویله	یکی سمنه سبایگی گیت بود
منبع زاد آن مثال حسیکم	دهد مباد امکان شرح کار
اگر جهات او نشسته بود	توان نشوخت بوس کن عیار
زمنی عدل تو در شیشه کفایت	چه در ملک محبت ز ظلم غم نمود
تویی که در خیرت ز روی غافل	باستین ابدیت غبار غفلت

عدالت تو چه صدق و حق پسند شرع	
فطانت تو چه حسن عقیده سنجیدار	
ز بجز مصلحت بهر نیت سی	کنند بر ورق دست قضا و طو
ز مستی تو بچای نیت در پند	بسی پالکچستند بر فغفور

تا چشم کمال تو قاطع است آن	که روح خود کنم این نیکار تو دارم
زهی جوهر قدسی از منم	زهی مالک نشی طبع منم
اگر نشاء طبعم اثر بیاض رسد	سبوی و مد از جانی اندک
نخورد ز غمت آنکه باشد سنجید	روان نوری آورد این کعبه
میشاید لطف است زجت اهل فای	ز جبر و جصل و امایه سنجیدم
حسد و جاد و رابا و شایسته	چو دست جواد تو از وصل استین

دل من باغبان عشق و حیرانی	از آن روز باغ و ابد حیرانی
چنان باغی که گل چمنی نایه گل	نه آن باغی که یابد خار چمن از چمن
کای که ز منم دی بخت آن چو دایه	نخاکل کرد و آن شاخ کرمانی
کای من باغ که چمنی سار و سنی	که نقش لوح محفوظ بر ورق غنای
اگر در دهو کرد کسی باری	که در چه قدمه و باشد ماه گنای
نثار محبت من بزم عشق و ای چنان	که در دو داغ میزید بر سر پند

بهجت می نمند

فتنه زار که در دمی برین پانچم
 اگر نامش حالت و میکشید و پنداشت
 اگر طفل دل را در دایه خوراید کرد
 بسکه در زمین غیر خود پنداشت
 دل رشت زور خیر الماسین
 اگر در کشت عیش آباد و دوش
 دل توریه خواند که در باز
 خایه پریش میت من لاف پریش
 مسکینا گدی نه که دیگر کنگنه
 ز به چشم خوان ز از آن سلا
 نیابت از محنت و فقر و حکمت
 که لوح جوهری و بیانی در دست
 صفای جوید از فقر و بی شرف
 که نواختن سحر چاه و معاری
 دماغ آن کی بوی میت عسیر
 که میوزنه عمو عافیت در دست
 از آن فتنه به رطل میان خنده
 که پروردی بر فرود در زین
 حمت ابله ت حشیه نوح
 که بوسه ز کرم دل و شکست
 وفار یا که از دست کز مات دید
 با سکه در کشتیدن بار

بر مایه کشته جان چمنی جوان
 فشان قلم ز فتنه فتنه

چراغ دل سووزیم بر سر سینه
 که شمع آفتاب ز او دیده و شست
 زیاده انات آتیب سیبایی
 که بر نه خور غم بر باروی
 به عشق خواند که کایه و خالیست
 به و ناز که زور زنی نماند
 بر لوح نخلت نخلت آفتاب
 مگر پند کرد یا نشکر یا نه خند
 در آن مردن و صاحب اصدع
 سیل و زلزله و دین افشان
 چو تاش تیغ بر دار چوبی
 که کرد و کشت و کرسی و فتنه
 شاد دل که اینک که ملک و توش
 نه آن کوه که دست که پند
 که کج غم دامن کجستان
 بتا که ز فتنه شود در دست
 بینه آن و نجان نجانیک
 که در فشان کنی تهر بود یا حش
 جنت معنی که فاطمه طوبی
 که مغر اخذ و بزر و کردید
 فغان عشق نیک که دل چراغ
 که میدان بر رخ و پند
 نگار آتش حرم و دای برجا
 که نموت دمی اندیش مانده

باین پرنی بی قیتی این سر قیوم
 اگر بی قیوم خلیل ارشد میکانیم
 اب و دشتی سینه بر سینه
 دلم اینک افغان اردو لب کشایم
 دلی میاید اسباب ریشا طلب
 سلامت را بدارستی بر کشید شایم
 زمره عالمی ناز و ناز خوشنود
 کی کرانه طاعتی بخدمت و من
 بسین منزه چو کان الهی نیست
 پریشان یی این فوج میاید بیا
 که لعل و آفتاب این نک و آب و رو
 رسد این قتل و راز و روی که خوش
 دل شکم ممانا کرد لب یکد و فغان
 این خواب و بیدار است به استقبال فغان
 پشانی بعد بخت جمعیت سایش
 که فرمان پرده کشور دلهای
 اگر کافور دلم در شاد و بوی با
 که بگذراند دجبت ولی با داغ
 که نایب و جوی پستی تراشید و میاید
 ز با هم خوشی بر کش که یکدیگر میاید

امام حسین علی مدنی در دم کردن

شهادت بر زبان اندمارک آید

بعد صفه اقصای سیر از روی

ازین آستانه میران که بر زمزم نشانی

کسی که علم خلق در زند بی عشق شایم
 مرید شد ما حبیب کلاه و زنجیر
 میدان محبت کوی حورشید افروز
 بیال عافیت کی پرواز آوری دل را
 سماع موزان مجنون در سنگ
 من آن یای آشوبم که ز تانیه خا
 عنان زده و صورت بگردان بگردان
 بیخشان معنی و کتنای شب پرواز
 بهکان خند درشتی کن بطون
 سخاال ز بهر حیبت کم و دین بر جان
 بنوش آن می که برداغ نه مژگان
 بنوش آن می که گرانیه کرد و بیا
 بنوش آن می که بر صورت شیرین و شاد
 که شمار بی بدوان متناهی چو
 بدور کردن شیطان و طوطی
 خوف بود آن بایر سیل چو کای
 بجل کن تاراج ز محبیر رزم
 بزرگ شهادت در جنتش طریقه
 پسکین است موج نیکو و مرطوب
 ز راز آموزد این و روشن که کلاه
 سرویل تنز و از بهر طوط و دان
 در آن یای میا حل که تسلیم یای
 خنجر بر شکم لعا ز و بوی جوی
 بخند این تنز ویرش بگردان
 بچشم هم امام و بر حسن و دین
 برون از قید پستون مر و جی

مجو که شوقی طلب کردی چو کس شو	برنگ از تارک بر روی جامه جاش
بیایین می اگر تخت اگرین تیر	بترک این دین بیگانه بشمارا
و کار خمت اندیشی بیایا منم	ز سپاس شمعیت یکتایی که

ششاد و بر قاف و سپین احمد مل

که دریشانی تهره نومش باش

ششامی نوستان ز برکت	بوق شمشیر زیند کز قوت
ششامی مت از غایت درویشی	وجه خود و فراتش و غم اشق و
ششامی که چون دوشه باز جاش	فرست از پیش برین مجید
بخت کبریت بنت جاش	سواد از دیده آلاید نوک خا صوا
در سالت که یزدنوش بر توش	بود بان نای جود اول کس

بنام عزت شاه از که دیوان سالی

عاشق از پیش فرست جبهه بیت همایش

کشتانی همای سیاه و زرد	که سینا ز بر غمی به پایش
------------------------	--------------------------

بشستی ز توت انگشت او در کت	ز طوبی بن سیکه بی ز کج رشت
نیمه فیه او چون چه سازد لانا	صفا می چه است نه علمت تا
نخورد از محبت این مال ساز	که جان مت او نکشت یار خیم
کل رحمت بود خور دیکه طبعش	صف امکان و ماحی ششاد
عقاب بود خوشی که کوهش بر تپه	غبار مر کسینه ز آب خنده
عطای او بود ابروی در کس	کل مقصود و یانه ز خاریک
زمی غمت که بافت تو لوح مصیبت	همه ان فقره به سبب کند عین
زمی حمت که بنویس باقی امین	که ایرد در نقاب چرخ و میر
کسینی در اولاد بر کمان ریشه	نوفیه باغبان روضه بر طول

شهابی ز شرم در حسی که می می

چنان شرم و دمانی ز ششانی بر فاش

ز بس که سر زوش تراود چشمه خو	بود نواز و خوان بکطرف کریک
و مانده خشمه بهت از حمت بی کشا	که شین کام سازد میو کمان

دل و دوی عالم قدس من	که چون خست از جهان نه توانی
دل بر زده میسایین که میگو	مهل زین شیشه گشته وادی
متاع تر تمام کرد بل اندر زبان	برون میزیم از دل تا شود فارغ
حکیم در سخن نیکو حدیثیم فاسد	که افلاطون با عوفی شیشه ریخت
و حدیثی متناوشت خاقانی که خبر	باید ادب اینک است تا دم
ندارد سادۀ زین بخش نظم مکان	که ارقا فیر کنی تا ده بسلا
بشرق میرد در تسم که روح	برات از تنگه ستی رود ملک
میان نوری و عوفی رجوبه کیست	حدیث نامخت عوفی دارد ما تاب
و کرشنده ات این قلم ابعده از خند	بگو ز حالت یوسف شماری که خوا
فکندم جوشن آفرین و روشن خرم	که نشاندید ان قیامت بیخ
بکلن دارم آنکه را که تعییش کن	زبان و لفظ و منی کنی شمشیر
بصفتش خریدم کی و اباشد که	بحین تنک طرفان و جان
بیک زن کرانش میبارم که	دهد که فرماید آسمان

توانی قیامت آتش که ختم می	نه اسکنه که از لب کز زده
تعالی اند چه خلعت یان بخیزد	لبنی حرکت میزد و کل معنی
شمار از حد و فتن قاصد آمد این	
که عثمان از جوش نام کرده ابل	
ای بر زده و من بد را	سوز پی خورشید و دود
چون در پی موی نمی پا	از کوچه طاب و فار
باور کنی تو تسبیح من	بی شوره ندید دامن
دیوانه کنی محبت تو	کامروز سلامت ما
پیکان ز تاج بر دمارک	او از در کشت کرد پا
جان دل من پر از شمشیر	بهر تو تخی کنم چ
اماده بعد سر و دم	ناکرده تمام یک نوا
تا کی بشکب در پی	آفت بزم منت نوا

صد چاک سپه دودام سکه	نا کرده بدوش کتیار
یارب چه عداوتت من با	این کار کنان کین بیا
یادت جفا می پس خیزد	یا خسل عدی مد عار
با خوشی ج از دوت کویم	از خانه برون نسیم
در ملک فکات و شهر اسلام	معسر و دل نه یزید امریا
تا کی میان خود نه سپهر	دست اجل شکسته پار
در آئین ببال روت	بگفت آفتاب بار
گرفت شرجال تو نگیرد	از سینه برون کنم فدا
تا کی منکم بعشق گوید	کای و همسم تو کرد و کا
از عشق فلان بیاد دار	سر مایه دانش و زکار

مر چید که راست گوید اما

خاموشی این ستم فزارا

روستم که بکین خانه طبع	مرهون شرف کنم دعار
------------------------	--------------------

کنج کف آورم که شش	سر مایه لغت مضطرب
در می سخن آورم که تپ	مجموعه لطف اولیا
ایک زبان سانه فرزد	تا داغ کنم دل شش را

ای خود تو دوست دل خارا

و می ستم تو بال و حصارا

جهان بکشم و دورا که میج شمع	نیا قسم که در شمشاد نیت دریا
ما زمانه طهارت است بر تپ	زند نفوسم و گوید که مان کی
کفن پاور و تابوت جانم کی	که روز کار طیب است عافیتا
زمانه مرد و صاف و مرن ساد	لنجم بوشن بدیر دفع و نیما
زمین حق فلک سنگ قنیا	من ابلجا کر زیم در اکیب حصا
عجب که نکشم این کاه مینا	که شیشه خالی و مرن لجا بستنما
چین که آزد دل خوشه و پیش کشم	عجب مدار کشن بر ورم چو

اگر کشم یارم کشت و کز غنچه	نه آفرین لبم بشنود و نه بخا
دل زده اگر نماید چو آن بک	مانند از کف خیالی چو جامم
لخوابه طلیعت آیت یاس	چو زود قد جان پیشم کشد
دام چو رنگ زینج شکسته رخسار	غم جویت یوسف و یزداد
ز سلاک زیت عسله مکر زلف	از فضا شب به شب بار کشته
کل حیات من ز یک تپش	اجال میزند رنگ بر دستا
برون صفت و بانی بزم مست	ز سستین ز شاخه چیده جفا
عجز بختم کز زلفش پاییز	سینه کرد از غنچه شایسته
که ز دست شبی نه بماند	از صبح مرشد از خواب وین سپ
چو هستم چو بخار بوقت خیار	پاکت نماند ز زمانه غدا
از طیب به ناله و آه	کند شیر و دندان ز نوک

و ز زبانه خاری شبی نه بماند
بهری ز زبانه خاری شبی نه بماند

بیب ناله ک زاری گریه و زیم	و مان تا شود از گریه زرد ف
یقین شناسد کف صفا ز ناله	که و ز زبانه به شکایه
شب که شسته ز زلف نماند	که از وقت حش و زین جفا
ری چند کج نیامی شسته	غمی خفا که مباد نصیب کجا
بید و گشت به عالم با چو آن	جهان پوشیده از زلفش
سری چند کج به لب و لب	غمی چند کج به صاف و زلف
دختر بدین به لب و لب	طبیعت کیت و لب و لب
بکر که شمشاد طی طریقی	ولیک جانب انصاف کیم
کسی که بماند بماند و این	که کز زلف برداشت کوفت بر
بخت گشت به یکیت کمر	و کز زلف و این و تو بود و
رست نماید بر جان و نیت	که نقد نایم حب تو یک معیا

تو که از نیت نیت نیت
بنا که تو کل اجزاء

چو مدق ایا بود در شکایت جانان	بوی منی غلغله از تر که اظفار
بیمه که چو سفت بجای بر دل کرد	بختیاری حجابان منیعین بنا
که اگر بخت بماند می چو کند سیاه	محیط کوان مکان که در آسمان
کتابه اش که بود در نوشت و عمار	چو بوی مایه یوسف بر زوید و غار
زهی صفای عمارت که در تماش	بید و باز نکرد و نگاه از دیوار
ز سفت کشت به ام سالان	حدان صفا که کی در دوش
چو قد صبح شانه سالکان	که در حوالی او شام بنو
که آفتاب آید بسبب او	که میانه فاخته شد طالع
روزهای پریشان بسا پیش	بخوم بی نه آسمان در و سیاه
غبار و شمشیر تیاج شمشیر	
اگر زبیر شمشیری بلند است غبار	
خلیفت و چمن سینه شکل و قیام	که شمشیر است بر زوید و لنگار
بسی مانده که حشمت از نو شد	که کشت کرد و شمشیر بانی

ز ستان او طعنهای نشو	بیاید بیا و چرخ میکند
بکا و جوش باریت در ستان	نه آسمان به کشت که کند
فلک بخت خورشید ز بکود	اگر عمارت افق تارک زو
بدان الاله توان بیدار سمین	چو بخت و زبیر شمشیر
در چه شمشیر سیاه بیدار	نشینش به بخت نیم بجا
چو سبزه خورشید پرورد	که شمشیر کند شمشیر
رموز غیب مضمون شده	چو خاتم کی بود آفتاب
از ارمان که قناتش نظر شود	شد آفتاب پرست آفتاب
نه نام ای فلک انصاف میدانی	که از زمره بختیاری
فرو نشین چو زانو و چین	بدان صفت که غایب گشت
اگر بوی بگوید که بوش	که آبروی دامت شرم کس
مرالبوق چنین پستی از چنان مرقد	
مراد است تهمی پستی از چنان بازار	

زبال و خورشید می بیند	ز سیم قلاب می زرت می آید
ازین عامل خود منفعلی می بیند	مبور پردمی از پای می بیند

بکاو شش مرد از کورتا بخف بروم
اگر هبند بخاکم کنند اگر بتار

تیر و باجه تو قاهر و دلیل است	زبان کنیزم و کرم گرفتار است
ترجمی کن است که غایب بود	مکان که چپ خون می چاکم
سخن چپ را بنود و زانک و جوا	که تالاب تزلزل میکند بر شکر است
مرا که دست یکدیگر زیر دستم	مرا که کار کشاید از نو تیر کار
چه هرزد که شودم زرد و دل که بر می آید	تو کیستی که شوی دست که دود
هر آنکه شوق طوایف مرا بطوفان	به نیم خیزد است نه زور طایف

نه سپهر ولایت علی عالی قدر
محیط عالم داشت جهان فضل و وقار

لغت نویسنده و صحاح هفت	معنی لغت اندک و در بسیار
------------------------	--------------------------

مثال آید مانند شکر در در	که آرد و بداند شکر است
بزرگ آید و در جیب خود آید	شکر ملاقی آغاز انتهای شکر
فلک بجه کل گفت ز نور بود	هنوز به کنه یار سپید و قفا
ز خلق است که قندیل شکر است	زیات دل روح القدس عار
ز فیض خنده صفتش که گم است	بگاه صیقل قهرش که صفت است
جسیم شام گل از قیام است	بهشت مشت خمی در شکر قفا
قد چو پایلیش بر آفتاب نبرد	که نور از او متعده می نگردد
نشسته شاد خلقش بخلوتی بود	در چرخه مشرق آهوی آتا
چو نور رای تو در شمع بود	شود ز سر و طاق نور کلوی صفا
کمان قصه ترا جبه بود که	ز بهش بکوش سانی رسد به شکار
عبادت کی که مجله با استیفا بود	بود در سنیه محتاج جز با استیفا
ز بس بعد تو لایق شد ز ریا	گرفت پهلوی نامید کل موستفا
عمل از فلک در صلاح کوفت	اگر خند خدایت صلاح تواند

نیز رخ از سنیا بطلب است	نه دخل حادثه پند موافق آثار
غبار صحن ساری تو اوج مغفرت	شکین زلف سخای تو موج
اگر ز همت تو یار آرد آسمان	که ظا منطقه اش در میان بود
شباب سدر و طوبی شود شبیه	چو منع شکونی از مجاری شبار
ز مردمک ز سر نور تا ابد بزم	چو شکینی حرکت در مغفرت
بهر دیار که آرد نوای عدل تو	و بد درازی است ستم باقی
بطور عالم معنی شود شوق کلام	باز و نیت حسن تو روز و دایه
هنوز به سیاق در وقت	از ان سر و رخ که در وی فشانده
ز شرم نور جمال تو آفتاب نوز	بهر حیرت که رود دست وی بوز
همه تراوش جودی و کاشن می	ممه نوارش ناموسی کند اثرش

غبار چشم تواریش که در حن	
شعاع لطف تو انسر این جمال عیار	
مخط برکت تو موج کرده	سپهر بر سر جات تو اوج کرده

چو خیمه در زده داماد آسمان	بصد طباب و بستاند و سمار
بگلخن آمده و ز روزی مانده هم	گر روی من سید و پادشاه
ز شوق کوی تو هر جا شوم کمر	بجای سینه قدم برده خاک مر
نه دین بجا و نه ایمان بسوی حرم	مگر نشسته و مکتب ایمان
ز وعده ماکه ذکر و ادبکی است	که دطوف تو خواهر استین بیا
نثار کوی تو دارم نه ارجان یو	متاع من بهمت تیر سپهر چار
مرا چو دید بود باقی چه اندیشم	که این گزیند و نیت آن کمر
اگر ز آتش شمع شود فروغ نیر	بسیل زند و طمع آتش خور
چگونه پای کم آرم آسمان	که بر در تو بود و ایشان برقرار

بدان خدای که بخت بند مکان نیت	
متاع من نقش نیت نیم زده دایره	
بجزره مدح عطا می و کمر	بنیم موجد عالم نماه بر کنار
بکنه که تعجب نشد کرانیا	از آنکه کردش نبی بستر آوا

بکلی یازده وقت که آن دوازده	علیت بر طیر و ثول است
یکجا که نهشت و بسا که بیست	بر روی صفت عالم طویل و
جادوی که ز داروی حکمتش کرد	شکست ز ناکس این شانه های
بلطف که ز نیشش نه ایش	بجو داد که ز دیکش نماند
بخشم او که هم از عالم اوست شغلش	بکند او که هم از عالم اوست
بعش او که هیچ کسوی جان ندارد	بشوق او که باز وی دل نکند

بسیار عالم مصطفی در آن عصر
که از آفتاب به چشم علاقه دار

بجا که ز روشنی که شایسته	بشاید که با دشمنی که شایسته
باستین که روشنی که شایسته	باستان که روشنی که شایسته
بنفقت که که برادر را کند	بدحت که که اندیشه را کند
بطایرانی که سنج بی محل نمرد	بلن تر است که هم فراقی
بعش که که زینجا برید از کف است	بقصد که که پس جاکزید از کف است

بانه طاع که که مفر و شس	بمعدر و ویالاب چشم شد بار
بان دروغ که که مفر و شس	بان ترانه که که مفر و شس
بیشه که که اطراف صورتش	بمهر که که شمشیر و نخبه
بنانه که که بیانی خیال مجنون	بان که که شمشیر و نخبه
بنوش و نیش که که صوب و جوی	بجا که که طبع و طبیعت
بدست تمت که که مگر که که شرف	ز ننگ آنکه که بدروزه است
بنغمه فروشی که که سودکان شکوفا	بتاز و روی که که شکر که
برنج بازوی که که نفع کاستبان	بچین روی که که چرخ و چکان
بخشی که که کند خدب طمع زلف	بشوقی که که زند فانی
بعقد که که دست مار شاعران	که که بی برات صله سینه است
بکرم شمس من در نظار	بشکینی من در افاد
بکوشه که که غمتا که جوهر	بند صورت که که جوهر
بهوشندی که که نسیخت غل حیات	که دید و باز کند در کاش

بطبع کر سیم محبت اندم
 که خورفت جو دوش کانا
 بجا که پس که باد و برون
 بتارخه که صوفی از دست زار
 بنار چسب که بند نقاب چو
 بر از عشق که آید تیرنه و بار
 بیکه که می ناموس و ستیای
 بلب کریدن افوس خوشین
 بدی که بود سه طوطی غفا
 بحر می بود هم تبیلار
 بسبکی که ز کار چسب مرده
 نه از میان کلشن ز کوشه و ستار
 بنا که راه می مستی
 بھر که ملکین تر بود چهره
 برقع که کفان بود پس ز بار
 بشور قمری دست اندازی
 بجای که دلچسب که بود یون
 بغدلیب چسب که ز نای کونا
 که درین نغمه توجیه یک کرا
 لبان بوستان و خت بر کرا

بدو کلشن امین و دو کا دوس

که با دماغ منته و وارث قوت جوا

باقایه او در پست خاله
 که نیت سپیدش با نایک

بنیم قطره شبنم که باز می ماند
 پیرنیا که شیدن با آواز
 بایک که هم و در چرخ مشرق
 باستان جیم و بر زوار
 بجان که زاید بنام بدل درم
 نشان افس که دوز بدوش غبار
 به عروزه اذن شوق و بر کسین
 بدستیار تی و فیتی و رنگ و
 با بنیاط مکان و بهت نیاز
 بعطالت کائنات و بکوشش کرا
 بتوبه و پیشانی دل تاب
 بعیش زهر چکی بدردنارن
 بخوی قشانی شبنم بخود فروشی
 بیکه تازی حدت بخت و جو
 به خوت ایجا که دخت دلم
 به شکفتن امروز و غنچه شبنم
 بشیوه انی شهر و بر شبنم
 پیرنیا که شیدن با آواز
 باستان جیم و بر زوار
 نشان افس که دوز بدوش غبار
 بدستیار تی و فیتی و رنگ و
 با بنیاط مکان و بهت نیاز
 بعطالت کائنات و بکوشش کرا
 بتوبه و پیشانی دل تاب
 بعیش زهر چکی بدردنارن
 بخوی قشانی شبنم بخود فروشی
 بیکه تازی حدت بخت و جو
 به خوت ایجا که دخت دلم
 به شکفتن امروز و غنچه شبنم
 بشیوه انی شهر و بر شبنم

بصیح قاتله نوین و ثام کران	بصلح بستان بخت شایه
بهوشندی عدای سیاه	بتر زبانی تیغ و پیکان
بکذب بی پروا صدق اوراد	بجیل نیل و علم و نعل
ببخل و خد تراش و قناعت غنا	بصدق تنگ معاش و خوش آغ
بناکواری مرگ و بنا کز سپهر	بهیچداری عیسه و بهیچاریا
بهنزل معنی که گوی و نفاق تو	بصبر کم سخن و شوق تشنه کین
بآرومی قناعت بذلت خویش	بکامرانی وصلت به دولت دایه
بپنجنای کربان و وسعت من	بناکساری کینش و بخت و ستا

بدان پهلوی پمارتینه حرکت

بدر زانوهای منقطع منتار

بحق این همه سوگند های بدق	که نزد علم تو حاجت بند شستم
که گشته دره کوی تو جلد شمر خمر	که نم بردم کنی طلی شمر زار
رحمی شوق به اسیمه که کم قدم	بکامر متیه نهم که ستار

باب مخزنه ششم کنا و ناله شوم	چه غم که کتاب اعمال دارد و استیجنا
که ای که چه هست بر روزگار	که قوت باج ز سلطان ملک استغنا
چه در پیاد و لای تو هم چه کیم بود	مجا سیم بانه از وقایع شوم
اگر لای تو لب لب را شود زور	که زو طاعت افش کین کین
هر آن عروس سخن کند دیار مع	بعثت و گشته هم در نیار شین
شبهت از تو کند آفتاب نور	که آوردیم مهابین و سیکه کنه
مگر به امن خود تو دوست زدیم	که کجش از بن باخ و میدر و
چه گرم پس که بخود دین میخ	بکا و طاعت ایزد چو ارش کین
منعای که ترا شب خام طعم	ز آفتاب نهد لوح سادهم
کجاست مانی صورت کثافتا	بکارخانه از رنگ و صوابا
بچار سوی سخن نقتد ریاحی	نه سپیده ز رانده و افغانا
کلام من که متاع و لایست	بر روی دست جهان میرود سلیمان

نه بحسب است فلک که تمت ع

اما در آب امانت نکند در حیا

از آن بجایم سغلی آمد کم	غیب و شت نهادیت این
ز جمل جانیه یارم اگر حبس اکیم	بعلت تاج و هم چنان به مرغ
بکام دینی می چون مانس کرد	حدیث جانیه در شمر مکیم

چو این مستی در افواه و خام قواد
خطاب بر حسب شوق یافت از احوار

و کی اشک غم منم کش بود	الم با ابد به نوبت شد
خوبه ز کیش ستانده تو هر که	ظرافت شیه و تسی طبع شیار
شیه شوق ترا شتخا از آن	که ای ملک بیاساید از جل خوار
و اتع جان سپ جان با	که فقیه نامیه ش با جان بار
مهر چشیده ان زنده زنده	چو یو مرگ باکم قدم پیشار
چنان شب در لعل چمن و نیت	که با پس نکند غایت خیزار

زینت متاعی باز عشق می رسم	که دست چسبیده کاس و بار
در آن یار بودار و دلم که دند	جوی طالع بسم بید بسیار
ز بس طالع اینی هم صحبت جان	چو ز نسیم عشق زمر هم نامزار
هوای شمع رخت چنان خیم	که مرگ بر اثر خود رود ز سمار
بدر عشق که هرگز بدوق کریم	نکرد وقت شوق بک کسار
منم شایع مارت بکشوی در	بود به رخت شمع را خان معمار
چنان به شوق تو در شکر و دیم	که تنک جو سدا کان چو زار
ز حبس غم که بر اردم کم طالع	نخیم شاه و ده مایه نکلون پار

شهر و ولایت علی که برش
بند و قید عاشق کند سر بار

مخافش چو در آید زمره سپاس	کن بدت ملک تار سبز نار
نجوم سبزه اگر سیت عدل	نهند بر کف قنای بحب بسیار
میدید که نهوک سنان بود	کند بکار عادت نگاه بسیار

زهی جاوید تاش نام بخاست	فشانده کو مرتضیٰ بخت بستان
اگر بجز سبک و عیش و فرح	ز طبع سبک حاد ثبات بردار
سزد که حیرت دیدار بر دل شاق	بکافه نزع شود مایه سبک
چو برق غم تو بر سپهر برون	بدست محبت بسوزد غم بستان
جهان را جاوید حلال لغایتی	که آسمان هر کسیت کند به نوا
شعاع دید و ناپس که روی تو	کند بایسته آفتاب ز رخسار
مسح خالق تواند ز زمان	بجیب دل که گفان کان عطار
نیاب عدل تو در طبع آسمان مجمل	که شیدایت لب لبم در دهم
بان نک ز لایحه زلف مشکینش	بروی هم شکند غم غم طار
بعد عدل تو که چیم رفع منت	کند دل شکنان غم در ناله
ز روی منت نه خواند به کمال	و هر زمانه مکران جنت بهار
مبع کره و لایت زو عشق و	از ریش از زبان نیت عسار
برنج نیت اگر با پس در آمیزد	چو غیر عشق شود ناله سوپار

منم که طالع منی و مرغ بچ و	و بخت سبک بایه نلو نثار
فلک بسوم اگر داد و راه برد کام	کلید مستح بی لبته عید مسمار
دل به این شکایت غم نمی شود	چو غنم من ز معانی لبغی نثار
ز می شکسته طالع که مرگ ظالم	ملول گشته نه از درد سر مد کار
زیر تیغ هلاکم ز بار در درو	که بار منت مردان ششم بهر بار
بروز کار و بیم سپهر غم باز	تنگ طاع شد از خنهای عیار
هزار عیش زمر از لبم فروز	بتمی که بطالع کنم بد نثار
خموش غم از این شکوه مال انگیز	
ز لاف حوصله یادار کن این آری	
بیان روایت این عجب خود	که بی مال بود با وجود بسیار
همیشه تافتن که من یک نجاران	بیک لب پس درون با جانبار
چو جاوید باد از رحمت بار	
چنان بعید که تا قوس بیان نثار	

آه آشفته خوابم شبی آفتاب نه	بروشم زوز و بک کبر
و چه شب سرآموی نالان	و چه شب سرآموی نالان
خواب فی راویه دارم و اکیان	خواب فی آینه صبر و مغبی
چه پرچی چه پرکاری که منکشی	در پس پرداخت فلک شعله باز
خواب را شب هم شب بیده با تو	که برویم در این وقت رخت با
دیدم قصه که خوش که مرغان	سودم اندر قدش چه چرخه و
گفتم ای کس بد چه حکایت هم که	بتوضیح حشمتی بغافل نه
گفت این جو دهن که است که ساکت	از شنا کتری شاه سپهر عجا
منفعل شستم فی الی ابودی	مر کبک صبح جهاندم بوی
روزم دوم بوی کشور معنی	که دران بویه را ندیم شب و
آریه آلوده قادم که اندر قدش	گفتم میایه آرام دل حسنیا
از چین بدین تا دل حسنیا	که سر اسیر کند مرغ خیال پر

این سخن در دشت از دور کرد	بر گرفت از قدم خویش مایه غدا
بی جابانه زدم بوسه بر پیشانی	لغجه اکنون با جارت که شد موی
دشنای ش که نین و امامت دین	که بود معشوق بر پیشانی
انکه کر حشمت بر افلاک جهان کرد	پشت شرف فلک از نقش شمس نیاز
انکه کر افق محبتش و داند رتبه خا	دل محسوس برون و در نیاز
انکه چون در کف دست بر همان	همان غم از راه است آید
زهره کیسوی شاید که شود کارش	از رکابش که نیرینه غبار آید
فتح گوید چه چیزی چشم غمت این	چشم جهان بین و پاک است
عشرا گفت فلک است جابوی	لغت میهات یقین شد که نه محرم
منه جابوی ارشاد انبارت	که باطش بری از رنگ شیب
در جوار محشوع شرف لبجو	در یار کر مشج و مرصف نیاز
شعله خاطر او را چه شرف شمع	آریه خامه او را چه اثر خنده از

ای که از شاه افسانه عدل و جور	فته چون آفت لا رام کند پیر
ز احتساب تو پی و ختن تو و سزا	ز هر دینان عیسی شد بر پیر
احتساب تو اگر عارض محی و نور	ای مایه عصمت تو بار نیت

تا بد آرست رایت زمین مرغان را
سایه ریخته خورشید قدر پرواز

زخمیه خد که انگشت زنده بر آید	نغمه از پیم ساره که بر آید
عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد	دارد اندیشه که که شمرند شغل
هر حدی که رضایت بهماش تو	از در گوش به آب یک دبا
چون بر فراشت قضا ایالت	فته بر یافت غمان تا باز که باز
آسمان بماند و آری که کجای تو	نقد جان کف پیلیم و سوز

داده طبع من آن ذوق نیست که مت
شجره سحر شده و اوهان

نامم و او نشان انچه چرخ	خامم کرده زبان و دهنش پیر
جو هر طبع من و صفات	لو طبع من از نسبت و نیت
ختم و طبع من بچرخ و دگر ختم	غیر و طبع من بچرخ و دگر ختم
کنم از مایه حش و نوش و ما	ازرقی یک لب جوان و دگر
معنی از خامم بچرخ و دگر ختم	چون زرقار زبان و نیت
نوع و سی بود در تن و کرم	که از روی و روح تو بود چرخ
اعتبار من و نسبت و دت	انوری که بود از من و نیت

عفی این طبع من و نیت
مدحت شاه چمن کرد زبان و دگر

تا که بوی از اردو کاشی	بهر احداث حواش فلک شیدا
پیا ختم را خاک بر سر پیر	دشمن جاده ترادار بر دگر
نیز ای تو چون غزل من	خیمه جود تو چون بخش کند نیت
چه کند صحران کماند و بخوف	

چنانکه گریخته خورده ز خفته ز

عادت عشاق محبت علم است	عادت شیون دان ما شستن
بر سر عثمان در موج خارون	بر درمیدان افواج شستن
همه غنیمت در برابران	شهرالباغ جان قتل شستن
نموده دراز است یونان	است مغرور باغ مردان

با خود ازاد کی بنده کی نه شستن

با دل بی زحمت که می شستن

از ابدی وق عمری بمان شستن	وزارلی بیع درد سود شستن
حسن عبادت بر بوم پستان	زشتی اعمال لوح و کتاب شستن
در تیره و تیره ز شوق چه کوشش	بر لب کوزه ز شرم حرمت شستن
ایینه دید در صیقل غمت	زاویه سینه ز شستن غمدا
بمهر غبار کشت عین کفایت	بهمه تیره زنی بکند خرد

در من بخت عید ناو کز غمت	و کمر در عشق دست نه شستن
در جلا اشتها آب و سر	وزار است سلا در دنگ شستن
تا به می حبش بر سر شستن	تا بفلک دغ دل بر سر شستن
مستی و دیوانگی جام پیچاک	صرفه دین بزم نیت ساقی شستن
دین دل و عمر و جان بس لایق	شستن و شیت خیال شستن
خامه تراشی ستم ناخراشی کباب	ساده ولی خنیم لوح و قلم شستن
شیب نکویم برب ز شاک	بزرگوشت به وقت خم
بهر خیمه شبت طاعت زدن	بر لب چو خجالت خیمه بزم شستن
با صنم او بخت کفن از زبان	شطابو در میان من کلام شستن
رحم و بی غش بر تو شمارم که	کافم بر سر رخ زان پا قدم شستن

رواقعا که بین ستم ناف کرد را

تا به نور روشن شود و بعد شستن

چند تیره ز رخس پرده شستن	صورت مع آمدن معنی شستن
--------------------------	------------------------

عدل و کرم و سیرت و رسته بود	بهر دو ویرانه و طبل و خامه
صرفه بازمیت و زینت و نیت	از دل درویش پر ذوق و تمنا
دم من از دور سپرخ را نکند	ز و شاد شدن به کج هم دشتن
این که کثرت اساسش کن و نکند	مالک و حدت شدن ملک هم
نسخه این باغ را زیر و زبر کن	بر سر کل تا بکشت خرم دشتن
مایه نازندگی از کفر خویش کن	تا بکی این عسرت و ناز از آب علم

مذهب سیرت یک ملت قارون کحل
کنج و کفر خستین به زورم دشتن

اوست میجای هر لیک میجی کشت	دو ن اثرهای و مجسمه دشتن
تبع زبانش و کند بر هر هم طوط	شهرت و احلال ملک عجم دشتن
طی کنم این نامه را از کفر چون کنم	حوصله خایت تدوین دشتن

منم آن سحر بیان کننده طبع	بزدنا طوط نامم سخنم بی تعظیم
---------------------------	------------------------------

منم نمایه فطانت که اگر انصاف بود	با وجودم توان کنت باند بشیم
منم آن لب لباب معانی که شود	قطره آب ز شرم سخنم در نیم
که بیا سخنم و در آتش نه	خمر اموات شود و طرف از شرم
از حجاب سخنم بکوه و قو بود	صورت شیشه بر آورد زلال شیم
در هر مکاد دل و حبس که اصبع	حامیه میم و حسنه میم اگر عقیقه
فوج و جبهت معانی به لعل و آرز	بیمجو مغان و لولا بسج و دیانیم
عجز از نسبت سبحان سخن عجز	اگر کنم طرز سخن با صبر بارانیم
در پیر و زدم صوت دیوار حیا	مایه فطرت از دوا مکنده فهم حکیم

آن خردمند کیم که بیای عقل
کیم اندر هر موحسوس کل بنقص تقیم

چون باز بچه شوم ظرم ارباب کیم	خدا جوهر قدرت و دلیل نفیم
هر نفس قافله در دلم عالم عقل	میرسد حیت معاشش همه غریبیم
زمر خنده کند از چشم طبعیم	در دکان طاعت بکشاید تسنیم

با چنین تبه که میکوم خورم	بسکه ادراک بود فانی و انصاف
با من از جمل معارضه و منافعی	که اگر شرح کنم این بود عظم
که بعد از درت نرین بیتی	عقل اول بر همین بیت بنفسم
سیج این یکدگر از بگو	گرچه این واقعه بسیار غدا
زانکه از مشکدم شاه سخن است	حالتی که کند مشک از لطف

دوش بردوش نبی در شرف است علی
که عدیت عدیش چون خداوند علیم

آید از دور چو سیلاب سیلاب	مناثر شود از برق غماش چو نیم
انکه با تبه تبه و اوج حیف	و انکه با تبه کی طبع و اندیشیم
خانه را از خورشید چو اول تابو	گفت کی دانش من در علم یوم
جاده را پای پیشت را مبادا که	زندش طغیه با سیکه عظم
حرفی از معصیتی گویم از من بپیر	این سخن که چپ برادر ادب و نیم
ایکانت بجا الهم زبی و	که فکر نام شکو تو بردی بلی

چشم عیسی شود از تری پیر	بخط نقاش مومن مایه تقسیم
چشم اسفل صفت دید و اول	از جام تو کاش بشکافید
از من رقا رجا بدست کرد و دیگر	از رود مرکتش کام تو بر طبع
که بقیان کرد رای بود پستان	نایب مراد کند شود در تم
هر که از تبه که ز تو در آید ضمیر	در بدخا شود از سایه عظم
که بعد از اینجام تو سنجید	بمیلش ز سر سلسله عید
انکه از روضه لطف تو شود فین	از بود عیت فردوس زینار
که شمشیر یات بدویش	نشو و تابش سلب جیات
ایکه در عالم اجسام کیما اگر	دفعه فساد غرض کنی از لطف
گفت و گوی که باز انکه می با	پشته از داغ اسوش و کوش
کی مندا اهل محبت غم لطف	استانده غرض از این
شبه نیست دین واقعه کائنات	من و سلوانه و شند بر قوم
آسمان زمین چو شکو کند	در میان کسیر و کردار

ایک بخت سیر فلک غم تو چرخ	بی نصیب از حرکت آمد چون چرخ
دور این که ز راهی تو می بین	که عدیت عدیات چو خط و عیدم
طمع کوشه چمیت مرا از تو بوس	وریه مستقیم زباله منال و زخم
زده ام پای عهد تو جهان از	زان نه ارد بدلم دست چه چرم
سگرته که از آن قومم که رخ	مما فعال متبج آید اعمال
که بیدار کنم را و اگر در بر	دلم از غصه شود همچو دل سپیدم
کز چرخ معنی کنم از شعاعها و ان تیار	وز چه برسد ریشیان تمام تعلیم

عفی این طول بخت با منک دعا

دست بردار به کاهت او ند کریم

تا شود منبسط از بدلم طبع	منقبض باد دل ختم تو چون طبع
--------------------------	-----------------------------

چون که باد آذرخه گشت عالم	بر سرق و زکات فساد غم
کن این با خجالت بود که نصیب غم	زین آشیانه طایر آرام کریم

و عهد من هم مجو خوشدلی	در سینه زمانه وجودم جهانم
ای طو رو عه تو فایه	وی طور غنم تو غم غم غم
شوق غم تو شایسته طوطی	ذوق لب تو سرشکن شعله الم
اشوب دل زلفت زلف تو کشت	بخت تو بخت نباشد بخت
از عهد تو شوق بشویش مبتلا	تسوین جان شیره چشم تو کشته کم
ز عجز حسن رت که کفایت	مر لعل تشین خجالت که زردم
گیر و بجز در دست سر خود حل	جایی که غم تو کشت خجسته
هم خود بکورو بود ای موفاک	محسوسم تا هم از تو و این محترم
محرم نرم وصل تو غیر مرا بریم	مرغ امید پر زنده کرد ان شرم
دست افکنی بدوش رفتن غم	وز چیک من و ن کنی از ان ختم
با دوست دشمنی به دشمنی	من بعد اگر سلوک تو نیست کلام
خواهم شدن محب که عدل باشد	طبع سلیم عادل شاه جهانم

سلطان بن صفی زهی سر و ما عوش

شاه نجف علی مرتضیٰ کرم

اول باب چشمه زرم و فکند	جبریل اگر بجاک جنان خوردم
مشاطه و لایس اگر جاو کردم	ز اعجاز عیسی کند لایس صغرم
لعل حیات بخش تو جایی که دم	بنود پیچ از خجالت مجام
بخش مرگش نه جسم ترا حیات	لعل طوفان فکد برون ردم
غم طوفان کعب کوثر جان بود	کاینه از برای تیمم برون ریم
مرجان و ممر برای تو لعل جان شد	از معجزه هیچ زنده باریقم
ای طوفان بارگاه تو سپاس	وی و دمان ده تو مستایم
در باغ فطرت تو میحیات یکیم	در فوج حشمت تو سلیمان یکیم
مست غور کرده و سران قدر	دعوی بالچ لطف تو بار و قدرم
هرگز زمین زرم تو از خون خشک	از بیکه خنجر تو رسانیدم خیم
آن یکسره پرور که ز نفوس تو دم	آن خون که زنده که حکمت کشیم
باتیغ روزگار کند قصد کار را	بخت کرد کارمیدان بندهم

ان و اسب نم که زاده و نطق او	نشید گوش کس بس از نغمه نم
چو چشمه رطوف کعبه کوشش چای	کاینه از برای تیمم برون ریم
از قدر خواستم که فلک نشد قضا	لفت ای بری رشتی تو منیه مدح و
اورا سپهر کوئی و دین نگر میست	اوسب عطف و دین بیدم
هر شاکی نه از اثر رحمت حاور	رنا بخت هم از تو سپهر حصارم
چون به کشی حکایت تواند نشد کرد	خوش فکند هم سنان تو شکم
حفظ تو کرد که استهوان شود برهم	از تنه باد حادثه این سیکان خیم
شام نم که در دو غم و غم مفضل	انیدم از قفا چو سپاه پادشاهم
تا بر کنار خوان جو دست با من	پرور روزگار مرا از غم خیم
هر جا غنیمت کرده تحویل من مگر	از خنجر یکم و من اول نقدم

ع فی شکایت تو نهایت پذیرت

این قصه را بیا به عا ساز مختتم

تانا خیا که نقاش منست	مدح تو بر صغیر پستی کند رقم
-----------------------	-----------------------------

حضرت که است صورتش میان تمیها
گریان و بی قرار و ناله و ناله

کردم ز شایان توبه	وز کردن ماحول توبه
میان شمشیر باد و نم و	بی حسنت از کلاه توبه
وز لفظ آتش چون بود آ	با تشنه لبی آتوبه
مستانه اگر رود نم	پایم کند از رکاب توبه
در وصف باد و چون شست	صد بار ز شمشیر توبه
کردن کفر زیان مستی	از نشاء کند توبه
تا باده بخوابم منم	شاید که کنم خواب توبه
گردند مژگن بسجده	ز اسب کند خدای توبه

می یدم و چو پستاب خوردم

از خوردن چو قناب توبه

چون دید ز توبه لذت کرد	از زدن فی شایان توبه
هر دم ز شایان کنم	صد باره کند کباب توبه
هر دم ز شایان کنم	عمر شکر کند از شایان توبه
دل توبه کنان و نفع کوی	از توبه ماحول توبه
در عهد شایان کردم	ایمن باد از شایان توبه
در کشور سه عشت کینه	لی دیده کند بخواب توبه
میالم نفعان و شیون و	زاینگ فی و رباب توبه
اب زهر را نه چسبیدند	از زهر شایان توبه
حسن تنگ تیان چه سپیم	از دیدن آفتاب توبه
از در که مرگ باز شتم	تا گفت غایت توبه
از آنکه در نک توبه	عمر شکر کند از شایان توبه
در حالت چه مرگ کا ندم	بیدار شود ز خواب توبه
از رعیت مگر توبه کردم	از آنکه خشم توبه

چون صحتی یافتیم ز بوی	از صحبت بی ثواب توبه
نو تو پشتم که خانه نق	بی شب که خراب توبه
زین پس مریخت و عیا	وز صحبت شیخ شایسته
از هر که نه ابل شرح منیر	وز هر چه در کتاب توبه
کرد و مس که شوی لب بند	بهر که کند خطای توبه
که حوزة ملک و ملک	من کرده ام از جواب توبه

عفی چه کنی رتوبه تبارش
بشد اگر که شربت شراب توبه

از توبه نال تا نکرد	بی عنایت از حجاب توبه
مرد و شر که تائب از شر	ناکه نشود شراب توبه
منت بگویم سخی کرد	ز اب دهن کباب توبه
سی سال نفس معیت	اکنون دیش ز آب توبه
سیال کن خجالتش که	کیرم که بود ثواب توبه

رتوبه مذکر کیه	تا نیکدل از غایت توبه
ما تو به بجز دوست کیم	وز ما کند حجت بنا توبه
این بکد و بال ناکرد	وز کش مکتب حساب توبه

این بار کاه کیت که گویند	کای موج خوش طبع خفیف ترا می
منقار بند کرد و پستی فرا	تا اولین بخت طایر قی
آورده که شوارم رفع بر شود خوش	از روی غلوشان بستانند با
نه سایه اش لباس بر کرده	نه کرد و نور ز رانده
از بس که نور بار دانه در جوی	خویشد روشنی کند از سایه
کرش و نسیم هوای سریم	بر غنای تو بکار جویم و عطا
گفت آسمان مرا که با این چه سر	کر فتنه و دشمنی ده قی
گفتم که خوش نیاید با جوی	کفایت خود با بند ازین طبع
شده می کن خوشی که کرمی	گفتم به و حرف نای پشه

این قصه جای و آطله آفرینش است
یعنی علی جهان معانی نام

انجا که اطفاء عمل کمیا کند	زردار و اکثرتناییت اینجا
مبعوفی ز بلاهت خشم شور است	کینیتی که کرد قضا نام و نفاک
ای تیریم جبر و بیان تو	چند در شام نیم سبک با تو
نه اطلس فلک نشود و اطفاء منش	برقده که بایش بدوزن اگر با
دشمن جو یافت غم ترا کنت با	چون بخت من بخوابد فایده
بجستل نمیه تو چون عکس است	هر می شود ز طس بدین جور
بیل و نهار بستان منعش	آریه نیایند خیمه تو قبل
زلفین موشان نه پیریه	غنوه تو خام سازد اگر منع با
حفظ تو کرد ای مان در دبه	شاید که سطح آب شود شکل اما
کرمانجهان ببال ترا بود	از محب و ماده جام ز منجم
جاد ترا سپهر مندی بود که	از آفتاب شود که در شش قطا

شام نام که چون بر طبع کند	کیر و بدوشش بخاشی عجز نور
فرمان می شد آیه چون جهان	این حرف با طیه توان گفت بی
طرز کلام غم کجا وین روشن کجا	نسازد کسی شمار در خزن کجا
در شرف من چکار کند جهان	بس فاخت خوشه پروین بود
نظم حمود و شرف و ادیان	بعدی که وقت میان آمد یکا

فی بست بچند بجز و غار بار	
تزو جلیل و جل دست اکثرا	
لب ز با جام شاطموا	تا پست کرم دوزده این و اگر طای
می خوش باد گشت مرا و مخالفت	چند آنکه دانه آرد شود در دمان

گرم دست ز من و نشان مجنونا	صید شید شودیت اردو شنان
بتان بنج و در کبر افغان مجنونا	بشکن سغال و در دهن انداز و نانا
خاک ز فلک بخواد و ما از زمین	ما از زمین بجوی و فاسدین

ترجیع تحت و تاجت اگر خرم و می	بشکن کلاه سبزه و کوبه گان
کر ماه واقاب بپیرد سیرا	کر تیر و زهر دشت شیون و نوحه
رشاین ز پست در شمع و کاس	لب کاکویه و ز قاتل امان مخوا
گر مشاهدات از عشت روان	تیغ کرشمه و دل مجربان مخوا
کر مرده وصال رسد در زمان	وز بعد مک کر برسد دوست جان مخوا
طاوس تخی بر منف ساریه کن	یعنی کمال و یکدیگر سایبان مخوا
مجلس ز نوحه کرم کن زنی نو	خجسته نیک کن از فضا مجوا
رو فیض ابنک انانی بشید	بر شان سدر با مکن و شیان
کر کعبه از لیب آرنده پی باز	بر خاک بوبه و ز حرم استان
ای مرغ سحر و طبع این با	منشین شاخ طوبی و نس مکان
آهوی غمت از یک بزرگ کلاه	گیر ای از کمه و شتاب غنا
تا می نایت نکشد در تنم غم	تنها بظرف غم و شین میان مخوا
دنیا حلاوتی برساند بکام رس	این است امن استی با جان مخوا

نمونه نویسی در عهد صفوی
منقود

بعد از این در چاک برید بخشش
واقع در مقام انبیا
بشت سحر

زیف

کر یا کت بروی موس و میوه	بهر خراش تیزی که پنا مخوا
دستان زنی و بال قشای	از کبک طالع و زانغ کان مخوا
از من بکیر عبرت و کب منر مکن	با نخت خود عداوت منف آسمان مخوا
نام قیام را مبر از فضل خود و برون	تا نفع صورت طغیانه دودان
عفی چه است یاج کبومیم بدست	
کین از فضا ان مجور بهمان مخوا	
لب لبین از طلب و شرمش	کشم مخاوتن و صد دستان
ز تاب شعشعه محرابیه بکهرنا	سزد که کبک از شخص و مش کهرنا
و زوع مهر به نقشه کینا	از شعله بر سر خود زرد و دلخ
شود برشته چو ماهی و غن کریم	چو عکس از نواف قدیرین مایا
ز مری سباز تو شتاب	ز یکتاب موابر فروخت کونه کا
سزد که شعله چو ماهی ز سر خود کوه	ز فوط شدت کرمانه در آب پنا

نه سحر

بدون سحر

مکرده است نه آب عکس مهرانقاد	که آفتاب ز کرباب زد پناه
نه آب را ممتوج کند و زین باد	که شخص موج ز کربان در پناه
بغایتی شده است از ز کربان و	که دست مرک بود از فرشت کوه تاه
ز غایت از حدت یواش	که گرمی بکرمم کرده تشکا
میدین سایه پناه آورده شخص	که شخص نیز ز کربان در پناه
چنین که شیر زبون شد ز تاب سوز	که بجه نطع شد بپوش بر پناه
ز تاب مکر نور سپهر تا نشید	چنانکه معش که کین بکاه شده

شیر و ولایت محط شریع

محط عالم دانش علی ولی الله

ز می فروغ ضمیمه بوشم بول	زهی وجود شریف تو شمع شمع
طوافی کوتی بایه تجارت	صفیات قدر تو پیرایه تجمل و جا
بجان باد شده آن کرد و بنا و کشته	که ترک چشمه بان دل از نیک بکاه
چنین که دیده عسوت بر آه چاه	مزد که عین مع کرد و در تکیا کاه

ز بحر طبع بر آورده بر کهر صند	به تخته ورم اینک شایسته
ز فقیس کشت بدی تو چون کوه	که نوزد است خوش تو بال مرغ
چه سود از آنکه ز شوق لبش تمجید	چنین که است سودای دل بود بکاه
بر روی رسم بر انکوشه شید	که ذوق کشتن مری در دل نه ارد
چو کیری این بر کف ز شوق غای	ازین که شمش ز کس و زان کاه
شود مثال در آب به منظر نیا	که منظر آب ال غلبه عارضه
بیاد روی تو چون جانکده از شمع	بعوت تو نذر که بر آید تشکا
ز فی بغیم و فریاد از شیر عشق	که آرمیدن کفرت و طایه
چنان لطف تو نظاره ام بخوم	که عارض تو به سپهر زار دحام

زهی بجنده کشوده رکاز غمت کوه

زهی بعثوه رنوده ز فزیت نیکاه

ز شمع مژده لطف تو کام جانشین	بعد و عذ و صل تو غم غم کنا
غان غشوه کنا رات دست آید	بباطنه بمنت تراست و تاج کنا

دل زمانه طهرسان چشم لعل تو	چنانکه منت ز آیت عجل نشا
شهامتم که بدار آب ز فضا	بگاه غرض سبیت عرق کاه
ز می امید طوف تور سنا می	ز می سحر جاب آب روی جیا
باین عشق که شود حرم فزون	زمانه یوسف عیشم نماید از چاه
شدم هلاک ز حرمان خوش از ناکه	بنجاک بوسی کوی تو چون پناه
چنان نیاز فغانی کنم که عشق	خمیر عجب سحر ز غبار این کاه
زهی محبت آل تو پای مردود	ز می حمایت لطف بود تکیه گاه
ز روی لطف بفراید رسد بخیر	بیایست اتمم و گویم که چسبنا

منم غلام تو عیسی محل بود که لطف
بحال مرگشایی لب شفا استخوان

چهره پرد از جبهان خسته چرخ	شب شود نهم و روز شود مستقل
چشم تنگ شود و ایرده	دید و روز بتدریج بر آید احوال

مردم دیده آن راه که صفت	پیشه دیده این و غن و میل
خون سودایی شب زایه کاه	حسب دم شمر روز شش کاه
رو چون گرم بر شمع خورشید	طه حشپ رد کند از مفرغ نور
بعد ازین حشر روز شود جفا	بعد ازین شب نیکین نقش کند عجل
وقت است که نون که از عیش	می نیکند لعل صحرای مصر حیل
جامه با قوت و می لعل با لیم	اثر نماید چون لاله در شمشیل
نایم چون پهن سبزه بدامش	ناقص از کار که از نه باغ ابریل
عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ	اخگر از لطف موعود سبزه شود در
چمن آید بچمن بر تماشای جمال	بیل آید بر بیل بتماشای عجل
کیه در فیه طبع حوام را	خمش از سودا که سر کند در
بسکه خار گل کرد و عجب نیت	یا مهدی شکفته از شمع زنبور
پیش باغ چمن بهر کنون که نون	نسج خلد برین بازگشاید میل
صورت خلد ازین باغ مفضل تا	سیرت این چمن از خلد بهینه مجمل

خور میو میان بسته در آیدین	تا لب لب کند از سنبل و گل چین
بکد از سنبل و گل یافت صفایزد	کز پی بود لب را به لبم روید
شاید از غدر پرستار نه برید	بکد برداشت برو موت غنی
انبساطت دین فصل که سکاوت	شود اربار شود عقد مایا
یابی از گوشه محل نمودت حبیل	یا بود لاله که بر رز و دارم
حاصل از ارشوم زین غلایز	مویسم ساد بیل شده اند

ای شب بستر تو در دیده و خوشی بیل
چشم روح القدس از شوق جالت احوال

مره بر هم زدم دوش در پستان	تا سباجم و کوفتای
از دل و دامن ده در پستان	و جلد غنوبانها نشود پستان
بغض اب بدی دل کند از دست	این موت از تشنه کینه ترک عمل
لذت تلخی و تو اگر شمع کهنم	نوش دار و لب ستم اسلام حنظل
چند این تشنه خشن و کینه	ای نجو شمع هری ایست

استی ز وفای تو دلم شمع	پوشم این چشم زار صد خد او بیل
میرا باغست که دیند و انچه شمش	
آفتابست که تحمل ندارد چرخ	

روی در روی و دسایه و با تو	چشم چشم کند پای و خست جل
لبا و خنده و اگر چشم جهان	است آتش که در قضا کر
با هوا و اری لطفش ز سر سیریت	مهر و دس بر باید که
کیرم و اریاید ز خالص	از صمیمش ز خورشید ازل
در مقامی که کند روی کینایت	ضرب شمشیر زار و اثر ضربت
آسمان گفت خلوت اندام که از چرخ	صورتش شمشیر از صورت عالم
زانکه چون زارادت زانق	صبح دم دولت و زار و شبانگاه
زین سخن جوهر غلایز	لی تنگ بصره ز فحم صد علم عمل
پیم آن بود ز خالصیت یگان	له میولانه پذیرد صور مستقبل
ای بختی وجود تو حجاب کایت	وی تمی خود تو غنا سرال

صوت زهن تو زلف طالت بود	جود لفظ تو کشف قایل بود
فلک عدل تو هر دم بحسان آید	آفتابی که از خوت بر آید
تا که ز رخای تو جوهر بر آید	جوهر خام شده در دیده امین
بهر پایانه خدام تو میر چرخ	گر بودا پند که چنین مستعمل
چون مانع فلک از نیت تو مختل کرد	عیسی مخفی نشاید که کند فعل
که جیل در دسپرس از رنج کل یابد	بلبل از کجسرمه او شنید
جمله هم سنگ دل و طبع کهر مای	این جوهر که قشانه کن خود
فاش گویم نیم شرم همانست که بود	اشتیاق کف تو صورت غشون

آتش اندر سبک میر سمنه تو که است
دودمان کس از سوخته مستعمل

انکسیر که چون کرم غناش ساز	از ازل تا باید و زاید آید باز
قطره اش دم فتن چسبک آید	نیم آسایشند دم حجت مکن
که جوهر نشید و بهر غرور دیر	آید از نور تیر تیر منار ابل

سکات قدم از شوق او مایل	حرکات فلک از خیش او مستعمل
آز خضم تو بندد پیش امین	تا قیامت بجاوش زرد جل
در عیان که دشت او تا که تار	طی شود دایره بر دایره مایل

داور او رینی ست اشارت فرست
تا بساید فلک ز بهر صد غنیل

داد یک شهر ز غنی بستان کنین	که بر و نازش باندازه قدرت و محیل
پر خور و ریت که نام در حرم	این کمان داشت که دور نشانی بود
نیم حسین مکن که گوید صفت	که دماش شده از حسن طبع و محیل
صبر موش اگر باز شکافی خور	سومناست که خدایت در و تیر
بهر اصل و نسب خویش نوید	هر چه خواند ز نسبت با رب و تیر
کو به باز و موزت ز دنیا و تیر	حکمت آموز عقولت ز علم و تیر
که باز چرخ کند اندیشه	می خند غاشیه بر دوش و تیر
چه بلا عیب تر شمس که حد کم با	مشو عیب زد که در می آید و تیر

دخوی مت و ارشدم خان	بگند نکرش اگر جایی باشد محل
کر چپ او بود کز خون مرده کز خون	اینک آن ماضی و حال اینک این مستعمل
مر که با او چو عطار دوزخ بود	صلح و کتین و خوش آمد تو به
انچه ابیات بلند است که از پیش زد	اتحایت ز دیوان سخن بشن
و انچه ذرات معایت که پیرن جو	بمهر خورشید شوند از پیش مجل
عزت او نه شدت که خورشید شد	ورنه بکریستی از تم مدح و عنل
دارم از غیرت اصل کهر و ذلت شو	پای دخت ترا دلت در اغوش جل
ان اگر نامزد نکشند از دلت شو	شعر از غزلت او یک است بر لیل
نند الحمد که تا قدر تو نشناخت	جوهر نبدیش چون نریش مستعمل
اینکه در عهد تو در عهد جم و کی کرد	مهر خویش نشاندی کهر مدح و غزل
شکر طالع کند چون بود در گزار	ان یک اندیش که چشمش توفیق داد
انچه دادی دی که چو بنی صفا	صله دوستیش با دانه مدح و عنل
قصه مهر و وفا با تو نیارم گشتن	کین حکایت چو نهایت نه پذیرد نزل

که یار نامیده اش هر چه نوشت جوان	اینک گویم که منفصل شنو محمل
در شمار و کهر ندهد اسم باید داشت	زان با جلا قمر تو شکست غرور شن
او که پروانه قدرت هنوز در دنیا	او که عیار غرشت نقد بود حل
عزفی افسانه خوان بوبت دیگر بهوت	
کوثر حشمت نمودند که تکنت محل	
مدح صاحب و حرف خود و طبع و کمال	بچه شرم ناید از نکته و ماسل
بد عار که اجابت نکرش بر لب	کر چه محتاج و عا نامده چو در
تا ز تحویل چنانک ز بر خیزد	تا ز بون اعمال مهربان محمل
گشته مرغ محبت تو پذیرا و نمود	تا بجدی که چو زردش میان محمل
بعی جوهر اندیش را زان کشا	
جمال علم اندیشی که ز خایه یک	مثال طین نما چهره یسین کشا
بهشت هم مقام دراز و دشت	در مشا بهر روی خوشه چین کشا

به منشین بکشا ز دل زین کجا	اگر طاهر طبع است هم نشین
منور در حست آنکه منع از	بروی است ازل و دیده چین
مران کرده که زنده بر دانت تر	بکاوش نفس تیر و اسپرین
بهشت ما خمر خوان نیک بخت	باین قدر ز حبسین نیاز چین
خندک طغیانه مت نشانی طلب	متکثره بر روی حوسرین
اگر کش مروت عمل کنی بخت	کرده کار دل عافیت کرن چین
اگر دل خوشتر عافیت بخت	بزار که نه عمارت مهل چین
براد ملک قد مریوی بسی حد	باز دید و بد و نمانش چین
در چه که غنسی بر برون یار	بروی هر نو کار دل چین
محل شناس و طریقی معنی است	که در غنشی نه بر رخ چین
بروی شیشه کوش و تزلزل بر	و سر و میا
اگر نه مردی ز حمت و جوهر	ز آسمان در شنیع بر زمین
زبان و دل کشا قفل معنی از در جان	بران کی بود بسته غیر زمین

بدست دل کشا غنچه کوفت	کرده رشت از راه و طین
دل که باید از اقا و دل کشا شود	ز بر فشانان دامن و استین
دل که نایه زو و شتر محبت	بلفظ و شتر مکن خوش بچا چین
ز آب و رنگ چرخسیر و بچه و لا	مکو که بند قبا پیش سیم چین
بتیغ عشق جان کشا دل	دل که در غم و تنگ شد چین
متاع دل که نباید کشا و حسرت	ازین بجا که سلیمان بد چین
بنای عمر بر انصاف و دین	در شور و غم دید و بر سنین
بهشت خاک کسب ز دولا	دل کشای که فحمت ملک چین
<p>بشیخ و راهب اگر استماع می ز خوب و رشت مکو اکین بر و دین</p>	
لب صفا کشا در میان ساد و	زبان عقل تشریح محسوس چین
زبان وحدت و تغیر آیت و حق	زبان بوتلموز آبان و این
ز بخل صاحب سر نفعیت	که مر حمت کج و دامن خوش چین

هزارمده بروی زمین بود بسیار	و که تو مده پذیری دل ز مین کشت
زمرخن در بخت پسران گم	بزاوده دم چشم نرین کین
خمش غم ازین غمهای	لب ترا بلسان زین کشت

رموز حکمت و اسرار قوس جلوه دهد

بلخ خوش لب عقل اولین کشت

عشق کوتا حس در بر اندازد	عود شوقی محبسه اندازد
در دراد دلم بیاید	عافیت را بستر اندازد
مرغ جان را بر دیار بکشد	که اگر برزند سر اندازد
سیدل میکشد بید	که اگر کشد سر اندازد
شایدی گوایم نفس	بدل در دیو را اندازد
انکه از نار غم نه رخام	که سنان کجا خنجر اندازد
وز متاع و فایب دلم	نه استلونه اکثر اندازد
هر شکستی که از دلم نبود	بدوزلف معنی بر اندازد

آسمان رنگ شیشه	آفتابی بیایه اندازد
در شراب و سکنه کرم	دور رخ را بگوشه اندازد
خنده ام جام نسیم بکرم	گریه شیشه خون بر اندازد
نور خورشید بی زینت	بر رخ خاک غم بر اندازد

باد و روشنی که لمون

نور از چشم ختم اندازد

کو خنجر که اضطراب دلم	هم در غم مرا اندازد
قهقهه شیشه طبل کوچ	بوش حسیه در اندازد
زخم از باد کوشش	موج در غم تر اندازد
از رک و رشت غم بشد	رخت در جان غم بر اندازد
فی خلط کفتم این کجا	کز ویم کس معیبه اندازد
کشتیم در میان شکست	که بر یاشنا و راندازد
که دنیا نشینش باشد	فروش کام اثر در اندازد

مردم از شرم چندان	عقد در کار حسبه اندازد
حسنی که دارد انکه	در ده دشمنان براندازد
دست توفیق که کشیدی	بر سر نفس کافر اندازد
یوسف انکه بود که از حد	که برادر بچ در اندازد
و عبیر لبان میخوابد	که کعب برادر اندازد
و اعظم کشت سنگ پستی	که پستش بمنبر اندازد
ذوق و طعم مانده محوم	که سخن طبع دیگر اندازد
سر بر شکوه تنم کرد	در شرم از جهان اندازد
خوشتن را تنگای لم	بهر گاه لب بر اندازد
کویدای هوفا کرمش تو	شورتاکی کعب بر اندازد

نقش بین که مبارز با عسفر

معه ناکه شش را اندازد

کاشکی ان کعب میمید	که شکایت محبت اندازد
--------------------	----------------------

رو به ایویش میباید	زماقت بسیار اندازد
رو که ان تشنه بهانه	ترمش عقل در اندازد

میرا بویستح که زیاستان

غمزه مهره حسنیه اندازد

که شکایت بخون را	بدر کوشش او را اندازد
که ضمیمه ش کند شارب	آسمان چمن انور اندازد
ناله محرابی صبح دیکه	قلمش نافه تر اندازد
دانه از کشت جودش را	چپند و در کاه اندازد
چمن سیمین آسمان را	بر زمین صفت زرا اندازد
بهر سامان بزم الرط	جانب فرش کعبه اندازد
چمن حبت آورد در حق	جای فرش منظر اندازد
مایه آفتابش مظلوم	لریدمان صحراندا
اشیان خراب که در و با	پیش رنج کعبه تر اندازد

روزیجا که بر کشد شمشیر
 خانه سنگام ثابت میاید
 در مصاف قیامت اسوای
 نوه را تا زیانه معطل کند
 نوه سیلی بر آفتاب بند
 دشنه برینده فلک شکند
 زهده آهنگ زرم بر آید
 حلقه سربانه چاک زند
 تیغ سیما بکوان آید
 ترک زاز کرشمه و هم کند
 آفتاب از گشت دنا و کوا
 بکریز و زیر ماسه کای
 یاد آتش نهاد سلاو
 نام پستم خون در اندازد
 لرزه در نقش مطر اندازد
 گرد و ارباب شکرا اندازد
 حمله را باد در سر اندازد
 صده سکه کند راند
 نیزه در ناف آستر اندازد
 در برو چک فرمزد
 زرد زلف در بر اندازد
 سرودت دو پیکر اندازد
 طلبه خود و محبوب اندازد
 جوش جوت در بر اندازد
 کز را چون بمعنای اندازد
 بحر را دشنه در بر اندازد

عات رشت یکبار عام شود
 ریح پولا در سر فرسوزد
 تا بسجده متاع بازو
 سر خاقان پتبع بر آید
 ایکه خشت در آردون تیغ
 کر کشد باز میت تو صغیر
 حلت ارسایه افکند لنگ
 کر قضا قدرت بت آید
 عطری از حبه خلعت ارکند
 جایی نو آفتاب چون بسا
 با تو که حاتم از رود دعو
 چون بیدان بکافور اندازد
 تیغ الماس جوم اندازد
 انکه زین سرجل اندازد
 در تراروی تیر اندازد
 هر بزم صندرا اندازد
 مرغ تقوی بر شکر اندازد
 سینه بر روی محور اندازد
 بی عرض طرح جوش اندازد
 در کریان جنا و اندازد
 بر جهان فرس غنبر اندازد
 طرح داد و ستد اندازد

تو مطالب نشانی و حاتم
 آرزو در برابر اندازد

دشمنت بکایت نجاست	بلغات از لطف برآید
فعل از او اشتقاق شود	چون لطف بر روی منور
شوق کرد و تو کر مریم	مهر آساید در اندازد
مایه نشاء انوسیت	باز در لطف مآورد اندازد

داور الحبحح پسترتو	
رقعه در پیسج کراندازد	

خود از عقلت خلق توام	در تیر چرخ برآید
خوراک خال فضا تمیز	در لباس معطر اندازد
رنیب خورشید الماس	لیلی از شرم زینور اندازد
بوی جودت شیند زان	هر دم از غیظ کوه برآید
کرچه بغم ز شرم می تو	سر بالین بجهر اندازد
عشایان بر کلاه اند	مزع منکر مکر پر اندازد

ننگ دارد مرغ اگر غم

دشمنیت عیان اندازد

چو کند طوطی کر سنجو	کر نه خود را بشکر اندازد
در بیت کنی شوق مدح	گش بدل کیمیت اندازد
بهر تکین شوق حیات	نظم رنگین به تر اندازد
چون ز لیا که در تسلی شوق	طرح کاخ مقصور اندازد
انوری غزوات من بجا	طرح مدحت که در خور اندازد
کو به منت که معنی تلق	در زبان شن کراندازد
کو کجا مدح آتش افروز	تا ضمیرم سمندر اندازد
آب شتم ز شرم تحسینت	به که مرغ سخن پر اندازد
تا فلک دلق آتش و آسم	روز و شب را برابر اندازد
روز ختم تو شب کاشن	ز لباس که از بر اندازد

باز کلبانک پریشان مرغ	آتش اندر غنای سبک مرغ
-----------------------	-----------------------

جگر کل بهر من بستند
 در بن مرخارنج بجز منم
 خون گرم از ریش دل گنم
 صد حیطانم در غل
 بکشدت دوستم کلنج
 آن خلیفم که قفل الحذر
 آن چراغ کشته ام کردو
 پادشاه عالم درویشم
 جاده را کوس لبند او از
 پای محبت هم راه حرمم
 بحر طوفان خیزد موج خون
 مرغ محبت بیدم نوادرم
 میکنم کشتن جنت فغان
 سر به بویار کاستان منم
 بر سر شمشیر جلال منم
 جام زهر از شیشه جانم
 مر جاسک که آسانم
 بر تناع صد کلدان منم
 بردمان دست همانم
 آتش اندر آب بیوان منم
 مهر بر بالای منم
 بر سر از بام زمین منم
 دست عجب ممالک منم
 از تحکهای شیرین منم
 بر فراز شلخ عریانم
 لغها در کج زندان منم

یعنی تو زهیر قاور و درم کشتن از شمشیر

یعنی هر خواهی نعمت و خوش اقبال و غنیمت
 مهمل و منع ایدرم دیگر

یعنی از بابت طاعت اگر مرا بگویند
 فغان و درم و بیدم

حفظ الله بکرمه

کتابخانه

نم

زهره می زد و نوای چو کمان
 تا یکی بود و درم در میان
 بت پرستان میفروندم
 از مسامتم رود سیکان
 آتش طووم می جام افشان
 کردم از راحت تنم برکنان
 چون نباشد داغ کانا کانا
 بکشد دشت پایم هر قدم
 بکشد کج نشستم نقش در
 فوش ابرم دیده عصمت بود
 کعبه را غوث دکان دارم
 من و سلا بر لبه زندان
 دهم چون شمشیر زینت
 زخمه چون در غود افغان
 بیشتر بر پاس ایام منم
 بیشتر بر سناک ایشان
 تا شراب ز جام مهانم
 حیف کاین می در بستان
 کاین لغت در کام ثعبانم
 سنجیده بر غنمای الوان منم
 دشت بهر خار مغیلان منم
 خنده بر باج پنهان منم
 لیک یا بر شمع عیان
 فال انگاره که آن سیرم
 بر دل صد پاره دانه منم
 سینه را در موج طوفان منم

یعنی شکار و کشتن می
 یعنی بیدم

یعنی نسبت به هر چه در دنیا و دنیاوی

یعنی شکار و کشتن می

یعنی کشتن و کشتن و کشتن
 و بیدم و بیدم

بنفهم سببه و قلمه عظیم

میشد از زنده حلاوت	عطسه از معنی برمان
در سبب جوید کسی از کوس	دشمن بر عید قربان
کان ولایت موله دایور	میکند در جام حنظل
	ز اجنت برنگ طبل
	شعله رخسار مرکان
	دیده را بریش بچکان
	خیمه در کافورستان
	پستون بر تارک جان
	بر سر کلهای حنظل
	در میان آب سیران

من که از کلمه نطفه زور کا

نقشه بر لوح امکان

کوس افلاطونی از یونان	میرم در ملک ایران
-----------------------	-------------------

بش

نوع سبب در کلیه نوزادان

کارد و خون شهیدان	میرم
این نوا از خود بر مان	میرم
کشت از ناهش یونان	میرم

میر ابو استخ که لوح داشت

بر سر محفصام و اذان

ذکر طبعش می کنم یا نغمه	و صفات باغ رضوان
نام جویش می پر مباد	بر دل دریای عمان
فارس حکمشن جولان	و طهر میدانت جولان
راکت را شش میدان کند	افتابم کو که چو کان
عقل میگوید کل ایجاد او	بر سر تقدیر امکان
عشق میگوید عبیر حب	بر دماغ پسر کنگان
کت باشد دهر بر تنکاش	چاک بر ملاکت و ارکان
کنت جویش سیم زرد گان	سکه بر پیشانی کان

کرک میکوبید و رانش که من	بر صفا عدا ی چو بان میغم
دو اورتا سایه کردی بر سرم	خنده بر خورشید تابان میغم
تا مراد بر زم خود جا داده	کتیبه بر دیوار احسان میغم
تا حیات آموز تن لطف شد	طغی بر معشر دل و جان میغم
کوش کن کر نام مدحت و شام	طلبلطنم آرای شروان میغم
چشمه نوزت چشم فطم	خنده بر کحل صفایان میغم
تا بر آرم کوه از زنده	قیثه اندیش بر جان میغم
هر کلی کر باغ طبعم شکفت	بر سر غلمان ضلوع میغم

تنم سر نیم خیز را
بر نوای خود درستان میغم

در حفورت کرد عاکویم چرا
کوید از تدویر استان میغم

ساکنم وین غمش را در نیم شب
همه مرغ محشر خوان میغم

صحنی کم کرد چپ افلاک	نکارتیم بخت و فداک
شاید سبب خویش را دیدم	رسته از قید آب و آتش و فداک
بند بر قعنه بسته و مرت	نیمه پوشیده جلوه بی باک
کاه اندیشه مند و سیران	له عبارت نورد و زرم باک
کاه چمن بر بین از نوایا	زده بر فطنم طغی امساک
کاهی بروکشا و وز دریا	غزل شکر خوانده برادر باک
حله لفظ بر قد معنی	مدر روشن و خستی و کردی باک
کو مریم سعادت را مردم	سوزش کرد و پیش کردی باک
رفتم آهسته پیش نمودم	خویش را در مقام استراک
خنده امیز و چین بر لب و کف	کی کهن محشرم و باک
چیت کانه چسپین مآمد	که نفس است از آمد پاک
گفتش غمگو کن که ممکن نیست	از تو دوری بهستمال باک
تویی امروز در مسالک فضل	ناگزیر طلبایع اداک

نفس ما و کوشش ما بخت	تا گرفتگی بطن غریبه جان
روی اندیش از تو دور	طرد داشت از تو در چاک
واری اندیش کج و موش	محرم خود تو از که داری با
تجش گفت اینت حسن انکه	از سبک لاف و فضل تا بسا

این عیدت و من می ماند
اونه خرافات من سبک

روشت این بی شناس من	کار اندیشه سبک به
باز گفتم دلیر و شمر	کای تو کا افضل و مانا
لطف کن تا پنهان بود	شخصش نه تیر سبک
نه پذیرفت چون از آن	اندکی شسته بوجایت
مطلعش گویا ملبس بود	چند دیت اسب چاک

میرا بواستج انکار قلش
لو آید بر من چو زینا

کوشش است بر دوزیا	سایه اش نور بسته بر دیا
تجیه بی ستم بر انکه	فعل زده از بیعت بریا
جود او بی نفاق بجا	نام حاتم ز نام شپاک
چون مد لطف و دشمن	ماهی از کور و بر کشد سگ
چون کند نام و بنجامش	خامه در و عطار و از حکا
عش در خر خانه قدرش	استار از کز بر افلا
چرخ در ملک نامه بش	حرکت را نوشته از ملک
آسمان در رفاقت قدش	بتواضع کند پیش خرد
چرخ در عرض اشک رفت	نیت بحسب از زم و در
دست مظلوم را چو کرد از	مه شپون بفعل زده
ای ابد را بعدت استظنا	وی عمل را بعلت ستم
بزم کاوه خوش یوسف	زرم کاوه تو شانه ضحاک
از خم مدت تو جا نخت	جرعه و در آخر افلا

از نشاط زمانه خوش	نشانه روز اول تریاک
بذل گوهر است از حدت	شورش بزم ممکن است
قوا از رخاشد اکنون بس	کاوش کان کاکج و ک
رمح او کرنا ملعت	کرد اندام ظلمت شب
بخت او گزرا دتو نیست	ز روسیم ادر است
جبر و تش بود ان غلبین	که ز قوس الهفت یافت
بر خود تو حرم جابر بود	که نمی بود استمال
دست رفت در از کن تا	کنه دلق فلک نکر دیا

داور اسر فی ارشای تو رفت

از خفیف یک باوج سماک

معنی از فلک را و خیال	که نتایج ز گردش است
ز دوران بحر غوطه کز آب	بوی اسیر جوا کلا شد
بدن عیسوی اکنون کج	خیمه اسر دوت را یک

تا توان گفت ز هر درایت	تا توان گفت عجب نیست
رقص عشق تو باد گردش چنین	
کو ز خیمه تو باد جنبه خاک	

سری دهمد ما سالک	کسی که آب در دنان بند
منادی میرند از شش چرخ	که در دمناسی در مان بند
بیشه نی خاوت جان بود	کسی که ز رند ارد جان بند
چنان عامت بی آبی وقت	که بجز ارم آب در پیکان
ز قحطانان بهما عیب	بجز یک نان فلک در خون
منه در نان کجاست باشد	بگردون فت و جبهه بیکان
مجو لولو که از بس غلغله	خدا ق هم در صد عثمان
حدیثیم از زبان دیگر است	زمن این گفت کجاست
چنان از بی زری نداشت	

که نیدار سزایمان بود

مهمین تنگدستی همار	و گرنه بذل حق پائیدار
علا شد راه غمت خا	غمت حق دره دربار
نیایی سبب شمع پاک	که داغ غمت بر سیاهان
که مبین ساد و رازین فعل	که بر سر چادر داران
چنان بر خضر نوبی می کز	که ره بر چشند جوانان
چنان که مریم در سینه کز	غم سکاری شیطان
عمل این و آن که غمت بر	که سپس این نذر دوان
مکافات عمل و زران	هوی نفس و قوت جان
چراستی نکند در خانه	که هر دل شکند تاوان
بدیدار شو کم روز آشوب	جهان مکتوب سیره طوبان
بیابان چستان عید کرب	که مبین شهر غولستان
زنان بیانی ناشکر حق	هزاران عید سیران

بین شکار حسد بینم
معاصی با غت خدایان
بیاید ترک این اعمال ز
کسی که داند او مغلوب است
که چون دشمن لطیفش کشته
اگر مومن بود زنجیر خدای
کسی که ترک کرد جامه

که غم غمت از زبان
درین معنی سخن تاوان
که روح آسایش از خدایان
ز مردم عیب خود پنهان
همان شش ز کبرستان
و گر کافرتی تاوان
مبعوث زل می پائید

همان گفتن نکواید
نکو بشنو که گوشش آن ارد

ز خود کردید بر بندگی حکوم کاب
ز رنای قعر عیارش پس ازین بر میان
کسی که ننگ معنی رسد خود را بآن

همان که اشتیاق دیش از میان
که هم در هم محک اشهر ساز امتحان
که از سر زانای کیمیا از مغان

بگفتی

بهر

نیمین در مقام نفس و روحی شدن
 هفتاد و هشت که از خطا و گناه است

نور سدره پنجم هر دو بیست و یک	تو این دولت کجایی که خست من
ز چک دیو و ارست ام بیست و دو	تو این کجایی که هستی درین
من کل مانع میجویم تو از کل مانع	من شش از دهان منم تو از شش
ز تربیت نظام افونش نیستی که	حوادث را ز تائیه نجوم آسمان
ز ابر و آفتاب اندیشه ات کوته بود	در آنجایی که دریا و اهل آن
شعارات اسلام این از انوار	که در دروغانی هر آن
ز ملک ز راز و تانستی که طلمت	که حسن پسینا ز ادب کسان
تو از ملک است و از کونین عالم	الزواجی که حسن رونق مند
از ان تاراج نمی در بیابان که	بیاوی چوایی اده ز را دیدمان
نکته نور خورشید زل و طوفان	باب ید مردان که تا پس آن
تو خفاشی نور و میس نو میکن	ترا سوا این بود که نور خود پی

نظر از نگاه شمع بر کج خلق
 تو که اندیشی این است که صد راز

تو که در این عالم هستی
 که در این عالم هستی

که در این عالم هستی
 وجود

که در این عالم هستی
 که در این عالم هستی

ز کرد ز بت خاطر و شوهر	اگر خواهی که خرد و کل کجایان
تو سر ما و دیگر شمع استار	بیدی خنک است و چو در شوکران
مرو در غصه اش که است نک نما	یقین را دنیا پرده داران
در او پرده نش که مشهور است	فروغ دیدت سر عورت و شیرکان
چه نقصان مایی از حیرت خاطر	چه لذت گیری از دشت که مغشایان

مخاطب کرنا باشد مستعد شمع
 که است او در حمت اما تو در معنی زبان

نخه را خموشی نقص خود میدان	که خاموشی بل از زمان
نوار آینه من این چو ذوق غم	حدی اگر تر میران چو محمل الزان
بر از پرده موت قدم در راه	که در منترلی سیری ز سر از زان
و که شوق امان نه بد نیزم	که نقش لوح مخطوشن پشانی
و کانی چه خلقتش بر بار بار	که بت را متاع روی آن
اگر که شوی از رتبت او و قفا	ز با نرس عین دل بای دلش عین بان

خاسته صیقل است

در غایت حسن و حسن

حدی و داری از این چه

کرار باد خلاق آتش فشرش عالم	بر اندام فلک موهبان چرخ ران
چو با مهرش پنی کا عجب کهر با	چو با غشج پنی کا نواج گمان
چو فشرش در جهان آن آلی سودا	ز تن امکان تن با بی جالتیر جان
جهان علوی سفلیت اخفش در مهب	اگر خواهی که حد ارتباط این آن
بین و صورتش تا انجمن انجمن	بین و غیش تا انجمن انجمن
چه خوانی ای شاخون حوت کردار	که قول و فعل او اقوال غشج جان
بخت و دومان عالم غلی مکن مد	در اد عالم علوی که فشرش دمان
بجلیس غم که از عشرت او لیک دلو	بشادی و شمشین با بی بدو
برون از تنگی درشت تا دوان	که نهر سلسبیلش در کلوئی دل دوان
کنا رنجری پان عفان در وسطا	اگر باز ورق دل شوق و اربابا
اگر عادت تبرق فصول از نربو	از ان ایت باغ آرد که طراد را

دعا عقد حوت با اجابت بستان
دعا کن از شاکد که دیگر وقت آن

بد رویشی شای خان جان میسیم	خوشا مگو نه باروی حشمت دریا
دعای تو بر عمر مدت اندیشان	که یارب فلان باشد تو بهمان جهان

تو خیر اندیش خلقی بس چنین باید دعا تو
که یارب هر چه خلق اندیشی همان

زهر ککله بلوی دلم تعابا	فلک کاشین حشمت نوشت و یاد
هر ان کرد که در وقت مدعا بند	بد مطلب به غی غشاد کاشد
زمانه عنیر الم نایب یقینش	الم ز غشج غشج بر رفته شود
مخدا اگر بعون زمانه دل ستم	نه بهترم ز سلیمان کنایه کردیا
که ام شوت از ابای سبوحا شد	چو غلف از رحم مکتات اربو شد
که روزگار مبولود دشمنان تو	دو صد که شریفش اند مبارکبا
چراغ مخرجه دای فلک یک صبح	برویم از کشتایه در چو پدا
چو خیر از نفس در من بیل کرد	که ز مخرجه رنجو شد ز کور راه

و گرنه آینه ز آبروی نفس
 که چشمه شمع ازین آید و هر
 که امیر میانش سبیل برستم
 که روزگار منو اثرش نکش
 گرفتیم آنکه ز فریاد منع دل کند
 که محب بان شود این عین نوح و
 بخت بی اثرم آن کند خجالت
 که صفت باه محل فاف باد
 مدارزند کیم بر مدت کجاست
 دروغ مصیبت آینه و تیشه و ناله
 از آن دست نمرهای دنیایم
 بدین صفت که بعد حیات بچسبند
 که بر طهر ازین شیوه میچ نکش
 چه دل کشاید ز نیم که بعد ازین
 هزار چشمه خون از دلم پیش
 چشم صدق نظر کیم بهر کجاست
 که بود دست فلان امیر است
 ازین که بعد برین تمام شود
 جز این محبوب نه منم که دارم
 که در کشا و دگر در دست و شمشیر
 که در مدح و نمان بیعت

ز باغ قدس دم بکشت هر آن
 کنون که میکنم انشای مدح
 که در نیل سرش مدح در او
 که در نیل سرش مدح در او

حکیم عبدالواحد استخاقاب نیر
 که از دشمن و دایم عیسوی باد

ره دور نظر هست او آن سحر
 جواد را اثر اطفای کند شمشیر
 اگر توبه جالبش و ندایه نما
 که نیمه پایه بود از آن شمار شمشیر
 عجب مدان که قدم بود و بزرگ
 هم از بدایت پس از نهان شمشیر
 ز می نگونی جاد و توفیق امکن
 ز می بخت ذات تو عات ایجا
 نشان مده اندازد حوشه و
 غبار دم آید از تو کوشش
 بنفشانی داشت بکشت کتاب
 از آن نیافت شمشیر شمشیر
 فلک بعد حصول او با و می گفت
 ممانک و بظن امیر شمشیر
 نقاد امر تو که خیر نمونم
 که شش نامی شمشیر از دل فولاد
 حسود جاده تو مرد ز رنگ بوی
 بدست یاری میزند شمشیر
 چو راز دار تو کرد در مردن
 ملال آه نیاید بسینه و ناله
 بیاب طبع تو جوشند طایران
 چنانکه فوج مدح و کافیه فنا

اگر سب بازاری بر خیار	گشت تهنیت هم ز رخاک جبار
بیه مرتجع جاد تو آهوان شرم	بدو رنفره حلق تو کره بای
بر آسمان خشم حلق آفتاب	بخرد و بعد بزمین کار و بار
بزرگ نام تو وقت دعا چو بر	شمار غنیمت فوج فوج عدا
برای دفع شرم عجب بیان	صفیات شهنشاهان ملکشاه

خدا یگانا دارم حکایتی برب
که چون مدح تو نتوانم ملک استاد

خیال بندیت و شوقش می	ز روی کسب شرف ز روی استعدا
لنا که از داندیش شاه عقل	که شمع خلوت آرمید معاد
کریم هیچ و تبسم کان آمد	که عهد نه که حاجت مبارک
من از عجب این حرف دلکش افتم	که انی لطف کلام تو ملک ناز
نه افتاب و نه آسمان نه ابرام	کزین طایفه کردم رسا و کو
تو خود حرف کرانایه کران شو	بلکه که صورت این مژده ارچه

جواب او که این شوق را دوست	که دست فکرم از ابطاق خرد
همین فن آید آموزید این چهر	در چرخ مژده را بدید کس
بسوی کاتب اعمال بانگ بر داشت	که ای مستمندان کرد از عباد
بشوی نایب عرس که از دست	ز بندگان خج و شکر برید کزاد
اگر زنده کی حاجت غسال	سبب بود که حیرت این بر آید
مر این مقام برمانش غم	گشت برخ اندیشه رنگ استاد
بخند تا دم آنیک بگو چه مصلحت	باستان تو بایست است
کرم تو بند شمرنی خواجگی شد	و اگر تبول کردی ناکسی فر
بگو هر مفسار استین می	که شجاع شود بی صفاز کرد کس
بگویم از کفر خویش اگر چه بی	که در حضور نماز کنم ستایش
ز دودمان صایم همین که از هم	که شرم این خشم تو چهره
مرا رسد که بنام زبانت با	چنانکه باقیامت مطیع من
اگر نه شرم جلال تو محط لب بود	ترایدی غنیمت خرمه ایج جاد

مکرده که مردمی نثار کس مکن	کهر شناس ضمیرم که بجز بر
کلید ماه تو یارب چه شوخ و دنا	که مهر کج طلب بی شک و قفل
بگیر خنجر سحر کی ز اوار طبعم	در و بیه باندیشه کین لطف نوحا
نه که صهرت ولی هست زاده دیا	نه چه صهرت ولی مست قابل العیا
خدا یگانا زان گونه سزایم	که مضمحل بجهنمی بسبب شد
چنان که ز غم باز دار چشم دلم	که حسد و ریز تو از کمر کردی
بصه ضایع تو تارگی لب مکرده	ز شایه آن بختی شریک خوا شد
کنون غاشیه فغان زانده	که تهمای سوسان خنجر و شمشیر
مکر منمخی رایت شیشه ام	که ریشهای بیغان همی دین
لبی وی تو یارب لیک ابرام	که فرصت تو چکاند ز خنجر بر لب
همیشه تالاب لیس و خفنه ترا	ز چشمه که هنوزش کند سکنه ترا

صبی مخوان و دل موش و زنا	آسمان صبح قیامت کرد از غوغا
--------------------------	-----------------------------

کوش اسل آسمان حلقه میست	شونم تا بر شیده انگ ناما
مهر ویران کرد و در واد این	رو دینل شوق عینی که میو من
زان دل شور زید را بر تارک خونی	کاشنایم مع مجنون شد دل سپیدی
زان طایک چوین بکس خوشند ما میروست	چشمه لبت کاشا مهر موی سپیدی
کام جان را تازه کردی ای غم طشت	فی عطاء کفرم غم چای میو ای سلا
در خمار احتیاجم زانکه ایزد دورا	باده کام دو کون جام استغفار
آسمان یوزه کرد و افش کرد	لعانی از او زره کوش شب یلدا
نیلگون کردید شوش آفتاب یکدم	بکده بکوشه که مستان از غم
منت باز بچه عیسی شش بھر حنا	ارزش مردن بر سر از نفس مرگ
خو ده مردم شد که از فوج هر بو	شوق بی سکام نازم بی پروا

من کیستی کردن از خون جگر ختم
 تنگ تو شوم دادا که سر خون و صبا

شاه عصمت طاهر صحبت من کی کند	خون جگر ختم سر ز جگر کلبا
------------------------------	---------------------------

منکر از دل تا دهنم چه چشمانی
 کی تو هم محزون و غالی شود سنا
 مریم من فغن جبریل از جاح خود گرفت
 مریمی از ده بالا طبع عیسی
 مرجای باد و کیفیت روح الهی
 کاهدی چون عشق و رستی زینا
 این شستی معنی که نغمه خولی نو
 خدمت طوبی بود نک چمن بر می
 مرقیت از عشق دیده کو تا نک
 نفع قصه را مدجای لحن او دی نو
 خدمت طوبی بود نک چمن بر می
 من طبع ملک تنغاولی اند
 و منم کرده طوفانی در عشق بکست
 نور و طاعت را بود یک پایه در باند
 آن روی نقاب این یک سیمای
 بکه معنی طفل با بر سر کرم فلک
 در حسابی شمار غفلت فردا

آیت لعل غلظت من حمت آت شد که
 بر زبان جبریل از شمع سیانمان
 معنی چنان من این شست
 کوشید بر باشد صوت پیدا

لوح انقش صفا از چه چشم
 بافت مثال صنم برت دیبانی
 بال طوطی از کجای و دیوان
 تا بسازد و دست موسم کرامی
 اصل من از دو دمان غنای
 حور غم رضوان دست آدم و حوا
 جوبه ذوالکف زینت زینا
 از زبان سنجید که هر کتبی
 کرجان شیر آب مرزوی کوشم
 چرخ کله از دایره و نیکو
 موج در بای طبعش با یک کوشم
 در دمان نه شت تو شکافیم
 تا تو کشی نایب از زینت
 سایه من همچو من ملک معشیت
 آسمان و حد تم و عالم محض
 و دمان عشق از من که اتمی ترا
 نازش سعدی مشک شیر از رخ
 حلهای علم بر دوش دل دانا
 مرد کام سبیل در دیده پنا
 سایه تو در عدم پس پنا
 تو ایت بر تابید یک جباری
 جوهر من که در روشن صحرای من
 که نبود اگر که در دمو لید و نایا

این کباب آتش جان و شراب پر دل
کش سخن با مست تا کی بر دوزخها

من پریشان کوی و سوادش سودا پر دوت

من بود امانم و ماند من سودای من

مکنیت ناما لک کونین میرم	کز چنیت جوهر قدشت خمیرم
در صحنه تقویر حلالشالم	در پرده وقتیدر محالیتیم
چون حسن کشه جامه فغانک	چون عشق بدر کجاست سینه زیم
در قمار عاشقشکان آموزگارم	در غم معشوق کاشا شومیرم
بر کف ریاضت طلبان لایلم	بر دوش زنجار نشان بردورم
در سپل جوهر فر دم در کتیا	در پل علت معلول کیمیرم
انجا که وفاتش نه شو چشمم	و انجا که منفاسن کند اغیرم
در مندر فترت و قفا غم الوزم	در مرز غمتنر و علا بر طیرم
در کوزه له تشنگان حشمتیم	در کاکر کودک منشان جرمیم

انجا که ادب نغمه طراز است سیم

پای طبعم در دوش معی مست

چون بخت کرم شود بهما سیم

خفاش و خورشید خرد در پالم

عشقم که در اسوده دلان نیست

در خانه بسوزد که خراب غبارم

بانا طوطی کل رزم و با معشایم

در دل قومیم که چو پادشاهیم

از کلک بیان لوح خورشیدیم

در کندی شمشیر زبان قایلیم

در اوج سخن من بر آمدن طبع

برداشتن نغمه که عشق و جبریم

طبعم معقب گشت ندانم بخت

در دام سرشت تو فنا کردیم

که جوهر خود می شناسی چو پای
 بر تافت غنای سخن طرب پی
 بر تارک ارباب قاتر کلام
 در صفی صحاب صفاتش حیدم
 در آب هوی چمن سل سوزم
 در بست و کشاد در دوس و یار
 تو منق چو صورتش کند قوت تم
 محقق چو من طایفه خوش ضمیر
 میگویم و اندیشه ندارم ز اینا
 من ز مفرده را شکر و من بر میزم
 بر رزده ام با کینغان ز یکی چپ
 مشوق تماشا طلب است کیم
 در بار که سلطنتم چون رت نیست
 بر جامه سیاه شین نقش برام
 بهنگام رسم بی حکام کو آب
 جبریل در آید بحکامه ضمیر
 آن چشمه قمر که ز لبت جاریست
 بر جبین نه محسب در پیش فریم

عرفی یکجای دم و راه کد مت

بشاغیان ان بن احطه م

آشوب بر شن که نین شفت
 نامی ست نمک شتاب کیم

که رحمت کل و سوسن بر آورم
 دست چمن کز نیست کین باوم
 بانای مای لاف کنم طای او عشق
 باشد که بول دل در هنر او
 کرامت صنم بر از خاتون
 ز تار را طعن چمن در آورم
 شرم دروغ بین زبان سیج
 در گفت کوی مطلق تو الکر در آورم
 منت شرفشان و حب طربانی
 شرم آیدم که میبود بدین در آورم
 کوخت انکه منفعل است بچ من
 با آفتاب است بگردن در آورم
 از بس هجوم حاد در زمرگاه
 خود را نیاستم که بچوش در آورم
 یک غذا کسی بساط کسان نم
 صد لاف در میانه بس زین آورم
 صد پره مساحت پکی از بر تنم
 ترسم که شک بچاک کردن آورم
 هر کوهری که بر شمش از مود خد
 پروخت کرده باز معشون آورم
 آینه اسات دیا و کاش
 هر دانه که بخت زن در آورم
 روزم چو پای سیاهی دم عیان
 شب بپیش دیده روشن آورم

و در این کتاب از حدیث و روایات و کلمات
 و اشعار و غیره در این کتاب
 و در این کتاب از حدیث و روایات و کلمات

موت فکری راه زنا را کند	امید شکسته سرون او
مرب میزب که غم کرم طوطا	تا خوش خطب یون او
تا خواب غایت جسم خود بخت	ارز ز مگاه مستانه بمان
معجون ممت از کرم سوده باید	یا قوت آفتاب بجا و ن
کشتا به موس کند اینک که	رویش سیاه کرد و برور
خرمن بخورشم و باین کرم نم	ترسم که سرباز از زن او
هر که چید این رانم ز درون	زنا بهر برنجی بوزن او
خورشید را بگو که آید بر منم	زان پیش کش کند کبودن او
مر که که آورم کل روی در منم	کشتن ز راه دید بد من او
مر که که ناله کنه از اشتیاق کل	شیون بلبان نوزن او
ای طایران سدر ممت می	کان غدا ب قفس بکش او

صبح شمس که بر تکیه کا نازیم	که اکلا ندر کج نهاد و شیم
-----------------------------	---------------------------

نقطه

نقطه

نشاط طبع بخدی کشت و نیا	بجز ترانه طفل از نرات نیم
بساط محراب و دیاخیا نیا	که دست را بسایح استیج نیم
براز مفاست نازکان بلین	لب از صاف شادان بوی نیم
نوا می ترش صوم و شادمان	کشادی از ار بساط کوشیم
بخوان ماید شد دست اشتیاق	بکام معذرت و فرود نیم
بجشم و نم رفیق شکسته	نمود چهره امید داشت صورت نیم
جهان چنین خوش و من خوش جهان	نشته جانم از تعلیم و تعلیم
اینا کمانم در سیه شده	چنانکه از چرخ عالم بفریم
چه گفت گفت که ای سرخ جوهر	چه گفت گفت که ای مطلب بخت نیم
بیا که از کهرت یاد میکند دیا	بیا که تشنه لب را طایب نیم

زلال چشمه امید نقد است	
از زمین طار دو اتا و شاهزاد سلیم	
ازین بایر دلم شده شکسته شاد	چنانکه بایر نشنم چنانکه کل نیم

قوال

فریاد صوم و شادمان

شکوه و راز و نیاز و دعا و استغاثه

آشتی و عفو و بخشش

شکوه و راز و نیاز و دعا و استغاثه

برو قدامم و شتم خاکیان	که دست اهل کرم دشار کوهر
چو روزگار رسیدم سر	زما ز طوف حشرین یه تقویم
رسیدان من اقبال این	چنان قیام طابق این جنت حرم
که کرغان کشید ادب من	بوسه کا هیکل کرد بر لب تعظیم
مرا چو دوشن بدوش اب	بلطف خواص بدل کرد امانت
رموز کز نشن تسلیم را	بآب مردم دانا ند که سنجیدم
چگونگی که کام پر کون	ازیده نور کز نشن سنجیدم
بگفت و من شنیدم مرا	که در بیان نکشش کرد بر زبان تعظیم
لبش چو نوبت خویش از	فتاد معشیه موج کوشش
نخه گفت که در قدر این	که رفقه نام تو جی حکم مایه

مبین که رشتی این استان بخت تیار
 کزین نخته از زادهای طبع سلیم
 ازین سخن و داستان کلان

که کز کشید غنای من

کرشن بمغنی بین و ارکان

چو باز کشتم از ان استان	نوشته داد این کج خلق تویم
یکه وزو دیر این وقت	نشاخ و برک سخن رخسار تعظیم
ز جاشدم که اندام این	باچه که دمد روح و عین مایه
من نمودن بستان مایه	بکر منبت عهد شاد تویم

تو که شین و شیر در حشران کرد
 که طبعیت آتش زول را بر اسیم

نیست میت او در شیشه	سگت که هر کفار بر زبان کلیم
بعد معاد است او که	زین به ایت تعلیل فارغند
کشید فریت زول بر	درید ظلم و اموش طبل بر کلیم
اگر عیادت مرضی کند	جهد بقا عدا عدال منم
بروی از من که است	شود بسی متوج زبان حال
زنی وجود تو در سایه	که کرده بدل سعادت مایه
همه را او چو امید	تمام فتنه جو اندیشه

که این سخن

من جمله شول جبهه در قیقه که

مهربان به هدایت

ز شایسته

کماله لای

عروس دهر بوی دزدان خود / حلال اکبر شایه و شاه ابراهیم

صاحبای بر تو میون	خیز از رخت مایون
میرای ملک هت سنیت	روز و شب تو مومون
استانت پناه داشت	استانت کلاه کردون
هست نایع حمل شکوت	نشرینه سر دیون
انقطاع حیات دشمن تو	جوهر دشت پیچون باد
مهر شربتی در خم اشک	بر آب نام تو مستون باد
پیش که در جهان است	از خم خامه تو بسیجون
علم بر فطرت تو نیست	لوح محفوظیه مستون باد
صورت از پیش تو میمون	عقل فعال نیست مومون
شت شوی با کس نیستی	عدل زوت کرد صابون
خاندان نور خیزی	کلاک دشور تو خاتون باد

چنان غریب که طامع بر تالیم	سودناز و غشیم تو بر در حالیم
شود بر ابل محبت دل کشیدیم	فیض لطف تو شاید که پیراییم
ترا برادی بودی اگر میشدیم	زمانه را نمیشد زنده اگر تو نباشیم
که هستی حاجت که کمر گرفتیم	ز جنت و کان که متان بغیریم
که معصیت میدارم و دستیم	ز عفو و حلم تو دلها بغایتیم
که دم کس بشرفنا چه خوشیم	مهای قدر تو اوجی گرفت درویم
که بوی محبوس بر یافنا طفلیم	بهار خلق تو عطر ریفتابیم
که زوینار دهر سپهر کردیم	خدا یگانا گویم مدح خویشیم
باصل خویش ناز در شرم داریم	ز زاده دل طبعم اگر شود اکام
زالال معشیت و درونیم	مثال طبع من و طبیعتی که خواهم

خوشی غم ازین تر مات وقت دعا
بر آرد دست بدرگاه کرد کار کرم

همیشه تا که در حال زور / جمیل که شود با پیر بحیر معتم

دور روزگار دولت تو	چشمه جانمای طاهر منون باد
منت حادثات دشمن تو	زخم خون باد و خواب و بیداری
لاش عادت بهمدیت	طبع کرپان کرد و بان
ندج همت بشراط	صدایوان مع پیکون باد
کره طس تو در برش باشد	قائم سبب کون باد
خون دی بر تو جوش نزد	از عوق وجود پرون باد
روح همت که زنده در کورت	در ته پای منت نه فون باد
کرخیز فلک جاعت تو	کاف کن مغسل تر از زون باد
آرزو است از سخاوت تو	در کر بیان کنج و تارون باد
وعده در روزگار همت تو	دلش غم که کوتی خون باد
ذات پاکت که والی علم است	باسبیک از کماله انون باد

اسم و ذات که می یابوخت

تاج بخش کلام موزون باد

در تماشاچی سپ دولت تو	لیلی روزگار محسنون باد
در دیار وجود دشمن تو	عافیت را مزاج طاسون باد
مهر و ماهت بجای لعل تو	سوده اند میان معجون باد
دشمنت چست باد کرعبت	جادوی بابش و افسون باد
عادت در سبیت طالع	تا بمرگان نشسته و خون باد
مطرب الی گذشته معرفت	سینه دشمن تو قانون باد

عرفی است این سخن سنج

نخل کشتیش از تو موزون باد

مهر کجا بر طس ترش یابد	مطر محمود ذر کنون باد
انت رین باد بر بیعت او	روی فقیح تو نیکو باد
هوس کیمیکاه دانش	خکبتر فدا طون باد
داور دولتی که لازم است	می ندانم که کوشش چون باد
کر قدر سیوندش افود	تا حد استماع افون باد

ورمیں است خدائیش جاودان با عیب را کونان

ستم کردم باین دعا که سرت

سایه پرورد لطف چون باد

ای اشته در سایه تم تنه قلم وی ساخته ارش هم فضل و کم

جمرت خان جانان که از لطف چون گل مملی کوشش کند خد جم

مرحوم که ز رای منیر تو فلک است زودا که غنچه گل شست و جرم

یک شوه شناس غنبت غنچه کا یک نمشمارد کرت لا نعم

جاوید می کشد و از مایه کا به رشح قلمت ثروت انصاف هم

کنجینه احسانش تنگ نایکد کرتا ابد انعام و هد صفر رقم

چرخ از شرف خاک در دست ساجد گزد کجاست آن سو بود راه پیم

بگرفت ز انصاف تو در کس لا شادی طرف شادی و غنیمت جام

خند علم جاوید با یکی نوعه برین جند
منطق در برین جند رام در
جند منطق برود کند یغی غنبت
در لکه بود برین معصوم را سانه قاعه
جوزام برود دی کوریل عده و کافه
در لکه ای به علقه و اهل و عیال
عاجز او شش بقاعه و در او یک
عده و حائس غل ابد یعنی مبالغه
حل برین علم جاوید که از مایه
عده و حائس غل ابد یعنی مبالغه
کامل سن و بیکد

کرشته و از دهر که دو کانت

تا کوهر ذات ز حوادث شده

اگر نیم از شب تود اندام که ز

از عهد تو که طبع چمن میاید

کز کم شده کی در قلم نیاید

کر جاده صوت بهت بهت قلم

بدواد تو خوشدل بوی چرخ

هشت که که با نذر و آتش خود

از یک کف جو تو بی فضا نیست

دست تو ز بر کافشان و یکجا

از روز که آثار شجاعت نکند ارد

هر عطسه که از سر کمان تو کشا

انجا که میبوی تب و لرز کند عام

پروان کند سکر از خوش و دم

صد کوزه تعلق بجوش است قدم

دوشیزه از دود و دوشبه غم

وان عهد رسد عالم فوت و تر

امکان رسم صوت مفوم و تر

در تب نقیان رسد انفرم

غافل که کشتی گر غم

از یک کف تو دست کف جو تو

در جو تو بهت بود راه نکند

در منصب هم دخل بود تیغ و سلم

بی بهت ز تیغ کمر آهوی

یز دیگر بیان بهت خون عدم

اچنی مستر که نکر دمنض بقم را

از بس که بیا تو دینیت شایا	نیان توش منده کنده شایا
سلطان غم از عدل تو بگرختی کند	در سینه ای تو اوتا خمد
افاک در اغوش مشیت بنما	از بیج تنای تو قانون سلما
در کار که عدل تو از بس نمرامو	عدل تو بجز زندی برداشت
رویکند اسباب جرم بخت تو	کز زلف بت من برداشتم خم
از بس که زاری تو ست در او	عیسی طبابت بنمایه ترم
از بس که حسد کینه حقیقت	از سینه منداک بردگویی ورم
حسنت چو ز رو بختی بگر	از سروی او بشکند شایا
ز دو کوشن حیات ابدی خست تو	سر پایستی خود تو عدا
تقدیر بی کاشش بگری و جو	اکیر قناد او دکه از شرک خرا
مشرک عدل تو صد آنک زلف	بوزدونی زیر کند گوک نه بر
محمیت عدل تو که در کم شدن او	و علی بنود ما می نیان عدا
ای آنکه دایم است مایشای تو	منه فی مش و عیب لبایم

بدر اهدا به از این
بدر اهدا به از این

بخام و ظم کر کن بجا لایک ت	حور قلم را در کجاستان رم
صبح تو کجا با دونه قلم کب	انجا که اثر نوش بود شسم
انصاف بد بو اسح و او	بهر چه نسبت نشانده دم
بسه الله از عجز غرض جان	تا من قلم اندازم کیه قلم
اول رو این نظم خودشان	پس با بنویم بسم نزل هم
باند که ز لاف و ز کذافی	حاسد بود آن شمر د کذب پسم
زینت مرادشتی انعام	کز رحلت خود او د شرف ملک عدا
معیار سخن بود تو بهر کج	دیگر تو ان گفت بین بنرم
چند آنکه درت رارسد ابرت	از نسبت من خست بود ملک عدا
من بد حکم لیک نه بهر جانی	کردن نشو منت هر ندان ورم
دستان نه بدیل من بر سر	باید کل خورشید مرین نعم

یک منعم و یک نعمت بی منت و یک شکر
و شکر که تقدیر چنین انداخته

عالم انقدرم مراد عجم شایا

امکان از غیبه افعی ملاز و دیگر

کر جالبی و از دبدب کین چو است	حاجت بر دیا و چه بسیار چه
گویم که بر و زار رخ باده سپاس	این پایستلم بود حاتم و جم
امکان بود امکان که عجز نیست	سر مایه فطرت چه سلاطین حد
سلطان که در طلب جابه و ناست	تا باز که نه جبر او شکم را
یارب مداین عجب که رحمت نهیم	در زیور این شسته بر مین حکم
عونی من را بد عایت قلم شو	
بشتا که میدان بود تنگ و مستل	
تا از شش خوش و اویش متولد	طبعی که و نجا و بود از و کرم
در خوشش غم تو ابد باد و مله	ز اویش غم تو شرف باد و مله
صفت کشتان چشم دل خیم بود	تا صفت بکسب بود بش و نم
زمین و زمین و فغان آمد	
لوی فوج حکومت قبله رسید	
لآقاب زمین ماه آسمان آمد	
همای اوج سعادت بشتا آمد	

و خبش است که از غایت قلم	کتاب جمله تو ارنج و جعبان آمد
نخست بخت سلطان این کمال	سوی مدین بکبیل انس و جان
بجه مملکت شام رفت عالم	که صدر مجلس دنیا بستان
دویم مراجعت بر کرک ملک	بخت کاشکاه نشاد انس و جان
چو باز گشت ز قضای ملک و ناست	که روزگار بر سر منت و جعبان
سپهر گفت بل مدح روزگار بود	که آفتاب نو طاق آسمان
جهان بگفت که فی لب که جهان	بلب رسید و اگر بر تن جعبان
من این شنیدم گفت که از حسن	همین بس که بوی خدا یگان
بگو خلاصه تقدیر خان ناپست	
که معنای شمشاد انس و جان	
بهر قدم که زمین زمین ما رفت	که بخت آمد و فرزند و جوان آمد
در و نایره آسمان آمد	بوش و شمشاد بگویم که آسمان
زهی بنده نامت که تاج و تارک	چو و بخت زهی و جندادمان آمد

بیا پاک را قبالت ای بهشت
اگر لوی بمن داشت نو بجای
قلم بنان تو سنجید فلک
فلک غمان تو بوسید و شگفت
حریم روضه جاه ترا بود
توی که دازل اندیشه ات بندن
مکشای تو از طبع میکند بگر
مکود عای تو جود که حسن بود
فلک بلجستی عکس تو
امید برار نقشه است
فلک مدح تو دوشینه کردیم
بجز دم زدم اندیشه لب ازید
خدا کا حال دلم تو میدانی

زمانه برتر از است کلام
و گرامیه مر داشت بوستان
خوشا حال که هم کل این
خوشا زمانه که در تحت این غمان
که افتاب و شکل امخوان
گذشت و برارش امر شفا
که کوشش در در و دوا
شکافت برقع تا سر حد زبان
دو غوطه زد به غش و دوا
دو کام زد به کج شاکا
چنانکه نطق نزدیک است
که رارسینه اندیشه بر زبان
چگونه است که دلم چون زخم جان

چه احتیاج بود که بهر
درین مصیبت عظمی که شرح شنید
چنان رفت مرا که بایستی
که ریش بعد شد که در
برفت و اطفای بر کجاست و این
ولی نسبت اوصاف و حدت
تو آگهی که مر از غروب آن حور
من گفتم که اگر آن شجره گم کرد
بهار باغ مرا که قصا بخت برد
هر آن عروس که بانو خود زجمله
همیشه تا رسد از آسمان شمع
چهره از بهر سو مکن که آید
ز کیه مر مر مو چشم خویش
که چشم از بهر سو قطره جان
سیاه پوش ترا ز جسد جاودا
بزد عقل که تا وان از زبان
همان رفت نزدیک من
چه کنجهای عادت زبان جان
چه کوهر مستلانی
بهار باغ بهر شمع بوستان
ز راه هیئت اینک باستان
که عهده دولت جان شد و نال

ز دوزخ تو کنون باد آسمان چنان
که در حشمت این رفت و دور آن

هر نوخته جانی که بشیر درید	کر رخ کبایت که با بال و پر آید
بگر که ز فیش چه شود کوه یکتا	جایی که خوف کرد و دغا کج آید
وانکه پسین فصل که درت کج	از اطف و اچاشت سیم آید
از بیل خاموشی که باغ کفوت	اورا چه کند محسوس کل در تر آید
کل هم کند باد سبا خوار	آید نومی شیر و گلش آید
گوشت از شا به کل جلدی با	تا بیل شیر از دین باغ آید
نشد کل تا مثل برک شا	کر پا چرخ هم بوی کلام آید
وقت که کل و شک متغیر	زان که ز فانیوس پی آید
متاب کل ز هم شکاف قش شا	وز لعدا و سبب قمر لعل آید
فردوس بد و از کشته رست	گوند سحر کو برون آید

زیبایی شیر کرشن باعث عشق است
مجنیه هم از زال جهان عشق گرفت

این نه و این چه و این لاله	این شمع ندارد که بکار آید
ان لاله که کاتم ر شیدان	از خشت نیک و نیک آید
آن چمکه که فموان چو دشت	لو زبهرش تن بر دشت آید
تا زنگ کل شکند از تابش	حرا بکنند میل که حورشید آید
از بسکه کند جذب طوبت خورشید	اگر ساعه پسین ز جوار آید
حاجت بد و زخم آید شعله	ارنگ لاله با قشع آید
زان که زده و شوم از خشت	معدنه و تاز نسیم در آید
کشیه شبت نویسنده	آید چو در قشع بر روی آید
طوش شاکی که بر افشانده	هر لمح بر نکات که اندر نظر آید
زینده غوی که فین و دجا	هر دم غلب بر خورشید آید
هر طیف که شاد آید ششم	بکشای بنی بوی که آید
یاد از روشنی که زرم خدا	هر که صبا و جنبش عاود آید
چون بوی گل آید کیمیا	تا نکند کل نایب در آید

که که بعنرم نواز شوق خوشی
آید بود اعوی و چشم تراید

زار می کن از شش آغاز و تبا	کین فصل و فصل در مهربانی
لیک از حسد که بی طوق	چندان کند که وقت غرایب
کشمیر باو و الوان و کثیر	اما چنان شرب ل از دید آید
کارش بر این باشد چشم کریم	مهرگاه که سیاهی اش در نظر آید
ترسد که درین خاک چو از شوق تو که	خون بکشتن کل شود و آنکه آید
از بسکه ملاجیم افتاد و تها	پیمت که از شش بی آید

حکم تو اش آورده بشیر و کر
انگه کل انجاک کزین خاک بر آید

می آید می خورد ازین شک که کشیر
چون یافت که آنجانبان بر

بیکه با دلم آن سیکند پش
که عنتر تو نگار دیت به سلیما

ز دید و رستی مردم همان نو فانی	که بی تو مردم و آنکه چنین با سانی
که کی تشنه لب از ترست میند	که موج بحیات چنین پیشانی
نشت غمده سلام و شکر و نور	محبت تو کنم جسم به سلیما
ترجمی نکند حسن بر دلم	که در زمانه یوسف بود زنی
که گفت مطلع دیگر خیال نیا گشت	که تا زو سازد ازین مجلس و جانی

ز می و فانی و همسایه سپاس
کنا و کرد به تکلیف نامیما

لب تو بعمرد و باد و دل آه	غم تو شانه شش طرقتن با سانی
متاع لطف تو سر مایه سستی	خیال از آن تو محب و غم و ریشانی
کل که ز منجد و چو شمشیر	بهار عشق و زرد چرخ و پویشانی
ز دین خویش سواش کند و شمشیر	که کسی عشق تو بکند بر سلیما
چند کی لشکر بی زلف نام برزم	مرا رسد که کنم دعوی سلیما
بسی نوشت و نیامد جواب نامزد	قدم که دست ز من سیر و دلیما

زمین مانده طرازی که عهد دو
چون نور و سایه در درویش

سمند دواست جاویدیت که در هر کام
بساط کون و مکان بازویش میدا

بر نه باو سزید اندر و بشمار
 و تسم کشان بدین و یار و دشمن
 ز فوط شدت خند لایق بدل
 که کوزه کوهر و الاثر آید و دود
 از ان میان خود و عدم
 فلک به دکان آفتابا کرد یی
 بماند ی از حرکت آفتاب مطلع
 کفر شناسا و پیش پای من
 غلط سنج و بدین مال نسیان
 سبک جانیکه کی بر کن کهر است
 قماش است ز دشت و دوزخ و مطلب
 ز بسکه اهل قیامت نه اهل قیامت
 بهمد بس که حاکم من خست

اگر غایت تو اجوبه از دل بارد
 که می کنند غل سنجی و قلم
 طلیق ملک منفس شیطانی
 که خبر معنی و ناهیت و حیوا
 که حرف و وقوفش شایان
 به دور عدل حسن نماند
 مثال می احوال بجا و حیر
 شمار کن بعین رقی تو با دوزخ
 مساجد و کرباره بر افشا
 متاع من که غیبش مباد از را
 متاع من ممد یا میت یا کما
 یکیت نسبت به از ی و جنت
 قبول شایسته کمال انصاف

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

کند کما نیت چو من بر سالی در
 بی کج تا فقه ابرش چو جامی
 ز نامه پیکر مرا جلد و ادما ار
 گرفت روی من بدین آفتاب
 چو کرم سپاه عانی تنیده ام
 بخند ای درو یو از روزگار
 ز شوق بوت سماع عیار
 ز سحر خانه جاد و شرف تمام
 نبوش باک مدار این شایان
 ازین شراب که آلود و منی خرد
 ز نامه خوانده فلک و ریاض و دشت
 بر استان تو صد کج شایگان
 مده برای من چو سپه نامه ام

خواجه بیدار کشته سر و صفها
 ز تاب طلب من شو با تو
 به انجمنی پس از مک سوخت خاقا
 بعون تنی زبان سخن بر ما
 که اصل خلقت در میت و خاقا
 که بر زمانه ز تو کمالی
 مدام شاهد منی نموده غیا
 بجای کج غدا آب و دعا
 که نیست خوردن این با دهر پاشا
 بخش که بر تو است امت پالدا
 که این قصید با منی دزد دیوا
 چو آیت اگر نامه ام بر افشا
 در این مکتب میروز کمال افشا

مزار نسبت ندی کمال است	و کر نه شو چنم در داغ و خوا
منوکی که من بخت روح سازم	نه انوری وین لانی به بهما
زیمغانی شوم شاعر شیران	بعد کو دیکم فارس کرده پروا
کنونکه رتبه بخت گرفت شعرا	که نسبت این عمت سار یونا

هنوز مت امیدش که یابد از بیضم
بعون خدم صاحب کمال

چه صاحب انکه در احوال خدش بند	قفا صورت دیوار عذر جان
همانکه مت ترا باروان اسلاطین	خطاب لفظی و باوی محکم جان
همان که گریه خلعت از آن وادار	که نو بجا طریقت برو بخدا
همانکه مشرق فلک را بتبع کجا	گرش حادثه چسبی قدیرا
همانکه ابرق خاثر جودت بار شود	جهان ز غطا توجید کلاه بار
همانکه ننگ آینه ج طر و کلاه	که تو نثار و فاش بر و سوا
سخن جیح که بگویم حکیم ابو الفتح	که تو سپهر فضا یل مایه رخا

دایه از انش بستم که اریا	گرچه بر منی صورت سیمایا
ذخیره و نه اندام من که مانی از کورت	متقی بر من زوی که صورت با
از ان دیدن که گویت که میسم	ترا و او هم یک تن چشم و
دلیل و حد م این بکلمه خوا	مرا به تو یک کرد که در افشا
تو چون که کنی اینجا بستم	که معش چ چینی که در پست
ضمیمه می بین اینجا نشان	که حاشی زبانی یاری کجا
دین زمین و پستی که در دیده	زخیره دارم از انعام مایه با
قصیده ناشد و نکند زانده خویم	که شوق من بنا خویش نمید
تبارک الله از ان که محیط عطا	که از افاضت او قصه کرده عجا
نه نفس کلی و دریای که هر دوش	نه عقل اول و استاد جود بها

علاوش کجهر سیما می مصلحتی
غناش باثر کیمیا

بجای دیو ماک اندیشه اگر	که بخت خاتش کند پر خا
-------------------------	-----------------------

نخست خوش منت بخت از گران	چو دست بخت آید بکوفت
زمانه را و فلک را بوی خطاب	ز دوش و دم شرفی بخت
زمانه گفت تو پرویز من بخت	بجای خود بزم جانانید
سپهر گفت توانی که آنچه من بخت	بر آغوش برانم خاندانید
چو رسم خدمت او عامت کرد	که دایع صفت چنین تازه شد
سکینه بخت وی دل شکسته طالب	ندیم سیکه و کاجوی بند
زمانه گفت فلک اگر پایدار	مراتب کف جوشن کوه فشان
شای صاحب مدح تو سپهر و شکر	
بهم سر ششم و بکرفت شکل و جد	
نوازی لاف که افی کشت سوت	ز دم خنایه دم خون رسد
نمی روز جهان با بر دم کسر	که زلفش بخت بستم کند ریش
حدیث با علف خود به زمین بخت	که نظم و شعر خودم کرده ابی و ناس
تمامت و ستایا پادرم	اگر دهمی ستانم دهم چو ستان

فرو گزیت که آری کجای فلک	بجام خود بر توان رسد
سجین شناسا دیدی و دیدی	غلو پایمین بخت سام بخت
فدان بختی من ریت پذیرد	ز فضل خود پرست زمره بخت
دراز شده خنای شوم بخت	ز روت که اکتا لیت جمیع بخت
طریق ذیل بپویم در بخت	که انکشت خردم ز من بخت
در چه پانده دغای خود بگو کجایم	طلب کنم که بخت میل حاصل بخت
میشه تازه بود ثانی قدم را	بمیشه تا که بود ستاج ابر
ز سایه تاج و دوش بخت غنی باد	
همای دولت مندم اول و شاد	
بستم ای غمزه شسته تابان فتم	مان شتاب طلبی تر ز من فتم
بوس که یه شستم می او بخت	رک ابری بکشودم که بطلو فان فتم
از دوشم و خون خودم و غمزه فتم	ز دوشم و دم و حسیان فتم

کس غنائیکه نشد و زبانه پستام	تا در بست که در سایه میان فتم
پای کوبان شبم فتم و غمیزم	بد ویر معان صبح کویان فتم
مر کج کشکش ز دست بولش کجا	نیک رستم که زبانه و مسلمان
اقاب آمد و در زیر سرم مالیدن	چون بخواب عدم از خست جان
از درد و کس کویم عجب نوان فتم	
ممه شوق آمد و دم حشره رمان فتم	
آمدم سجدم و شام بر فتم	که چنان آمدم اینجا بی فتم
آمدم سجد چو بیل چمن ز فتم	شام چون تابی ز خال شیدان فتم
دوستان همه بگریه که فتم	دشمنان نوش بخند که گریان فتم
رفتم و حشره ز داغ دل فتم	که جگر نور را ز شکست میان
منم آن بویف بدروز که نار فتم	تا برون آمدم از چاه زندان
منم آن کس که صد بیدار فتم	تا ز نوک مژه غلطیده بدمان فتم
منم آن غنچه پر مرده که بر باد فتم	خنده بر لب که و بکر بیان فتم

نور پانی صبح طرب یک چو	که غم آنکه زار شام شبان فتم
رفتم آست و ای صاحبان	که دل آتش بر از غم شربان
منم آن میوازنده بست کمال	که بدست و دهن دست از زان فتم
کو قمریتی کج از این دو ملک	رو بی غم شربان و ان
رستم اندر پی متغولی و لی	ببر کوه بقعه متابان رستم
اخر این با که توان گفت که در کتب	دانش آموزان بودم فتم
شور و زیدم و از غم فتم	جان نشی شدم و صوت چنان
زان شکستم که زو بال و دل فتم	در شیشک زلف پریشان فتم
شب یلای حیاتم بگویند	که در افتا پیوده پایان رستم
ما تم ابل دل آن بود که با شربان	با دنی و خاک جلاکت کلتان فتم
ناخن تیشه دو اندم برک و شک	که غم بر تپا سوده بولان
اشیان ز غم فراغ بچشم	که قدم حشره رجا مرغیان
اینم رستم و رفتم که شمر دم فتم	

بیتقای دیو سیر پارانستم

مشتابای غم منیا که بزم	بکن زرد و دود غم که پریش
اینها اناس کوبید مبارک	کز غم خانه تن درت رجم جان
در دمه و شش و بلا بر تو غم	تا بر جاست تسلیم بر میان غم
خدا اگر نیست قدم من و میاوی	رقم آخر جسمم و ز پی خدا
صنعتی غم زان بخشه میت که دو	بشچون سپاهم الوان رستم
مر کجا بزم دانه و دوا بشنیدم	جسمم از دور در کون است و قصا
منم آن سیر جان شسته که باغ	بدر خانه بستن غل خوان رستم
سوت که هر دم از کون است و رما	که بدر نو از او بر سر صدگان
بس بد بوی از دم که در آن چنگ	آمد مت و سر اسیر و حیران
رقم از کوی نوشی که بکون	نیک رقم که نه افغان و نه ایران
دل و دین و خود و شو و زبان بزم	تا بگویم ز درد و دلت بمانم
آمدم نگرش و ز دایم و ز بیا	در رک و ریش و دل خندان

منم آن شیر خدای سید که بزم	نه چو نوشان بشکاره انبان رقم
منم آن سیکل و حانی اندیشه	که در آب زدم بر اثر زبان رستم
ذوق عرانی کتب بریدم جف	کز پی سند و سب و سب و سب
کرکوت و مدد است مکن که بزم	با دین و دم و دم و دم و سب
سرمه را تا می جسته نیادیدم	چون بامت که که و مسلان
تا حدت محبت که قیامت	پیش روی غم دل مرو و سب
مردم از گریه و کارم بکنشید	منم آن روح که بزم و سب
از پریشانی دل سوختم و هر غلام	همم بر نو زود و دل های پریشان
بازوی ختم از روز چو قیامت	که تا بیدن سحر و سب مر جان
بودم از قدر بدیدم ز پر و زو	کوی شتم بر سبیلی انان

مرج بودم طبعی شیشه لعل صبا	
پای کوبان ز کار بر سندان رستم	
چون سباحت کشتیم	به تاشانی خایف بخیا بزم

عیدستان توان بود که شایسته راه مجتهد و فرما دیم ساکن خاک در صحت خویم طالع صبح ولادت در نیاز هر که اندیش خلق و بیم این جوان ز نثار کرم تبع او گفت که در کتب رج او گوید اگر صلح و کربان آتش نچه معشیر باطل گفت دادم این قافله را به خاک باد طوفان نخلش به خاک زانا می دهم از کعبه بار بکه عیسی نسان به رسم	تنت کو به خاک شهیدان رفتم این راه و یکین جوان گر گویم که چشم و سر خان آقایی بخت اینک شبان چون سباز بر ورق سبز لس گوید که به روز عثمان که نه اترار که قاسم بکشا که در جنب خاقان فوج در فوج بستم که زبری طعن که تبارج ضعا موج در موج بستم که وزر تسبول خرد غیرت هر قام بر بر صندل جوان
--	--

بال اندیشه بر و از شکر استدم ای ملک نظم روان داد و او دشمن و دشمن را و غیرین خودان و شکر را و چندی شای تو سپردم مینت راهی که توان کن	زبری طعن که به شکر که تبارک که شکر باشای تو و غیرین خودان آن نیرزد که گویم مینت راهی که توان کن
مرحبا ای شایه ایم مرحبا ای و جوش و خروش مرحبا ای شوش و آرومی مرحبا ای کرلیا قافله در خور غنیت از غنای آقا بستم و بستم کی عوس و بخت اعلا	ای همین با و دماغ کز تو در باروی صفو کز تو در کام سودت آیت جاست بدون مدح و ذم این از خوی کفر حنت کز غنای داشت

و من الوعد حسن	و محبت کشت و شاد شود
نشاد از کون بخت اعدای تو	نغمه از غنای بزرگ حاجت تو
منظر حسن و بوی خوش	منشأست عفو چون گل
تعبیه در سبع تو مت چو شتر	مقبر در ذات تو دولت چو قمر
شده از رخ سید روز قهر	بره از ابلهان مه جاهد
وصف خشم چون کرم کرد دل	نام عدالت چون کرم کرد دل
لیات قدرت در سنگار	پرچم رحمت تو در شوب کاه
نبل اندر چنان کلیدان	میکند از شمشیر غرورسان

خیمه جایت کجاست و تنگای لامکان
در فضای قد خود میکش طایان

معیت کفایتش روز از خط	در دیاری شمع و نظم امور
رنگ زلف نیاید و مرکب خیمه	نوع و وی آن دل اعدای همت
بکودارد آفتاب ز رنگ زلف	رشته نورش دم دیگرانند بر

آفتاب از شوق با پوت دل	تا ز بخت و نکست آرد زین
چون داید بخت طلبگار	تر ز بانی چون تناشک اند
آسمان از زیر بامت گوید ای	جوهر کل است تا کسیدی
طوفان کجاست خال آمد راجع	شور رایت کان مجال آمد راجع
گفتم که گوشه زندان	در حضورت خوانم تا غایبم
ای نم نم بر اندر و بمان	نچه نوید از غایت دیده
کز میرا سما خا از نظام	از چه می سپم عطار در اجدار
جوهر خود را عطار خوانم	ز صرخه شرب لب مار حیدر
ای سودان که عطار دسیم	آسمان زیران در غل
صفتی نسیم از یوان فطانت	شاه طبعم ز دیوان فطانت

نغمه ستایشش ترک فلک را مکرد
هندوی کلک مایه که دست نشاند

نکته ز بهایم لاف و بهیاهو	نکته ز بهایم لاف و بهیاهو
---------------------------	---------------------------

زین نوای تلخ لب در شیشه برون	بس از آن قوت سرور تو را و دهن
لا مکان سیراق با عالم ترا	یکه باغ عالم از نیل تو که دریا
اندر آن فرصت که از آتش کون	از روضه موت مطلق شستی و صبا
جابل و عالم شد از بجزین فاکر	آن یک از کنه اجمالت وین کلام
دید و حکمت شناس و بی بعد و قیاس	نقش این بلوغ سنگ و طراح
منکه حکم انداز علم و کیست بزم	کز کان کشاده سپیده عاکرم
نقش ای فنا و نادان و خفا کست	هم عمر و کشت آفتاب
آفتاب این شود و در اندرین حکایت	لودر آید در حجاب بازنگشاید قبا
این مثل هم با عوالم آن کس که شنیدم	و اندرین معنی که شد دل و طلوع
آن مهندس که نظر دایم می طاعت	ورنه حسن آفتاب عالم آرا و حیا
که گویم نام مدوح اندرین حیا	مخبر صدق باشد آن بخیر و حیا
جمله اند و تو هم دانی که اینست	جای آن در دود خود او چرخ و بجا
در تجا بل مکنی هم شاس می گویم	میرا بویست آفتاب چهل نور عالم

دشمن از کشت و احباب دهم	این مان رستمه بتی غایب
تا فنا مطلق و در رگهایش	تا بقار و تق برادر کارگاه
عمر اعدای و شکیه فایز این	عهد قبال تو و شقیق تقار
عیش میران جودان کانه کارستان	
داری اسباب تنعم به سران لباب	
تبارک بعد از این آسمان شتاب	که نعل سیه نکش نه ز روی
اگر بات میدان در آید	و کرش ده شود از هجوم
درین موپ که رو همغان	شبان روز زنده شاپر
بکروی که چنان برود و چو	که نغمه انکشتید بفره اینک
چون که بکام جسته شد	که جوهرش آید بر خون جابه چرخ
اگر نه مبطل طاعت	ز طبع شد بکام و روایط
و کرکشت بوی نوبت	شتاب فرم شود و بعد از

زمانه گفت ز منی آسمان تو قبح	زیر سینه او چون بدین بکینک
بگو جاده تو جوید ز ما نیست انرا	بنور سایه کند جلوه در کسینک
تاره گفت که اینک سپهر چو	تازه نسیم او دید چون بر دشت

حساب طول اهل در خضای میشش
چو خسته آمدند شمار و ننگ

شهی که حقیق رای بدیت و توبش	چنان دور اینها که درنگ
که بزه شاه ایمان بری کسینک	سیاهی ز شک زلف لقمان کسینک
نظر نشان شود ارباب لطف و کرم	شود جواب و آید زیر صغیر کسینک
ایشی که بدگر و حایت تو	بروی رفته شاهینشت کسینک
نکاشت برای نمونه آسمنی هر	جهان جهان ترا مرد صونک
بعون عینک ای تو آسمنی قطره	کند شا بد آنغ صونک
محیط عالم جاده تو دارد آن و	گر بر شک و آتش هست دایره
ز منی محال چه عفت کسینک	گر بعد از این شکند زور و ننگ

اگر طبع تو تحمل طار بودی	عوس عالم نشستی بهو و ننگ
دل سپا عدوی ترا اگر گویند	که نسبی سپهرش بود سپهر ننگ
برون دند غاصر عصیر و شش	ز بس که دایره آسمان کسینک
فروغ شعله قدرت فتنه چو را	بچشم زار ز یاد یمن در خشک
برو در یکف آرم غمان سنی	که بیت تو باید ز روی عدا
خرد عاقل کجاست میگردد	ز بجهان که نه رفیعی بود ز ننگ
منش معارج و کار منش و خلد	از آنکه دارد ازین نام و ننگ
زیر سایه طوبی غنیمت و دم	نه در غمان شتابم در کاب
یشتن کسینک شش آرم از رویش	منم که شسته ام از لوح عیانک
بناز باش تسلیم کرده یکدم	کنا تیم به بلع و بستم ز ننگ
و کرد و صدمه جوش دارم در	نفس نمی شکم و کله می سینگ
ضمیمه کسینک تاخیر بر در اسلام	ردا بدوش تا بکند رم سپهر ننگ
بکعبه تو نماز و تسبیح ایر بهما	نماز تب کنم که قضا شود و ننگ

بزرگ بودیم آلوده زان سبب	ز کل و شسته نام و شسته گنگ
نه در مذاق من نه در عاقبت	نه بر چمن نه از نیش محنت
ز ذوق لب زخم کرمشده غوطه	ز زخم آب مان کز و شوم بزم
هجوم عوی من قسا و اضداد	نهایت که است اینم در دوا
بلی چگونه بود زنگ سبب	که صیقلی کنش و شایه ننگ
بکوه جاده توجیه زمانه	ز نور و سایه کند جلوه در کمال

اگر دهنی بصیرت غافل نه امور
رود بصیرت روشنگری طنز

ای صحن فلک نوشته دردم	وی زلف سبب بایریدم
ای دیر تو سن فلک خوش	ز آنکونه که شمع شمع
بر غنچه بک روی بدست	گلت خنده زاید از چشم
تازی مایه پنه پرده	ز آنکونه که نشکسته بکلم

از نوک شمشیر و خنجر	بر نطق نوک نیش کز دم
کرد از روشتابان کرد	بهر غوغا و جود خوشی
شسته و شکلی دوا پدید	چون وقت روش علم کنی
زان است روی طبع	
راند به مالک	

اول قدم ریاض طبعش	آخر چسب شسته
بی فیض و نیش آسمان	جامی تهی از شراب صدم
نشست مکر بوقت خوش	در بای معانی از طرد
در هم شکسته بکا و حمله	صد فوج معانی از اقصا
چون آتش طبع ز فروز	طلوع طلوع طلوع و اج نیر
در آبرو طلوع فلک خست	راش ز ریاض صبح قائم
رفوان ز پی شراب برش	انگور ز پی و در بطارم
بر خاک در بیعت	در بای محیط در تنم

کردن نطفه زویمش	یک دیده آفتاب مردم
از آب سخاش خوشه برداش	نوک نه چون درخت کنم

غنی بدج خود شتابی
هشدار مباد ز کتکم

داد صفت بد که مردند	معنی عبارت از نظام
مانشیم مکنشای خود کو	کوباش خود در تبسم
شایسته تو بدج امر و	ای خاک مجانب برق مردم

ان طویم که برک برش ان خکرا	راغ وند و شایسته سندا
آن وطم که بر شربان غبان	آب از خون این خک و بی
آن پاتی بر من زخم و لب بتم	کو رنجو عافیت الماس بر است
آن استایم که از تبضه ز جوش	فصاحتش آتش عکرو شعله شرا
آن تیغ آب او بر جسم منم	لش پاتی سر از از جسم جوار

ان شعله و آتش خشک کیم	سندل فروش جامه سیاه و بخت
ان طویم که در پس لایزال	تا جش ز شعله جوش صورت ترا
ان شتیرم که بر بر بحر شعله موج	اشوبگاه موجب طوفان حرا
ان جنب جبهه طرب شعله و ستم	کش برق موج و ابله سینه کور
ان شتایم که در دین جهانی	مقا و خانهای لایب ز شکرت
ان عالم که از زبر عرش تا شرا	آتش یابدون موت نوع
ان و نور و بادیت مستم	کور احمدی شپهر بل ستر

کوته کن عبارت معنی کنم بلند
این بیکم که نوزن این حد است

که صیغه بیعت بازار اکا	بعالم ملکات محملت س
بانی و بنسریاری جوامه قوا	ز بخت کورم کینه ش
طرز دولت جاوید شاه سلیم	کیافت بازوی و دولت نیه

ستوده که بعنوان نامه دیش	خود او بقصوری نوشته جمعا
زعی سب تو پاک از ضمیر خطا	چو زمره ملکوتی ز مخطی است
حدیث روشنی مهر باقیمه توست	بصدق و کذب چو مثالی فواید
بلک مصلحت اندیشی قضا و قدر	قبول و رد تو احکام امری است
چو هر کاشم از رشک نانی	بخند گفت زری ابلهی مرا
منم قاده بصد رنج ازین چشم	ز بجز عرش اندام جبر کا
زمان بمان بسیجا و جو مشم	ترا کسی چشمه دارد تو خود چه کا
چو خلق رای تو آتش فزاید	سزد که درد شود غمخیز شر ما
دی که آهوی خلق تو نازد	بجو عظم بکیر و زماه تا ما
خواجه تو در تنگای غم	فراق نامه نویسد بر کنا کا
چو طالع جاده بر رقام سندی	بدون صف کنه چو سحر سجا

فلک بهر قسم تو باره ز کاکیرکت
چو پاک زعی سب تو پاک

سر دعای سیحار و جوش و شرکشت	در آستان جلال تو کرد اوتام
ز فتنه های زمین و زمان	مناقصان ترا برک سالی ما

زرقه های قضا و قدر شنی باد
مواقفان ترا ساز ما

دو و سال نوت محفل طرب	تبت کویان غامت و فوج
تا زل سال کهن کشت ز تبت	جملگی در راحت سال نوت محبوب
از در و از در نو فریاد	بمچین ارشاد با زار عمر سو باد
گفت رای صابیت صفت کمال	اسمان گفت آفتاب من درو
دوات و باغ عالم گفت شکست	ز به گفت چشم من چو چشم تو
مرغیانی کس آواز نشناید	در میان کج دکان دولت مشهور
هر افعول کاندیش باید بهر مغفوت	جمل در زبان لوح دولت
در سماعه از سیر زخامت اسیر از غب	

نه فلک محو بادا حساب است
قبضه شمشیر گیت دست کار است
عالمی گشت خراب عالم اوربا
عالم شست
بهر خفته و سخته عالم بر
کز قضا خود را شمار دوستدار
و محیط عشق که محو شد
مع لایق مشکلات اما ملک مدح تو

نی غلط گشت فضا لامکان
سایه شاد و رایحه سپید از نور
همه ترا با پیش هم پایه مر و ربا
آسمان او بهشت و جزای و جوار
و درین یوزد بر کف سایه نور
جای تو نیست اما معبود
لجوب ترا از موج کوه طور باد
رایت اندیش روح القدس

چون عایشه عزت عرفی بی شر
دولت و اقبال و جابت ایما محصور

نوبهار آمد که افشانند چوین با
کل فشرده بود مخصوص لایق
بسکه طبع که نیات از سر می است

چون حال عام یزد بر سر و خراب
گردی غرت بچاره سحر بار
بر دماند باداه محبت مان از دور

بعد ازین از قیاس رنگ آمیزی
از نهال قامت بان یون سوس
گرمیدانه که تاراج حسن ان پیر
مشهد بخت مرا بر مهر و کلبه کی
در چنین فضایی رفتن نوبی
کر چه مستغنی بود عاشق فخر
شاید از کلبه صفت در کعبه فخر
سایه کرد موج زن بی جنبه
منور عالم مطلق کرد کوکب
کلشن اقبال کل کل شد ز تار
کر سبب از زرمگاه او دایره
با او دیاسمان و سپهر شکفت
خلق او که تو به ساری کنه

خامه نرنگ یزد بر و دیوان کل
گر جای شود یزد در دم است
از چه میازد بهشت در هم و پیر
بسکه از بدن حسن کرد و پیر
در زمین نور و میر و یزد نوک
روید از نور نکاشت در دم
پرد ماهی سبکوت نکیز از تار
چون کند با این رطوبت و یوز
از سیم حلقه و او شد از ظاهر
بوی حلقش کرد از خواب و یوز
از زبانش خون چکه ز جوار
بلبل از باغ ماکوفت منتقل
از لب تابیه و هم سنگام

کر نسیم باغ اطفال و نور و درین
 جود اول طلب کرد از نسیم او
 در کاستن کباب لطف جان پرست
 غم و پین کران لاف و چین و غم
 داور با غایت طبع لغو و کلام
 کرتابد نوز خورشید ضمیر بر
 در سر و وصف اطلاق تو میرز بر
 در مزاجش نه نیاید شک طبع در
 بی زعشت از چه در خوبی مستند
 تا زیاده از آن کلش عالم شود
 باد ایوان مانع دیده عسر ترا
 بر دندماند شاخ از شسته نماند
 همه و راتاب بر ریزد کمان
 از دم عیشی و پیر مرد و پسر کل
 می قشاند طرف بر نه اکیار کل
 غوطه در آتش زند چون مرغ آتش
 راز ما سازد عیان از پرده سینک
 بیل بسیم کجا نواز مغار کل
 کر از طبع من کرد و طوبت دار
 کر نه برد احسن طبع مایه در کار کل
 منظر جان اساش میبویا
 از صفای جود عطر نفس معا

انکه برک در ریاض حج اول نیه
 کوبید باغ طبع عسر و شکار کل

شہ خلق او عجبت شہرت کای
 غم او کر باغبان دگر نیست
 ای که از اندیش عدل صدق پیدا
 از مانع مانع بکشد شمشیر سیل
 کر ز راه کوی حنمت رو بکار آورد
 و بیاد روی اعدای تو کل
 در نسیم روضه بکان ایزد
 باد اگر با مرده لطفت بعالم نر
 مک در عهت بگذر بکلیه
 در دل تنگ شهیدان از شاد و غم
 با دشمنت کرو ز دگرستان حریف
 کر نمیت مایه ارادت تبار
 چون بخت بگذری عاشاکر فزون
 در و درمان و طبیب حوت و پیکار
 کر شو چون آفتاب در حجاب سیار
 به نفس بند دره عمارت بر کل
 کر از آب چشمه تنگت شود عدل کل
 کرد از نفیس نسیم صبیحه کل
 رنگ نیلوفر بر آرد بر دستار
 هم بر آرد رنگ بوی و رویم
 صورت چشمد از گوشه دستار
 تا برد کا عیادت بر سر سیار کل
 روید از پیکان ناوک غنچه و زلف
 چون لیل کند الماس را کل
 آسمان آسود حشر شمشیر نوکل
 سون و سبل منقش اندر بلبل کل

جلوه کن در روضه تا حوران بیدار	از فتنه چهره بر پاست نه بار
زاهد ابوی مراد از سر کف ناپس	تا می آید او دریم از خانه خار
وقت کل بر سر زدن که از دلم	مشت خون کرد و کس را بر سر دلم
جنت از کوبیدن باغ حسن از غنی	هرگاهش را بد من متصد شو

نه شد اطف کرد و کام از شیرین	نه غده که گوی کمان بود شیرین
فغان زهر فروشت و غمزه کوبه	ز جوش جان درو با هم کمان شود
کسی که از بوسه نخند او میرد	بکام مایه نشت فغان شود شیرین
دمی که ذوق لب و دلم بچوشت	ز ناله دم من آسمان شود شیرین
ز بسکه ذوق بر شتم خون دلم	و مان تیر و زبان سنان شود
ز بوسه جو رو ملک چون بان بخت	خندک غمزه او در کمان شود
ز نسبت لب دندان و عجب بود	که اعلی بدن بجز و کمان شود
بیابکر نیارم زین شکر خند	که اشک بر فتنه سیل روان شود

چنان خلد بر کرد و ریشه ام میانه تو	که مغرورت در استخوان شود
چو آشیانه زینو زشت و زوال	ز نوش خند تو ام خاکیان شود
بشد جنت اگر خون کل کنم شکل	که در مذاق تو ماهی بمان شود
چنانکشد لبم از زمره تنبلی	ز مدح و اوسا کاشان شود
ز فیض بر طعش کاوشی شاخ بحر	ز مایه ثمران خوشتران شود

شهی که گشت یزدبان درج از ناز	
لب عطارد کو بهشت ان شود شیر	

ز نوش و روی لطیف سیم و ایم	که زهر در دهن دشمنان شود
بر استنای طبعش که کسی بجهده	ز نور زبانه اش آستان شود
چو بر باط کلاش تن باز آید	ز نقل بوسه ای تا غمان شود
زهی تم شکنی که خلاوت غم	و مان احست کون و مکان شود
بعد شاهد غمش ز فطانت	بچشم پاست و جهان شود
ز کشت عدالت کرد این شوین	که پیله در شکم کمان شود

زسی عداوت نامتک و قیو	چو در خیال دایدران شود
عبارت چو در انشت فیر	چونش کز قمش در بیان شود
شامل تو چو در دل را آورد	لباس در پش جع ن پان شود
ایا خیمه صفاتی که از شش تو	زبان عسیر جبالان شود
منم که چون بکلم طبرزد	دهان سامو سپس جان شود
اگر بگوهر منظم منم و خم	ز چاشنی کهر ریمان شود
چو شتری بر افتد هوای طش	عبیدان اگر شطشان شود

بروح پیر ازین قند فارسی دارم	
که کام طوطی مند وستان شود	
چنانکه شیرین کرد و شکر دوست	ز کک من معبسی خیان شود
بجام فایس جهان لذت	خرد که قانی شایگان شود
ز کفشاری شیر زکس منم	کمال منظم بر صفهان شود
چو در ستایش تنوید نام	زیر کاردان تنویدان شود

از ان حیات ابد جوید از غایت	که لب مدح توام جاودان شود
چنان بجهت تو دوستانم	بجام با حیدرستان شود
سخن دراز است اینقدر که عسیر	
که کام مستی از شوق ان بشین	
وجود خویش بج زابل کلم	ز مدح تو دکان بان شود
همیشه تا که کهنه است ایام	ز نقل زمره دوستان شود
حدیث تلخ دهان ز دشمنان	حکایتی که بغلشن مان شود

ای مریغ زینت ذات تو شان علم	
که کف قشای طربان	
ای ساکنان مصر معانی پسین	نادید کوی غنی چو تو اندکان علم
سلطان بن علی که رقت کمان است	
هزنا و کی که نافه کشت و گمان علم	
جیب و کما عقل ز کوه لابلت	تا باز کرد و کوه هشتان علم

سلك عقول و طبع هم جواهر است
 پیش از وجود صلب فلک بود
 امکان اگر نه تکلیف بود
 دست مجرب در استخوان
 علمت جان مر که بود بهر
 ذات تو اعدال سلیمان
 صدره قیامه ضلالت فهم
 در سینه مرا در غوطه غوطه
 بودی اگر بگویم هست تو تیر
 در سینه هستم اول شدی
 در گوش فطرت تو در اول قدم

دست صیف جمل که در سینه است

از عقل اولین بر بایه غافل علم

اینجا که داشت تو ندر رسم تو
 بر آسمان علم صیه تو افلاک
 این مایه دشمنی که بخت بر
 از ان متاع کنه دکان
 از پیم وور باش و صیر و شام
 که صانع از روی ازل
 تا غم خاک بوسه بریم
 الا در آستان حرم فضا
 روزی ز روی نسبت
 در دل قناد طبع با تو
 آشوبت طبع صیه ورم که
 که طریقت با تو مطهر
 شایه تو لی که فسیح هوا
 ای آیت شورتو نازل نشان علم
 اما صیه و همین آسمان
 ای کعبه وجود تو دارالامان
 اینجا که فطرت تو کشایدگان
 صد بوسه بر ده بر لب و جان
 تا سازد دست یار تو خاطر
 دارند ساکنی بخت آسمان علم
 ذیل طاعت نزدی بر میان
 ترتیب داد می بقصو جبهان
 کفتم که این نزد بخت آسمان
 زمین بی غلط مکن بلند شدن
 آن ذره می سپرد که شود لا مکان
 سازد بنو بکار مبتدا

از بخت طبع است تو باله لب
بر خوان عقل هر که شود بیا

دارم امید آنکه چرخ ز عین لطف

بخشد و نیفزاید ز نعمت خان علم

با آنکه دست بسته میدان دهم	ای فصل چشمتو سلطان
داند معجزه نفس آتشین تو	آنانکه رو سفید شده از خار
در محبتی که فوت غالی می	و تنم ز آستین نبوتی بجو
منه نشین خاک دروازه	گزارم ز کنی بکف من عنا
چون انجمنی صدمت بکلام	به مای خیل از شمشیر سنا
تا دل شکاف جمل بیگانه	ز حسن لیل قاطع تیغ زبا
با هدایت تو که معمار دشت	تیغ نمیه چرخ یار افان علم

بود اگر تم نم کرد طبعی باجا	که خرد بر سرش است او به گنج
چند در پرده نشین خلف و کون	محرمتی که مژگن تو شوی پرده

ز ترا عقل خامیت درین دهر

مریم کی تو که فرزند مسیح

این سخن گوش دگر بگو چون

کوشیده و جگر می خور و می

خلق از تو در پرده زشتی

فلک آلوده و دهرت یار

من بعد ناز و کرشمه بک

بس دادم بر من زانکه من نشناختم

بعد از آن کش مکش طلیحان

نه مرا صبر و سکون داد و نیلای

حاشی که تو که تو فتنی که اری

خنده زد گفت که و صبر کن و

تا بوی که تو صاحب ملک

جمله جوهر طلب جوهری گشتا

آن کی ملک زار آمد و جان

بر رحمت امکان بزم خدایا

او کشد به تقاب خود و من

لبیک تاخی اگر باز کنم دارو

نه الحمد که آن غنایان آمد

هم نه کام و آه و هم بایر خدا

دوش بر دوش قضا و قدر	انداز پرده برون پرده صنع خدا
و هم با طالع او گفت به تسمیه	گفت اگر کم نشوی پشه کرم می

بخت باکو مرا و گفت که و آیت	گفت دایم بچپا حاکم رویش
سالم مولودش از آن شاخ گل	که ندارد بدل اندر سپین دلو
مرجای کهرت را شرف ذات پیر	مرجای قدمت را اثر ظل صفا
مرجای عنایات ازل و روزگار	مرجای عیال و مات منور و سجا
مرجای نفس بخت تو کیوان پر	مرجای شرف ذات تو مکان
مرجای بخت را آمد از صلب کمال	جاودان گفت و فضل خدای

خان خانان کمال مصطفی شرف

کوشنا سازد تا ناکا برسد خدا

ناخن فطرت او پرده حقیق شکاف	خام دولت او چپ تر نویس
زیب فرمان و دشمن و شکنج کل	نقش رنج کیش در که بند بقا
دیده عقل شود خیره از آینه	کوشد و مستقیل اندر آینه
بخت او که بل اندر لب ایران	شاخ طوبی شود از برگ تمیز
زبان بود زده خودش که چنان	در وجود عدم و دشمن و ناپا

انچنان چه شامت که از غایت	که کمی سایه رساند بر شرف
اختلاف مو ز رنگ و بخت	خام دولت او چپ تر نویس
ایک در سایه عداوت همه زام و پاش	عالم منت نه و شت فلک نایب
تا بهوش تو دهر صوفی صبا می	کرد و از پرده دل عاقل و شایب
شام احباب ترا خلعت جور نشاند	صبح اعدا ترا ظلمت خوش اند
زرداراک تو را رقصا گرفت	پیش و نشاند تو احکام فلک
بکذا لطف عطا نت حرم خسته	عالمی ز دل و دست تو بهر مایه
وقت انت که دانه طلبند از پی	دو دمان کرم از سلسله شاد و
گرگشتی کرت حامی سنا و	احکامات نشانی می
زمر ناز از که خو بکده شایب	که کجا عدل تو از ظلم شود پرده
ای که از بهر ستایش که می	برای که بر حرم و ناز و
حرص کبش بر لب بنای	وای اگر مغذرم عرض تو می
دیده فلک را بر نکش تا	هر کلمه نامه مدح تو شود دست

از لیم حور و پری بوی تابان	که از شاه مدح تو شود موبدان
حایم از دید کن عقل که خست و خن	هر که را کعبه مدح تو بود نامیدان
کل اندیشه من بحر غلط محبت بر	بیل نطق من الحام غلط و جی
رحم و طبع اگر قطع کند دوی	بر کعبه معانی من ماند پای
کلام از جگر پستی من پیش	وز غلو خست نام را که او کردان

عونی آفتاب و عاکن پس ازین لاف کلاف
وجه کفار و بدست آرد که را از رخا

تا محالت که متاب بگزیند	تا بود در عرض خلق فلک زین
باد مناج فلک در عرض ما و جفا	پرز زراع و غنم مزرع دور
یا س و امید محبت آن به متوکل	بود و نابود خود و آن بخت و حال

کجا پس شود تا تو بمنان بر	تو چشم عالم و چشم تو بستان
بسته تیغ اگر فتنه بستاند	اگر چه چشم تو بوی کرمان

نقاد چشم تو پاره ترک غم و گرفت	و اینا اند متاع عیش در کمان
نمار و مستی خود را بنده و تو فرو	ز پشت پای برارد و سینه مان
نکرد جری از شرم ز منین و	ازین صفت شده مستبول و مان
بجای آمد و دست تو بر زبیر	ز حبس که زندنا مشایخ و مان
کلی شرب که شربت نیست خود	ز جام لاله که شربت فانی و مان
بحرین بی باغیت ای کعبه	نهاد و بر سر موی خود آشیان
عروس محبت باشت از خیر	شبه مقفله بر کرد و درون
زبان طغنه سوسن کام خود	اگر نه روی ترا دید در میان
	ولی نهاده چشمت با رغوان
	گرمت شد متوکل ز بوسه

جای خون خورشیدن گرم	
ز بکویت بخوش است مادار	
برای طفل غنچه ز غنچه	
چمن ز سایه سبیل هزار شاد	

و ز کدشته پستان چو دیکان	
اگر چه ساقه خورشید را غیا	

بشاید سر مشعل و این عجب است	که بی منت یله بود شمع کوهستان
بر آب چمن رات بکهر خیزان	کنند باد وز ره سبزه و سبزه
لباس خفیه پوشیده طاس ساز	ز شیخکان مشغول نشان
سحر که دیدار دون نشش حیات	کز تعب و تعبیه آسمان کن
کسی ندیده بعالم فکاش نوفا	مگر کوه ز بر چس طیلان کن
چو عجب کعبه پر از زر کند چمن	رساند بر سر درواز کاربان

مگر بدین چنان شاه ز جوش

که گنج سیم و زرش روید از دمان

مثال روشنی سایه چراغ کند	کس اوقاد ز مغر استخوان بر کن
مگر ز غمت شش چهار باغ آرد	که چشم دوخته بر صحن بوستان
ز بسکه حوز و ملک دید در شش	سرود که رویش از خاک آستان
اگر بخوابد سپند خیال فغان	کلاه کوشه فشان بر آستان
صبار خاجه و زخ سره سپهر	فلک خاک درش و خردنیدگان

اگر صحن چمن فی مثل شجاعت	و بدینیب که بین سیمین و جان
بصحن باغ ز کعبه نیامان	بدوش وید کشد کعبه شایگان
چو عکس از زنده با زمین آستان	چو شاخ نیکد شجسته از میان
اگر بدست کند کرد راه او چمن	و کان سرفروش و دود و دکان
ز بجه کوشه دستار جاوید کرد	ز آفتاب کل از دست قدان
اگر نیاید نقش سخط یا منور	بدست قوس و قزح بشکند گمان
سیات تو چهار از رنگ بود	ز شکست چهره و فغان
بخوم ثبات و سیار بر افشان	اگر طلب کنی از باغ آستان
دو چشم خویش را با خون راورد	اگر طلب کنی از رفته جان
به مجرد دست تو جدول کشید گمان	بجای آب ز فوار و زوشان
اگر زلفت مدح تو آساید	بجای چشم برون و زردان
به زرم مدح تو همان بود و لی زانو	صف فعال گزید چو سپهر بان
ز فتنه نسبت مدح تو جادوی فتنه	ز رشت پای برادر سحر بان

بین که از چمن طبع من مجاور تو	چنانکه گشته ز دنبال هم
منند گوشه طایف بجای ز کسدا	ز باغ طبع و چشم و گوش
ز باغ طبع تو کلمات میدهم	فضا را چنان گران بوسن میا
چنان موی بکفت پای تابش	که بجای معن زمانه در آستان
نعیم خور تو مخصوص خبر است	ز پستی تا به شد کم از آن کس
شامل تو نویسد نور تابش	زبان گلشن از آن گشته بستان
مبارزان تراشت یاق هر دو	ز تیره لاله برون آید از سنان
برون ز فیض تو پیکر با شوخ	ز بوی باغیوسف و بهشت کس
ز دیش بر دستار زین ال	که بر آورد از جیب آسمان
ز باغ مدح تو دوشینر کان طما	بر زنده ز شوخی کان

نزد که دیر بخت امر روشن تو رسد
که کرد مهر دشت را گران کس

بدین چمن طبعی که از میاید	دمید سبیل و بجان و ز کز آن
---------------------------	----------------------------

تبارک اندازان باغ و گلشن	بچرخ سبیل و تراز و جوان کس
ز نیم سبت مدحت کش و غنچه	و گزین چون هزار خست زان
ز بکده داشت با طفت امید تو	به شکر مدح تو آورد در ایکن کس

منادیت ز صحنه که انجوس غلام	می نشاید دل شتاب غصه ام
به نیم جبهه چه شور است از کس	از آن لب نمکین شخت قیام
بدور حرمت او جام زهر میوم	که از نصیحت خاص و که از عادت
فضای عالم هستی بهر تینک	شاید دل عاشق مثال چشم
ققنا نهاد بکام زمانه معجز	که بجز حنشتش انقدر کز کلام
سوی صفتی شکفته شد	که نوبهار خط گلر خان سیم اندام
بناشت دل اطفال دشت نور	نشاط خاطر صایم بصبیح صبا
هم از درچه امکان نمود صورت	چنانکه عارض حورشید از کاف
هم از تخیل و خیال من شایخ	نهاد بهیچ کوی راحت بخواب

بکوش عارض صوت و مسمی	بچشم حاد میل فاکشیدام
ز غایت شفقت زمر یکدنا	بغرم خوارش اعضای اموان
ز چپشانه گرگ و تاسود سوار	چو موی کج شود از باد بر تن غم
ز اتفاق طبایع در شیان	شود طبع شاهین بزرگ کج
نیاید از دمن باز یک نفس	زبان کبک طمع لب بر طرف
زمانه در کف غایت گرفت	چنانکه در دل عاشق کانیتم
در از شد محنتم کنم تیر	لذات عصمت و مت مکرانم
زبانک میت و نغمه صلابت	فلک کند غان و مبلجانم
غاز شام از پر تو لوا جمع	برنگ لاله بود ذیل چرخ آرم
بحرم انکه برایش بر معارضه داشت	قصایر بر قفا سب بر بام
بر عزم شورش اکنون سپهر کرد	بگرد خف عالم به نیره کبرام

از زمان که سر زده معالی او
در ایمنی ظرف کون و مکان بودیم

بر روی بستر کون و مکان غلطی	فلک ز رنج حد چون مریضی
و گر خیا که خدشیم نیکنی بود	دلیل قاطع اینک که بوی اندام
چو دوشد اگر دشت زرد از بیم	میگذرد بدن مرغ روح او ام
چو منع طایرانی نماید بر سیران	بر روی آب ز موج مشک ضیا
بناز و میکنم افکار فشان	گرد او عکس شود در شیشه ماه
ز صحرای میوه آهوی وصال ازدم	چنانکه از نظر خواب و از دلم ازدم
بسوی او تویسم پام از این برام	از بر حکایت مطلع شود پیغام
بگاه عسریه دشنام خونم	لنا که از لب و لثتی برداشتم
چه نازکیت که منم بگاه بکوه	لرانی نظرم باز داردش زخم
ز اضطراب لم پای هوش میزد	چو میرسد بخیا لثنا لسیتم

ز ذوق کشن عسریه بغیرم که چرا
چو کینه در دل همه او گرفت تمام

ز تازیانه جورش مندمت	غان فکند چون شترن شکرانام
----------------------	---------------------------

زمنی جو خاوت مشتمل از کت	چنانکه ذات نبوت پنا گنجینم
بود برات عطایت بدست مرزود	چونامهای عمل در چپا بکافیم
فرده ذوق و سخا دل محکم	چو استقامت در خرنمایم
بهمد عدل تو شاید که توان شوند	بیهوشی نه میمیدار حام
بنای دولت هم تو بس می توانی	چو دوستی مونس و اعتماد عوام
دوام جاده توان عالی که روزگار	ذخیره ابد آید بیک وقیوم
درون طبع جاده تو مهر و ماه	دو دهنه نان که یکی پخت است و دیگر
ز زخم شتر قضا و وقت ساقم شود	در و ن حادثه پر خون چو شیر جفا
حروف قدر ترا نبوت فلک جز	که عکس قاعده این قاعده از ارقام
بعده عدل تو که کل پنج نیمه بود	بخون اگرک سیاست دید غنا
حلق قاعده مست یا مشکان	که پرونده باینک رسید ز حما
شاید هم تو که این رسید بر خوام	که ملک نظم و نسق که در نظام
نه و بجایزه تا چپ بر دم که پسر	بدوشم افکنند این جان بر مرد فاما

میشه تار دم بکبوت پر و پج	بود لعاب امع تن سید برام
بجای شربت مقصود و صمد جاده ترا	لعاب افق تیغ تو باد اندر کام
تا باز مر از وصال جد کرد و کرد	بار و زکار شوق چپا کرد و کرد
ان دست که اگر بکشود تیغ با و	بند قبا حشر کش کرد و کرد
ان چشمانی که در و پخت بود	دکار پنج محسوس کرد و کرد
آن جنبه های منت که در شمع	قلم متاع بود خط کرد و کرد
حالت بین که یک محسوس بود	ایمن سینه شد اگر کرد و کرد
چون من استم حرم بر بازار غم	زودم نرسخت حیف حلا کرد
در دم کشور که خان مشکند	پیار را به ک دگر در روزگار
از بوی تلخ سوخت دماغ امیده	ز صحرای دیر پا که کرد و کرد
در بزم ناز شوق و آوازه ملک	هر نعمت که داشت او کرد و کرد
ایجان پاد و کش و ستی بیاورد	کت ز جیب نشانه فرا کرد و کرد

ایدل کلاه کج کن بر یک تیگن	کت جانیه امیدت با کرد و کار
آن دست را که ره بخودی بایستین	دوان سگی یه قضا کرد و کار
آن دست را که بود برادر بیل	در پای مرده میر سببا کرد و کار
مروعه جفت که بگویند که بوده	بما ز روی محب و فاکر کرد و کار
مناوی که ز دست سینه کن کار	ز نمش تار سینه یار کرد و کار
دج امپ و کنج عاشر زنا	دست دلم بحب رفا کرد و کار

عفی بخر تم که پی سبت کناه

مارا اسیر حور و جنا کرد و کار

بخونه در حمایت الطاف داورم	خامی چرخ چرخ کرد و کار
وزاره خان خانان گرفتار و	جفت نیب طنل بهما کرد و کار
مارا کمر جباه اعدای او شرد	دین طنل بر سبیل خرا کرد و کار
در کجا مبارز عدش که مین	تیغ از میان مانشه و اگر کرد و کار
از آرزوی نایه ایوان رشتش	تغیر نقشاع سمار کرد و کار

هم روز نامه از بخت و	فوتوی نوی خوج و رجا کرد و کار
ای دل پروری بحکم غیا	آجال ابرید و منت کرد و کار
هم چپ و مسا و صباح وی	اندوده صبا و مسا کرد و کار
بر آسمان غنق تو حورث کرد و کار	بنا یحیی و نما کرد و کار
در روز کار لطف تو سوز کرد و کار	در تحت طنل غنق بنا کرد و کار
در آفتاب لطف تو زنگ زد و کار	بالا نشین ناک خمار کرد و کار
بالغات عام تو کرد و کار	ارایش متاع دعا کرد و کار
مینو است بخند تو کند جان چنل	از روی ممت توحید کرد و کار
کلاره و مثل شاه معنی بهرید	بر تحت نه چو پایش کرد و کار
شکل محبت تو ز چشمش نه و	از بس نظر تاب سمار کرد و کار
بر مان بهر غراب تو میکند	تسلیم در شوق سمار کرد و کار
صیت افانت تو شب کرد و کار	خاشاک در دمان سمار کرد و کار
امت مصلحت قدمی که بنگد	دستار دکلوی قضا کرد و کار

فوزانه داوران فکشی کوشش کر لطیف	تا بشود و بعضی که چپا کرد روزگار
آورد روی بندگی بزیار	مارا در خم سرید بگرد روزگار
در مصر حسن و بستانند را یکبار	کشفان صفت در کجی بهار روزگار
عمری که شد از شش شکست دلم گشت	آب بران کر کش به بخار روزگار
همه روزگار را غوغا شود کربان	انگار که در میان ما کرد روزگار
گفتم چنان مکن که شکایت برم پرخ	خندید و جمل منتنه دو کار روزگار
چون گفتش که شکوه باور می آید	اغبار عجب کرد و بار کرد روزگار
چون منت نهایی و شرم مردم بداشت	شرمزد گشت و غم و فاکر روزگار
گفتم بقای دوستیت نیست باورم	عدل ترا ضمانت است کرد روزگار
هر منت نه که باز نموم که این مکن	صوت نغمه مستین مرا کرد روزگار
مطلبی که پیش گرفته که این برآید	بیا در حبس برک و نو کرد روزگار
الغرض نام و رانایم چون شنید	عجب بهر صلح و صفا کرد روزگار
عفی دعای شاه مجسمان که نام و	

بشنو و حاجت تو روا کرد روزگار	
تا در زمانه خاک نشینان یکبار	کویند جور کرد و جنب کرد روزگار
آه از تو دیدم ادب را این	کاینک مرا رفته با کرد روزگار
نوی مدح که سنجی از مبارک باد	
همیشه نغمه شنو و شریک	تو نفس نغمه زامبارک باد
فتشانی نفس گرم و در ملکوت	به نغمه ترین این نوامبارک باد
زبدان طلق کنجی معانی افشانه	بخشیم حسن و بیان تو تیا مبارک باد
ز مخزن خدایت ریشخند ابرو	بخان مان معانی مسلا مبارک باد
کنار دولت از میوه دوام است	بجیب و دامن این رفو سلا مبارک باد
نه علم انکه شتاب کوهرش نبرد	مرفشا نی نخل و عامبارک باد
رفعی بهر گشتی ز روی شاه	سماع مدح و متبول شامبارک باد
عیر نسبت مدحی بچاقانیه	کشایش کرده مدعا مبارک باد
مس و خود ترا کیا مبارک باد	

بچشم عسلی زین گل مژده میگرد	که نصب پیش رخسار عسل عسل
زمهر دایه جودی فروز و دایه	بجای نیل بی طعل مو مبارک
مبارکت باریش سحاب	هوس قشانی بار عطا مبارک

ز نام داور عالم کسب می نمایند	
باین روش زده کام تا مبارک باد	

نیم صبح که از نخل دل کال است	که عالم از گل اندیشه اتم است
زمانه مجت جود که در میان دارد	که دعوتش زده صدق عین دارد
که حسن ظن نموده از در حکم	که بر سر درو دیوار دهر است
که خور حکم نوید که سبیل خوش	طراز کردن که گشتان و سر است
طواف کعبه که می کند اتمام	که پیش و بره نوز و عید است
زمت که طلب را از در طلب است	که تشنگی دل بر آب است
که زیارت در کعبه است بیعت با	روای نسبت اوزین و دل با
ز مد کشت تجا بل صبح که سحر	در کتابه در آور که عقل است

بگوئی نام خداوند و هست از کین	که عقل خود نشناسد که نخت است
بگو که نیز اقبال طلق کسب شاه	بگو که مستی مال خان خاست
بیزر غش بهر و بسوز قیام	زبان شو بکلام بگوئی شاه

بگو و لیک زبان را بجهت ناب بشوی	
بگو و لیک خنک تین با قیاب بگو	

اگر نیل کن چرخ و کار کون	او که عتاب کند آفتاب خون
فلک بر خیزد با او که دوشین کند	قضا بشود با او که چرخ چون
که از سینه حکمت چنین برآید	که دست را اثر تقویت خون
عنا حادش ریزد بروی سیم	که بر سباط جهان ذره است چون
اگر ترقی باشد محب با یزد	چوم تمام شود نشکند خون
ز می شرف که فلک گر کند طوف	نخوت دست از زمین او شکون
و اگر نبال برآید که از شرف است	چنین ترمپت و هر لاله کون کرد
عنان منتهی بیکه که نفس شود	کلوی غم نیشدار که گشت خون

ز استان تو خدای پسمان گرفتار
برات بوس ز عیش آرد و دیده شود

زنی که بر وی شکوه نیست	خام نسبت تو ز روی جاکو نیست
قضا ز عالم جاده تو افتد زان	که لا مکان ولایات رب نیست
برون ز نسبت او یکبار نیست	دیار غم عدوت که تو قضا
بلک خود چو کنی سیر مرقوم جا	بنه ز فاخته شمع که یاس
قضا بجا کم رایت نوشت مصلحتی	فلک ندید که مرگوم او چه مغفرت
درید نامه ز چشم و بر وی فک	که مصلحت بکرمی سنجی این کرد
عبور جاده تو بر عالم از جهان قدم	که از محمل سیلی لبوی نیست
هر آن لطیفه کنی در شیب غیب	نه بجز مدح تو پرورده اند

ز شوق نسبت مدحت ز بامد ازل

که چشم چشمه عکس لفظ و معنی نیست

خود جاده تو دار و دستار کج	ولی کلید محوشن بچ قاروت
----------------------------	-------------------------

بجو بگاه عدم دشمن تو چشم
برش در این اندیشه شب نیست

قضا شوق هست تو لمع بر دشت

زمانه در چمن شش قیامت گشت

چو لب چشم تو منصوبه آمد سپید	بساط کون مکان بر در عدم سپید
زرغنه باطن جنت چو جود حور	شکن ز روی شکن غم روی حور
زکات مایه خود ترا شمار نیست	که دست همه سازار شمس و کرم
هر آن شکر که بهوس آرزو کند	بجلد خود تو از طوبی مست کند
بگاه موج عطایات فلک خجسته	باستین سحاب احسن م
فلک عطای تو در آیکان فو نه گام	متاع هر دو جهان انوی غم
دشنامی تو در نظم و شراپان	که خامه که در دست و چشم
بدون و ستیاهت بفرموده خود	چه گونه خود تو منصوبه گرم سپید
چون نه تو ثوب با هم زند میدان	ز نفس زار مر قه کل عجم
لب مصیبت اگر حس زنده خجسته	هزار بوشه دنی زوی غم

اگر بوی اوقات در آوری خورشید	هزار شپ قوس و قزح بهم چند
ستایش تو تندر و تمییز	گدانه از نفس طایرست چند

سند و هم شد از اوج عرش گردان
بلی شای کبیت تو ز دران مهنیر

چو تون تو عرق از بسین فروز	صبا بطرف چمن یا سبیل فروز
چو تازان به مجید هزار شربت	ز چشمه قدم اولین فروز
ز بیک در دم تب سبک تو دیم	که از کانی آتش برین فروز
اگر بلی ز ما شز جابرانیک	بجای کام شورو سنین فروز
برون جعد ز حصار و راکر	صبا بر ابد خلوتشین فروز
کرتش حیات با مغان شود هر	بضاعت نفس و اسپین فروز
چو سر دهند غناش کج راه را	هزار حلقه شود بر زمین فروز
دل چو چوشت و معنی مکن و نیم	ز فوط هوش سیمش ظنین فروز

در کباب و ج شای تو یک نیم پرواز

بوتس تو سوارم روست این تک تاز

چو فال مرغ تو بر لوح حکم آید	دویت بر در جان لفظ پاک نشی
رسیدم در بروج از لوی مد	که نیمه در چمن صورت سیو لرد
ز بکستی تو خمیری که کب پش کرد	که تخت بر سر دراک عقل اولی
که زیر چمنی خوان ترا بر خوان	که ملعن ستلخه و خامی بر سکو
چو طبل خود بنامت زند کار	زمانه کو کوس ز انام کم کرد
ز میگاه تو دستی دراز کرد شکو	که چاک غم کربان طای کس
برون مرغ تو مهر کجایست	نقاب لفظ درید و بروی معنی
مفوح خشم نشاء بدوران	هزار خنده بظنم جبر و اع

ولی بونف خود اندیش را خراب کنم
ز مرم مرغ تو تا که غنچ کباب کنم

ز جوش ناله و جالتی که جویم	سخن رسیده پروتا در یک گویم
ز آب کوثر و باد سیح یابم	دمی که از نفس گرم خوشی در جویم

زبوی با ده طبعم و دایع چون کند
 زمانه میرندم نور معشنی از زبوی
 منم کی چمن تازه در شب سپید
 تایش نه شناسم که آن
 چنان هر سر مویم سخن سرور
 بنود جوهر کل در میان کفایت
 بچشم نسبت اگر نکرد جوهر کل
 بدست چون بچشم حس از هر
 شکایت از تم و اب ممت نیست
 من از روز و شب زمانه اندیشم
 بجز شای تو کارش ضمیر نیست

فانی سنجی و لاف و کنایت که چند
 و عاشاره در آیم نه روشن و لوله چند

بالغات تو یارب و کوان با
 ز جفا حکم تو که بارون بخت کرد
 جهان عینم ترا کوه جودی
 ز یک کج پیوس دشت بخت بخت
 می که شاهد محنت بد لبر می
 بدوشن جاده تو مر جاده که از بخت
 نجوم سبوح که در بحر متصفند
 بجلوت طربت بر صف تو اوجا
 بکرم شاه عدالت عاشاره کرد
 بران عبارت شیرین که در آید
 بدون فاصله عینش بهر افنا
 عیون حکم تو لیلی ز محبت بان
 هسته ایرد مانند حلقه نون بان
 ز در تهای یو اسیر اوج بان
 بر در شش تلی فروش بان
 بجای هر چشم او خیل قند بان
 هزار جا که شکاف لب بان
 چو در بر تو نشاند در مکنون بان
 عیون ز بهر خطابش ندیم بان
 تو خود که می گزیند و سیر بان
 بسککین تو خود نظم کمر بان
 خوش زباده بخت شیرین بان

لکیم که داشت دعا کر چه این نیست
 کناه لب نبود جسم روشن نیست

ای حسن تو بر تر از چمن چون	بمکان اندر چمن چون
لعل تو من یی ابل در ک	قد تو بلای طبع موزون
شمشاد قد تو مست نه یکسر	بر مست نه قامت تو مست
بر حسن تو مست نه چو فرما	دیوانه تو نظر از محبت من
سرو از قد تو قفا ده بر خاک	گل از رخ تو نشسته در خون
آواره عشق توست خورشید	گرشته محبتت کردون
شد غم تو بخون دیده لاله	زان چشم سیاه و لعل میگو
زلف تو شب در از یلدا	رخسار تو محبت عالم افزا
از زلف تو کار ما پریشان	وز خال تو حال ما در گون
بر بوی مسالت ای جفا جو	عمی بهوس دویم مکن

چون دست نیاید بد و مسالت
دست من و من جینالت

جان تشنه لعل نوش حن	دل شیشه قد بلندت
چشم تو و ابروی کشیده	آهوی قفا و در کنت
بر عارض تشنه آن لعل	بست از پی چشم به سپیده
تا زلف کج تو بنده لعلات	آزاد نشد و لعل زبنت
شعله بهوس مبارزانی	با چشم تبان که می برنت
چون کوی کوی و بسی	اقفا و نمی قد پسندت
تا داد سمن را تو جوان	جان او و حسن را سمنندت
آهسته بران که رفته بر باد	پس بار بار از سمنندت
در راه طلب زیا قفا دم	خجسته طبعم کجا رخت

چون دست نیاید بد و مسالت
دست من و من و من خالت

با چمن جمال تو پر سیاه	دعوی زرد بر ابروی
زیبات پری لعل نه	این عشوه و ناز و دلبر را

چشم تو بیک کاو جا	آموخت بر ساحری
لعل لب تو به نیم بوپ	جان داد و تبار آذیرا
بر خاک نشکند از طراوت	کاکرت تر ت کل طریا
زلف تو زلف منی کند	سرشته کفر و کثرت
سودای خست ز اوج کرد	آورد و فرود شیرا
دادند به پروقامت تو	خوبان زمانه سرور
مرج رو شمع نهاد از	باشاخ کل تو هم سیرا

چون دست نیند به وقت
دست من و من خجالت

باز آن بت نشد خویشتن	کرد از سر ناز و مستی
سر تا بقدم تمام ناز	از ناز یکس منی کند ناز
چو کان و زلف او بباز	دل سیر و دیند باز
اگر که بخان کنم نسیم	آز پرده برون رفتی

نیالم فال دست نیک	میکرم و اشک دیدنما
در چک غمت چنانکه	النجشک زیر چپ کجا
چند آنکه بسینه میزنم	چنانکه بر منیشو باز
آمد تحسین خیال تو	بنواخت مرا و کشت مسای
بر جستم و دانش گرفتم	وز دست نداشت و کجا

چون دست نیند به وقت
دست من و من خجالت

خبر وصل تو مطمئن دارم	غیر از تو ز کس مونس ندارم
شکر و کبودی تو چو باکم	اندیش خار و سن ندارم
پیم ز رقیب و بیست	پروای سگ و عس ندارم
از هر طریقه فرستم تو بگرفت	دیگر ره پیش و پس ندارم
یکچیز اگر چه طاعت بود	در عشق تو زین پس ندارم
من بلبل مانع وصل دارم	زین پیش و پس ندارم

از در وقت ای دانا	میسالم و هم نفسم
یاری که زمین برد سپاس	جز ناله زار پس ندادم
برین فکرم اگر رسد دست	بر وصل تو دست رس

چون دست نمیدهد و صفا
دست من و دامن خجالت

کارم ز غمت بجان رسیده	وین کار دبا پس چون
چند آنکه توان نیال کرد	غم بردن تا توان رسیده
از حسرت آن میان چون	سیل شوره تا میان رسیده
در ملک غمت منم از این	زاندیش آن مان رسیده
تیتش بر من رسیده ای جان	بر حسرت که میمان رسیده
در عشق تو تنه منم	مارا تمه از زمان رسیده
وامان وصال که ز غمت	از دست من این باین رسیده
هرگز تو و خیالت از	خود از تو مرا امان رسیده

چون دست نمیدهد و صفا
دست من و دامن خجالت

باجان دل من کارم	آخر لطف ری که خارم تو
بکشی که ز زلفت کشین	ای در که هست کارم تو
زین گونه که می شدم	چون می شود و حجابم
در حب غمت ز آب پیو	پر لاله و گل کفنم تو
روستی چو گل از کفنم	در دیده من را خارم تو
یکچیز اگر چه دورم فکند	چشم بد روزگارم تو
باور نکنی که به حیا	یک لحظه بود دستم تو

چون دست نمیدهد و صفا
دست من و دامن خجالت

دل بدی در کس نیست	با عاشق خود چه چینه
پر خون دل و دید از تو تا	در بند خجالتی آن

سرویت که جلوه یک بیند	یا قد تو در قباچی پشی
بر کرد تو حلقه ستره جوان	چون خاتم حسن بکنی
حسن تو ز ماه و مه بر بکشد	خورشید سپهر مبینی
چندان که وفا تو نمودم	تو در پی صد جفا و بدی
ای آنکه ز کس بر ناز کنی	سوی من بستاندنی

چون دست نمی دهد وصال
دست من و دامن خیالت

باز از سر باز بسو کن	بر ما غلطی کی نطق کن
ای خرم کل که منجم	از آتش آقا خذر کن
یکشب ز درم دای چون	شام سیم اسحر کن
بنشان ز فروع شمع را	وز چهره پیر اغ مھر کن
مدم ز شمع روان شود	وز واقع نشخسبر کن
گفتی تر خوش کبر سرف	سودای هر اسر بدر کن

از دل زود خیال صلت تمام سخن ز دل و کر کن

چون دست نمی دهد وصال
دست من و دامن خیالت
مت بعون الملک الوفا
فی القصاید
مکرم



بسم الله الرحمن الرحيم

ای نه فلک خوشتر از تو	وز قهر کبریا تو خوشتر است
دستگنای کوچ شهباز تو	وسعت که زمانه کین کار تو
پرواز کا و طایر است کجاست	جایی که دارد از دو جهان است
نه تو سن سپهر اسیمه در دست	تا حکمت کرمت یکبار تو
ذات تو قیاد است با سجاد میر	الادب این چنین چون کجاست
عفو تو اب و شمن و حلت کناه	هر کام حید و عاطفت ام

عفی تمام بهیست تا به دست او
هست از عنایت تو عنان کجاست

دل در کعبه روا و همت جوید	که خوابد مانند رکنها و طی
تو افلاطون الی نه شیه احسن	در این ای که خبر حیرت نه اندل
بیاد شرط و سنی معلوم دان	که از طغیان دریا مست نه نگاه
بدل تخم غمی میکار و می چرخ	که در بهمان عمل سلسله و زین
مثالی گویت عامی صفت بردار	جمال کعبه بتوان دید طلی کرده نه
اگر بایم محمل رازی ز در بخان	جس کجاست و فاموشن بر نه
خدا را خالقاه کنه را صوفی بر	که ایوانها بازند و بیارایند
خرابات مناعت اینک در تعمیر	خوی میانی روح الله بر نه
چو خون آلوده فردا سیرم و کرده	شیدان محبت را خست نه

تا شاد است غم نمی برد و لیکن ای برجا
اگر در دارد از شرف تو فیت حایلیها

مرد جوانیه بهشت و من غنا کجاست	که فراید المی بر دل صیاح کجاست
در ماری که جنت چو مانده	غم و اندوه و قشاند به کجاست

ای بهشت از چمن کوی گلشن میبارد	که نیاسود و کسی پیدل و غناک بخا
کی در آن بادیه ساینده قدم نهو گمان	که ز با شعله ستیه خور و غناک
جانب سید که می کشد موقوف	سراپه وی که هم لایق قهر آن بخا
طالب خون شهیدان که کند از تو به	تیغ کین که کشد آن غنیمت میبار
طرف رسمی متعارف شده و شمع و صفا	که شمارند منیر شیشه امساک بخا
ساقیاد فن کن از بعد سلاک	که بود ساینه کن بر من کینا

غنی و سیکه و می من و زمی که درو
زهر حشمت بخاصیت تریاک اینجا

که بود بادل سر سبز و کیمو	از چمنی پوشد چشم هر مومو
میدهد طور توای بد خو کوی بیا	جامه خونین بخت شیر خوی ترا
خاطر ماز پرشش روزگار جمع	بکرمی پسندم دم در میان و
از ظلم بگریزد و ناخواه	رشاکه ای قیامت ساختمو
وقت مردن چون سرگزشتی کن	

کاش می غلطید می بوسید زانو ترا

از حیات این کین من ارم بر	شربت دیدار و جان باب آرد
چون بورت خورم لطف کمر کن	لذت از شد و فاز صحرایم برود
باز چشم خو نشان کن این کجا	چون تسلی سازم این شب و این
که بگویم لذت رخسار منی بر غمزد	خون بچوش آید ز غمت صید کن

و در حمت این بکل سر بر زم خون و
زنده کانی تلخ باشد ز نسیم حمت خورده

باکی منجم می نشین و سازا	تا یکی پیش بری بدست سازا
این ماری که صد چون تو درو	که تو ام و ز در طسرح کنی اینجا
همه در کشتی تو خند بفران خوا	ورنه که نشاند قضا طوفا را
چون از تو کن عشق که عجز	مرد در جان به آدم کند اینجا

جنس دین بک که ساد آمد و غنی دین
که نجر مهر و حافظ نخرند ایما را

بار تمام نوشد این جان بنا کرد	و که از دل کشید این آلود
آفتاب جان و جانی که کرد بپا کرد	از تماشاست ز دید و نگا کرد
دستان عاقبت نوزی از	رو بجامه شوی فروش قیامت
مانند انیم شب از با هم دریا کرد	خو از دود آتش غنا زود
عشقم از غلضتم با این دوزخ یار کرد	تا بد اغمن بوزدم و دود

عرفی از آلود کی غم میشت شیرین میب
ابر رحمت دوت دارد و دم آلود

با دبا رتایه ل مجت شنا	کای عین ز کینه شجر باس
ای خوشه لی بوز که وقت است	از آتش غمان ل بهیاس
ای عیش تلخ شو که ز جام قهر است	مت قهرم تل لبا کتاس
از به عقل نو که ارمیسان دین	ان شخ که دشت ازین پیش پاس
از شد دل باند شد افغان که خفت	ازین قهرهای عیش سلامت پاس
ای دل بریز باد و عسرت که مینه	لبر کرد و از میانه دود کاس

ای جان بوز جامه راحت که گشت	از شخایاره بود حسیر بکاس
عرفی ستم نیری پیچ که دازل	
میرفت در زبان محبت قیاس	

بر آورم بدل جان در	که آورم بدرون ی اشنا
چو جان دل نمکی بد را دینم	بجیرم که چس از دستار پیا
برون کتم غم و بزم از خط کیم	که میل منت بچکانه اشنا
غمان غم نفسی غم شمار	چونیت حوسل که دغم لیا
بگریمت بزم کیم لبش و کیم	برون حوسل که دغم لیا

چو از روت که عسرت بیان کنی بار
روان کنی بختی سیل ان ریاس

زان لب همه شناسم و بزم	صد شکر که بر زهر شنیدم
الکجه روانیم که صد قافله	متند از شوب های جرس
می نوشم و می نشینم که چو کاس	ساغز و دوبا محبت عیس

بسته به وقتی که صد شوب میا	از شمع غم و زمانه مکس
در بادیه کعبه عشقت زره شوق	رقصه ملایک ز صدای جرس
کل روید و خند و گلستان گلشن	چون باغ ارم میت بهوی قفس
در خوش نیاید بش بازند	کاهی که شود گرم غنای سن

عسفی طلب کام و غایت
دریای امل موج زند از غنای

بگاه جلوه از آن تافت روی با	که جان ز سرم نهان در استینا
نظر جان دل از پرستش	که سیر دید بنیت متاع عیا
باین تمال خوابی برون جوش	ز کام سلق بر لذت شای
بت نچدم احمی شد چه بدستم	که دوا دخی ابل نخت من سیای
ایده منفرت این پس مرا که هم امده	ز من کشید غمت انتقام فردا
چو یوسفم که زد و در بشت و صفور	نشان منم توبه که کام صد ریا

اگر اجازت عسفی یثا ز فرما

متنی که در کعبه رکنج زوایا را	
تخم مر حسمه نگیرد خاطر افکار	سایه کل بر تابد کوش و ستار
با عشق دار و در و اج سحر کوزه	تا بنده دمه کرده بر شیشه نای
مالب الودع بتر تو بکشایم	بانگ عشق میان میزنه تا توکل
اتش افروز عجب نیر و کبر	جوش تخال شاعیت بر لب رخسار
مرحبا ای چاره آسان کاشی کار	ناحسنی منم دارم غم و کار
ساکن میخانه ما باش عسفی زانکه میت	
حیثه نو صفا در کوشه دیوار ما	
بدر از خرم صوفی که می تو کشتا	از اجا آنچه میجویی بی حوار و نوا
سمان رنگی که اجا در دل استواریان	منعاز اینر بود آمانهای خمی و در
بیاد زمره زنده ان نشین میاکی	که بدستی نمیدانند بیه و باد
مجت شمع زرم قدس و پیر و پیر	چه حال است این نمیدانم که شمع و نوا
به سویم و موبی چراغ کشته می	مکرو قی مزارش کتان عشق و نوا

نوازی نغمه تصور عشق تقدیر
ولی تن آن که خاموشند باین دنیا

گفت و گو می عشق و یار و دشت	بوی چو این بویست به این دشت
اندازان پشه که ماکشید و میفت	رو باری بی بسکری که میفت
کو کاین صفت ما داشت الی فرق	وقت بازوی دل میباید
در دل ما غم دنیا غم عشق	باد و کریانه بود بخت کندیش

عوفی فسانه تراشی بسهوشی نغوش
لعل الحمد که از اشتهار پشته

نوش دارو نشاء و علف دریا	در حمار بن اقصای عید از این
ابرهی شمع را پود و توان	صد شب یلالت در به کوشش از این
ما جمل انجمن در سنت مشاط	گر نمویست در اردش بد این
ز حنابره شسته و فحشا کریم	هرگز از جوان کسی نمیکین شید
چشم اگر باز است از پشته یا بریم	آمد و رفت نظر در دید و سیر

نی عصمت پاکد ما نیم کریم و تنک
میکند آلودگی بر تن از این

معنی روشن دل بچو شد غم سرفراز
در سیاهی می کنجد چشمه حیوان

از بس که در معارضه دیدم دشت	فایغ شد مگر کشش است لهما
با آنکه هیچ مطلب ممکن بود	دل خوش می کشید مگر از لهما
انجات برک عیش که در وقتان	پروانه های جنت پر ما و لهما
مشغول در خوشی چوستان	بهر دو و هم نشین عیانت لهما
در طاعت عشق که شفا یابد	رسوای خلق کرد و کونین لهما
سدره کثور پر دوش ناخیز	با آنکه آشناسد بود از لهما
که که قدر طاق آن وستان	خورشید را زیان نرسد از لهما

عوفی در کردار بسن پیما نشست
کز جامه شرب کند در غلما

بجز شمع مگر مباد و سیر	عادت باد از این به آلوده
------------------------	--------------------------

بهرین چاکازا کی بر صفت باشد	که باین صفت غم یک کند کاش
غدا به فروغ آسمان باین جهان	مکدر سینه اسودگان آید
دمی صد چشمه پیاپی دل آید	که محکمیت میان محبت کیش
نه باین یکی از این دل خود می	ولی در کار مستأخر سرف پیرا

برو عسری بکوی پنهان شرد و هم
که اینجا باینک هم نیست سینه پشاز

چرا بخل کند چشم اسبجار مرا	که آرزوی دل آورد و کین مرا
براد عشق نیکم ز شوق مال و پری	که نه سپاده شمارند و مرا
فغان نشاد و دین شکی گزین مرا	که هیچ کام نیارند و مرا
نه رامم دم با بزم سیدم	نشسته ام که نسیم کین مرا
ز بیم تیرگی که چو کوه کان	غمت گرفت در آغوش و کین مرا

بیا بملک عدم با چنان طبع
که چمنی شناسد دین یار مرا

زیرت نیم با بکر حکار مرا	در از باد شوم بکس حکار مرا
مرا شاد تماشا با بخت و	بقیت کم و پیش هر حکار مرا
ز بهر کاوش دل با بخت طلب	من و نگاه تو با بخت حکار مرا
مرا فوب و با ناله و نسیم	ز من ترانه شاد با حکار مرا
ز نار شربت کوشی شیم	با تش دل و دماغ حکار مرا
من و شکستن افغان بند و بستم	بنوعی من و حکار مرا

چرا عسری سر باز جان نمی طبعی
فدای تیغ تو جابم بر حکار مرا

منم کیاستم ذوق صحت	بصبح غیدم و غدا شام مرا
زلفی بهر بینی و میلم مرا	مروقی که ملامت بدست مرا
هوایان محبت بغایتی کرم	که هیچ خبر و نه بدست روی مرا
بلند آمده از زخم او دل	که داد و بی اثری انفعال مرا

قبول عشق غنا گرفت و عوفی بر

بخوانی که قصه زود محبت مرا

از تو نوشته داد دل آرمیده را	غنا مهای شسته صد دریا
شادم که در پسین چنگ فکده	مردره از وجود دل آرمیده را
الماس یزد کس نخر در یار	کاجابه توشیا بنود صلح دریا
آورده ام بگفت لب که در دم	شب کرده صبح غایب نامیده را

عزنی بر تیغ مشو مضطرب بر کیمت

آب می نگرشید بخون ناطق دریا

خیز و بکوه آب هسر درین طرا	آب و دهان زیاده کن عجب سارا
تا حرم شکران دل و دین	رحمت جلوه بده جمله شیرین نازا
ای که گشوده چشم در حقیقت	طرف تقاب بر کن رد کی مجا
آه که طبع جان از ناکه بجاده	چاشنی ستم دهد لطف الم که بجا
صورت حال چون در تو غیاپ	ناز تو جنبش از قلم پیکش

شربت ناز را گشت تلخ بکام دلان

عزنی اگر سان کند عاشنی نیاز را

در نو بار باد و توشه کسی پیرا	می در پاله زلف و شکر چرا
مغان چنین بوق بهاران	مرا دلبیدن محروم چرا
هر رشته معامله در دست	با دشمنان بجنب بخوشه چرا
صد دهنم بخون بل شسته ایم	ای بچار باد و توشه کسی پیرا
چون مبدم عنایت تو فراق	در تنگ می نزع نکوشه کسی پیرا

هم دوستی است و هم تنگ

عجب غنیمت دوست پوشه کسی چرا

از ناله شب بانه بر بردیم	ناموس گریهای بر بردیم
باد مراد اگر نه زرد مبدم چرا	کشتی ز موج خنجر بر بردیم
رامی که خضر داشت ز سر پیرا	لشکر نکی ز راه در بردیم
سود متاع ما چه بود کردار	مرکبان خشک و دامن بر بردیم
هر مای غایت نشنایم گران	در کر میر عشق بر بردیم

خامی فست و شکوشتیم مجرب
بنشین که آب و سحر بر دوا ما

تائیز کرده بیات کلاه	صد منت بر دل عاشق کلاه
ای روی غم سیه کارشمرم	برشت پای خوش چشم سیه
تلخی بعیش او رسد زلال	از تاتم که چو ریان عیش
فردا خلق تا بنایم عطای دست	ثابت کنم خویش دو عالم کس
در گرمی آفتاب که ازت زخا	ای سایه مایل بر از کلاه
به که رسم قادیان بر روی غا	بارق معنای دیدم کلاه

غنی طبع مدارد از خود نیت
در دل نگاه دارد سر اسیر آه را

التعاقب نیت با منطوب	مرحت بایس باشد خوی مجرب
تا بحال مرگند ز شای بایش	پیش او در آتش اندازید کوب
در حجاب افتاد زین غمازی نیا	دشمنی تا کی جان خویش مجرب

گفت و گوهای دل شورید باطل	بچه دانه هوشنی نایب
کریم را زوقیت کار آهسته	ورز یوسف در کربانت یحیی
حسین بازو عشو و خوابم در	حسین ابلت و به از محبت مجرب

نام سبزه گر کند غنی دل عیش مکن
نام سبزه گر شطاسامت ایوب

به دوزخند به کج پیرا	روا کند ز شکوفه داغ دگر
کو بوی گل سوزد عینم دانه	از بهر بود دوست داغ دگر
مشتاق شمع طور در دهم	الوده میکند پیرا دگر
محسوس که می کنم از روی پیرا	محتاج میکند پیرا دگر

غنی نوا مجوی کج نیان بلبلند
به دهم کشن تو ز داغ دگر مرا

دو چشمم اول و دهم	خاف که می شکند ز دهم
ای غمی ماوش که محسوس کرد	عشق همیشه در چمن همیشه

در پستون بخت شیرین گاه	تا حسن چون بنگ فرو برد ترا
و نه در اوج ذوق که او با وجود	در کار نقش سنگ کند زخمت ترا

عفی بین فرست گشت ماهتاب
امشب که در بخت نهادیم شمشیر

روشن شد آفتاب چو شمشیر ز دما	از دماغ مایه حیرت پیرایه
در خواب غفلتیم و از آن چو پیرایه	و در کمر چرخ زنده در دما
بی فیض نور اگر نشوند اهل حسن	پروانه را بسینه در آید چراغ
هر چند که فراعنت با غم خورده	احباب نصیب مباد از پیرایه
ما خار و گل چشمه زهر بزمیم	کوثر حلاوتی ز سر پیرایه
محمل بنومات روان از کج یا	ایکبر و که گشت در پیرایه

عفی جل مایش که نشانت روزگار
کلماتی که از دستان اغما

کز قلم که شب خواب از پیرایه	ادب کی میگذرد تا به یوم شمشیر
-----------------------------	-------------------------------

صبا از گوی لیلی کرد بر زربان	کنده نقش قشای چون سیم و شمشیر
بر آید آن تن و از لطف میجوید جوهر	که از دمی شود از او جوید شمشیر
ز غیرت چنبره افتاد در کبابی	همان دست امیده که جوید شمشیر
زنگ آن قدم هرگز روی آن	لنا که شب نهان بوسید با شمشیر

دل کم گشت و غمهای بسان غم طلبکار
بدن بال غمش و شتم مکرایم شمشیر

عشق کو تا در پیرایه بنمون	تشنه سازد بر لب یابی بنمون
انکه منجا بد که غم تشنه زنده خا	کو بخت تان از هر بسکون بنمون
از می طامات خوش لا یغیام مطلب	تا بهوش ز غمهای از بسکون بنمون
در بشت که خدایا تا نام شمس	نا که از شرم گشت دوزخ بنمون
پیر و اندیش ام از کعبه در پیر	میر و باری میسند غم که بنمون

کر بنا لعمریه از عقل و خرد و مغرور
من این را دمی خود ایم حسنمون

در باغ طبیعت شردیم قدم را	چو ییم و کز شسته گل شادی غم
نوبت بمن افتاد بگویند که دورا	آرایی از تو بکنند مستی غم
در بحث دل و عشق تفرق تو بگو	در خون کشد این سلسله بزم غم
الما سون و طبعش تو از جگر	پهلو در جگر بدمد و تنه بزم غم
در روضه چو با این دهن تاج بزم	بس غوطه که در زهر و هم با غم
ما بجز بر سایه دیوار نشسته ایم	از بی دبان پر حس و سرکاه غم

عزنی غم دل کر طلب جان کن از تو

ز بخار بر افشان در مخان دل غم را

می کشد دست عشوه کن بر سر جگر	می کشد کز شراب کج چشم مرا
آمده فوج تازه جمله شاد از تو	خیز و شراب بنست و غمزه تیر و
خیر و سماع شوق کن چند حکم عافیت	در شکی بکوش دل از مرز الترا
زلف سکن فروش را بر دل متاع کن	یا در زمانه ده ز نوقا و عذرا

کریم زیارت حشرم کشته ز چو دی و

یا صفت بر زبان عشق می ریت را

کوی عشق و مهر دانه و دست خا	جا بودم و دم از او دست مراست خا
مر که بگذشته ازین کوی و دست خا	طایر بی وقت و دما که دست خا
هر که به کام غم و درین کوی	صفت راه روان عشقش کما
برد عشق محسن سر که ای شیخ خا	طفل را شیه و بار کج مراست خا
عشرت زرم تو زانت که محنت بر خا	سج آنجا حیرت که شایست خا
عشق نشسته زیاده رویایی تو	زاع اندیشه همان بکانت خا
شوق موهجی که آن چو بر آید مرا	شعله طور کند و سکن باست خا
بر تقدیر در آن شاه و ربه بگویش	سراپین سلاطین خاست خا
در هر دم ذکر بت ای پریشان جانت	نه الحسم که این فرمود عا

عزنی از بهر دو حجب ان میرمد الادره

همه جا و حشی از انت که رامت اینجا

نداد نو شرابی سپاسی	کلی نچیز شافی دراز دستی
---------------------	-------------------------

غایت صمدی ز کفن برماند	اگر کمال پذیرد منم بر پستی
سرقادگی بهر شش می یاب	کلا و خنجر نه می ربو پستی
ز نیمستی هزاران کرشمه میبارد	در چشم شاه عشقت نیمستی

و می کش عشق باز و قلب عیان
تاج عشق نشیند غبار می

نه مهر دوت نیمه نی کین دشمنان	یک طور دوت در دم چو مهر
غم میکشد غنا منم شتابان	از من عا کویید یارن شادان
مستانه چون تابم بزم کین شو	پر مید بد بزم کس پر مید بد غنا
کشم کوش تو نسیق کای شن دوست	تا کی من راق خرم من بزم زانو
بشو ترا به عشق ای بس غنا	بیدار ساز گوشت در خواب کین با
کفایت نیست کرا در انکسینش	تا آنکه جوید ارنسیر در خود بیا
آوار کیت حربه در وادی	طوفان بود معسک در یابی کرا

غنی بکبیتی از غله شایه که باز کرد

غافل که تا ز در و از کم سار و سار

ز خون نطق تو دادی غدا جان	حداوتی بد از محبت خود زبان
مرا بقل سزدی مرا شکر کن	دیانتی بدو از لطف پستان
من از عدم تو پیغام می شناسم	گرم و عشق نیم دوستی زبان
بخش هر دویم رشب طراکه بخور	نکوت که ز خود و دستان

بخت خویش نهادم که محمد حق
بحسن یوسفی آراست کار بان

شب تا آخر کنم به تابو سیم	آخر سنا رشی کن بید و پیا باز
کین را به مهر خویش ای عشق	زین تبرک فرایب یاران خرد
تا کی فرو شوم از میوه کوهر	هر چند گفته باشم من و نیم
من بیل شستم اما درین کشتان	در روز بد بخادم نباید شیان
پروای شستم نیت اما بوسم	آب بهوی شش آتش کن غنا
عشقم نیت و افکن در پیش محض	سلطان شکار لا غرض ملاز

عونی که بر سر دشت مهر فیک
بنشاند و پربا و کبر است ز دکامرا

چراغ عشق بکافین شود و لیس مرا	بخت کاشن جو و پیر و عیال مرا
زبان و مثل و خواستم از کز به	کجا نظر کثیر است یا تیل مرا
روای مکن سبب این مبار مجام	از منفعل کنه بال جسم میل مرا
علاج تشنگی خونی ل بورد	ز روی دل کند زهر سبیل مرا
چگونه باورم آید ز ابل و وفا	که کرده چپ تیغ غم بعد لیل مرا
فغان جلوه کنی با سخاو عشق	بر نشان جان میکند بخیل مرا
دل ز جو حسیان الم کشد و	بمی گردستم مردم میل مرا

کجاست عونی محبت که تار نایده
ز کوی عشق براند ز ریل مرا

تأخیرت کرد مشغول تمام عوفا	باز میدار و ز افغان فوق عوفا
صیدان صیابی مهر که ناز	نیم سبیل دارد از تیغ و عوفا

انقطاع شوق پیوستی که ز دور
مرکبات مایه صد سالی شوم

حوض کوثر البالب کن تشنگی
در لحد عونی کن باز میا و اردود

ای فوج عشق چیتنی بر پیا	وی موج حسن ریتنی بر کاه
افقاده ایم در بن جایی که تا به	تالش شری ز بیم نه پند چاه
کرد حسابگاه قیامت که میسر	کرد غمت گز نه نشیند بر ماه
تن در لباس عصمت و دین لایس	از غار زلال کون شده روی ماه
مان ای سح کره فو ز کرم و	باشد ز باکم برب و بید کاه
این تو تیا به چشم ملائک رساند	بس غمت تا حوالی لب و داه

عونی همین است که همگام باز خواه
مهر لب نهد نفس غم باز خواه

کره ز جوشانم و شویم دل دیوانه
تا کنم را پیش ز بجز ضم تجار

کی این شوق وصال شمع کباب	بال اگر از شعله آتش بود پرواز
و کشتن قلع که مر یک خایم	ساقی از خمرت لال میکند پیام
عشق تر اثر نمزد کردی سینه برین	شعله نوش لیلان پس باز چه پرواز
از بساط عشق و بازار ازل بر چیدم	این نگاه خمرت و این کمرت
ناکه کردم ز جورش کو تمام می کشا	رنج کرد و چون رنجاند کسی بکا

پاره دل میجویم ز قربانکاه عشق
مرغ آتش از حبس را غلغله خواهد داد

ز وصلش یافتم ذوقی که نبود انتقام	کسی هر چنین دانی بدل بخت و آزار
بسوی آفتاب نازکش از لطف لیکن	کنده شدی و ضایع تبار و کنه کار
چنین دلمه منیش که نقد هستی دار	در میخانه زن کجاف و شیشه بخت
سفال از محبتیم که در میخانه پاک	خبر بر سنگ لاهار و سبزه کج

کنار بار در کتاب که گشت عواری
که این جن صدها سیران کشتن سید

داج و غم شاد و رست مهر و قیام	غم کو اوراق افتاد برک و نوا طلب
یابد عاتقش غم سیر از دراز	یابد عاقر خوشی ترک غار و طلب
چون روش عهد ما کرد فلک و کون	تشنه سی چون بجز زهر قیام و طلب
انگشت یکبار زو مطلب و صفا	وانکه خورد و نوش زهر درد و دوا

از چه روی زرد شمع جانب غمی بستا
مطلب اگر مایه هوست خیر و بیار و طلب

صد قول بکینه طری می کنم	مستی باند از دمی می کنم
مجنون تر اقبال اجابت دعا	تسک کام دعا و می بختن
آن خنده که دی سبسم و آب	در جام حم و محاسب می کنم
نکشود دی که شمشیر نم زشت	این دوست با دوق می کنم
ممت ز تعاضیت که از دین بخت	این زمره با جات می کنم
تا کی طلب از وادی راحت می د	این ناله درین مر می کنم

عفی لب من و بافتان کسوت

این ناله محب بود و می گفتم

نفس زده عشق و دین باکریخت	گفتم زار کین باکریخت
باز کردیم دیده بر رخ دوست	نمک شکر کین باکریخت
در دم نزع یاد غم کردم	نفس و اسپین باکریخت
ز آتش دل چسراغ بر کردم	سایه از عیشین باکریخت
ذوق دیدار حمله آورد	ادب از استین باکریخت
دست از استین بدر کردم	نام ما از کین باکریخت

دست عیبه قیاب باز شود

خودت زین باکریخت

برو سیح که فکر فراع من عطا	عطا مکن که عسلج دماغ من عطا
نشان پای من آوار کی بخت یوتا	بخت کم شد کیه ساراع من عطا
ز آتخوان هماغ و دشت معمور است	ترا نه کله آله ذراع من عطا
ز غنایب پسندم از دشت ملو	ز کلخن آمد ام کشت باغ من عطا

کنونایه تا امس از نمک و فست	کرشمه سنجی مرهم بداع من عطا
حلاوتی که توان میستن جو	شکستن موش در دماغ من عطا

متا ز بر اثر نور و عظم من

که شربوی بسرو عراج من عطا

بر میان فست شنبه طرف ایا	ترتکار غنچه و هر سو فوج ایا
ملک حسن ارشیه بخالی که کیم	کامه تانی بهم ز تا مساب
شکر طایع میکنم با انکه پیریم	ز انکه به خاری پیم و کیم
کرسیمانت و کرموری و کیمیت	هر که دست از بروشت اوانا
شید صوفی طالبان کعبه را که کرد	نامسمانی دآمد فوج ایا
قابل رنج محبت که نیامد و پرو	رنک روی خویش را هر کس
هر که با آن مسلمان بکیمان	با خدای خویش هر کام

تا دل عیبه فست است و عالم قنا

این منوری بود پنداری سلیمانی

یک سخن نیست که ناموشی را نیست	نیت عالمی نیست که شایسته نیست
اینک اصحاب حرم خاطر و انواع معانی	کونستاری که قدح نوشی را نیست
کرچه از تنشان بسا و فانی	آن فاکو که جاکوشی را نیست
نیت سرودن بار اسوده و لایق	ایده دست که پیشی را نیست

کنیم عیب تو عیبی بچشمیم
به لبکشد که تو می نوشی از آن شیر

صد خشم تا زورم از طعن	مشت مک پاش چو جای رست
از یار آلتا پسیجی و کریم	دستم به پیش ز روی طلعت
زین منت خاک حسن بخت	صد داغ شک برال افلاک خم
بر خشم کاریم چو پی و هم	ز خشمی در کارگاه بران رست

عرفی بکام دل ناخیزد عشق
این ادوی بود که در جنت برکت

به از رفتن جان بر چه عیشا گشت	مکروه باشد تنک در صفا گشت
-------------------------------	---------------------------

مر از چشم تو بر سرود که بایت	همین تو که کاهای شناس گشت
ز منت نامی حال تو به که بود	کنون ریمد جنت همین جای گشت
الی که چشم تو بیا ریش از گریه	بناز باش غم گمیش ز گریه گشت
نهاد و هر دم لطفی که در جهان	به نوت از دل پاک همین فاک گشت

پس از هلاک در آمد سبزیار و بخت
که نیم جان تو عیش چه شد کجا گشت

از تو کس ز غمزه و فانی	بما که شش تو هم این ز غمزه گشت
با درم نیت که همایش گشت	صیت دل بران آن غمزه گشت
خنده شوق نیم تو را بد شام	ورنه کس بوی تو از باد گشت
غم دل آتش و کسوت گشت	که جان آمد و آواز ز غمزه گشت
غیر تمهید که برانند حاجات	از لبم نام تو بسکام و عجب گشت

به کمان کر شد و باشم نشوی رنج گس
مهربان شوخ سگار نما شید

بروز صوف در دیر فغان چن
که در آن روز که بوی رشید است

ماش ز آب چشمه کوثر نفس است	در ویش هجایم و هماد است
ان بر پستی بود در شکرستان	پیکانه ز خاییدن شکر گلستان
ان کعبه روانیم که در یاد یار	خونوشی وید فغان کبرستان
از لذت آینه ماشای تو	در باغ متاثر پیش رس است
مادت و دمن و خور و عیش	دو رخ ز بکر آمد زیر نفس است
مرغان اجابت همه بریان و کنا	در باغ و عای که نسیم زلف است

عرفی کس تا به که شد و سپید فروخت
در بنی کسی آویز که کی گفت گشت

من بل آن کل که کلبش نمونست	منع ابی آن کلب که کلبش نمونست
خونم بکوب زیر که همپا محبت	آتش ب نشان تب باشد بهنج
دیوانه شقیم که این شاه است	حسن من ز محنت و تقاضا نمونست

کوشاب خاکست بکوشید و نمونست
آتش چه در چشمه که امت پیوست

عرفی غنم دل باز پس که دل	مستیت که در جام جوابش نمونست
تشنه لاله دل صد و	هر ورق مایه طبع است
عشق میگویم میگویم	طفل ما دهم و اول است
حرف مقصود نیست ز	خاطره مانگ شفت
کل غنم ز آتش ما میجو	شیشه دل بر نش رخت
از کتابی که منش تمام	لوح محفوظ خستین

عرفی اریب که گفتیم نج
هر چه در حق تو گویند حقست

زخم از دمان تیغ ربودن زاعا	تسلیم کشتن و طین پس سماع است
در چکاه دیر حرم بر کجا	دین شکست و دل پر خون سماع

صد فوج ناز و عشوه میدان طایف
چنگ تیر و تو و غر شجاع
چون راحت آید سلامی فریاد
آتش کربشای و قوت دایع

عزفی نوای مرغ تو در سیج مانعیت
این نغمه خاص حسن اختراع است

صمودیدیم بحسب زشت بر وقت
بر عسای اهنه و شانه شمشاد
بی نفس رباب سنی زنده گانی
لیک یکموی تن این جبین سحر پاد
وصف خست کم کن ای رضوان در
سر و سوسن شمارت و گلی
تینت جز در مصیبت زده عینیت
عید را در شمع مژده مبارک باد
و از ایطاف نس که چرخ در کاران
غیر ببل می دهم و دایه صند باد
در جهان دوستی از زبان دو
ان لغت از وی بیایی منی شاد
پسته ناز و فیض نو حسن است
بیشه باز بچو آید کف ز باد

عافیت سوز آتش عشق در بونج حیف
کز جبهه دایه کاس بر بونج با دیت

تا چشم عشقه ساز تو همان است
شیرین مینبت نمک خوان فست
یارب چه نیست که بعد تو ز کجا
در گوشه نشسته و حیه ان فست
ناز آفت و کرشمه بلا عشوه و دیت
یاران خد کسب که طوفان فست
چون از دست نفاش که در چشم
در خواب جویش که بریان فست
از دست عشق که ناله چون ام
دیوان شاه حسن بر ایوان فست
کل کل قاده پر تو رویت در من
این زرم عشق نکلیت تان فست
اسباب لبری حسن نشسته
در عجب حسن که با مان فست

عزفی حکایت منب بطل خود کند که باز
چشم کرشمه سار و در خوان فست

گر تکیه گاه کلین و کر حسن است
رویم روی شست لب بر لب
ماناز نیکامی عصمت شیم
رندی صاف است که نایم غایت
صد سیل قند آمد و کردی زلفت
قصه مراد است که معن اول یکم
جز در کنار و دوش طایفه
این عبت اردل که جگر کو عبت

عفی تمام لاف سلامت یک

تالک بشود ایم بعد رنگ ماز

نامهربان محبت و ما از روی است

بر سنگ ز پال خضر که نوش

ای کفر و دین حال کشیدم که

رنج مسیح و بی اجل سودمند

سازدیرک لاله بدن کسین

بانا کسی چکنو توان شجوی

خونابه شراب های سبزه

اینکه دیر کوب سامی بسو

مایم و مد شام و امید یبو

توشش این نگاه بینا

عفی شکایت است تمهید یکن

چندی خوش است ساقی هم بخوبی

بید کی که تا ز پر سه ال و پر

عیدش ز خاطر شد عشق و تا بکر

چاره اخضر و رست از پی کفیل

بکانه که درم پیروقی نه از جها

از مزاج دل تفاوت تا بکانت

پو فایه های بخت و شومی سیار

من ندانم که بوی به که دانه چار

بله و طوبی با چوبیسر و طار

انکه میزد و تراکت نام و نمیش

انکه چنین استین مار را بر اسکن

عفی اسخیا با که گوی عشق سنازد تو

زود خواهی گشت کین به بود و افکار

چشم نهالیت که خورشید

مرغی که حرم را شرف از نسبت

که زهر قناد مکر که زندش

نقصان ادبیت که محنت باشد

غم مرده جان فت و نرستیم

عشق از طلب محبت رضوان

هر که در خاکش میان تو

فتح دل زیبا چنی کین شربت

جاربست مکاره صنم مال و پر

زینکه و بیستی بهاد و تبار

پرواز که امید قمار سیر

باوی از لاله و صفت

زهد است که دست بهوش و کمر

صد قافله در دایه بر اثر

از طعن کس زرد و کمر و دل

داغی که بسوزد نمایی بر بکرت

کو دل از من سبج دارم که شست	هر که خود را دوست میدارد بدین شست
در حصار غایت بیدار شست	انکه ذوق من در یاد من
کوشش معن و دل خلوتگاه راز	دو دشمن خات ایشان در
بکه دیدم جور دشمنانم با خود	انکه در آتش بود با نار این شست
بکه در کامم اثر کردت ذوق لقا	باورم ناید که زاهد با بر من شست
دوستی با دشمنی بجز کبریا	دوستی دوست دارم در شست
بکه لذت میبرم از دشمنهای عنت	پس جو جانم دوست دارم که شست
در پذیرم صد غم و کاشایم ز ناموس	دل با تم دوست اما لبش یون
در عشقت این طیب دارد و آرزو	هر که این خارش غلظت در پارسو

در نگیرد محبت رنی بشنخ موبه
کو بزرگ دشمن غش رنی بکودن شست

تاج زر بودش منته از بهر شست	فته آیت که در زیر کلاه شست
منی تجریشناس ره تجریر	تا بدانی که ز طعنم و عدالت شست

و میان خرف و کوه مرماند شست	من که دی به چو کویستم امرو شست
کر شود جامه بدل شخص من شست	هر کجا میسزم آید زبان با شست
حدتت آزادی و کیم شست	این مرادیت که بر تبت او شست

رقم من عت رنی من شکار مرا
هر چه زین باغ رویه کل روی شست

جنگ آتش آتشی آتش دارا شست	خوش و کاری زان جوهر با شست
اچو آن می نهم جامه و آتش من شست	با دو با شاد منی بارت و شست
با دو خواهی باش تا از خم بر دامن شست	اچو در جامه سبزه دارم شست
با که گویم بر این کی نوحه و شست	با دماغ من کل در شیم موسی شست
هم مندر بش و منم که در چون شست	روی در یاسیل و قودریا شست

دوست را محکم که بدین و جانور
ورنه در جان ز لخت شرم بود شست

حسن جسی نیت کور سیم و زار شست	خانان کل روانی از نیت شست
-------------------------------	---------------------------

عزفی از اندیشه سپوده مارا چاریت
سز نوشت ماهیت جاودان شایست

خبری خواهم از آن کی است راست	از بر و ن غرض نازی درون باز
گاه کاهنی دعا یکد و با سکه	مش این شیوه ضرورت عابار
مایه ای زمین بیل عشرت	در مصیبت هم مرغ خوش آوری
آتشین مال و یرم دود برادر	که بدنام که مرا قوت پروار
چمنی دید و هوای خوش پروار	لکاب بچاره چه دنت که شبار

عزفی از لاف بکشت کند شکر گشت
مانده چمن بر سحرین از پی انداز

کرد محنت بطوف منزلت	زهر غم تشنگ دلالت
برق دانش دوز جوهر کل	دود اندیشه طالت
در بسند بر رخ رضوان	کز غمت الد سابلت
هر چه زوید ز کشت زار	رشت آن وید در کلالت

تاقیات بخار ناکامی
پرد و باف در چپ دلالت

نقش و پیاپی روبرو
نقش آینه مقابل مات

مرکز کو که کعب ز تجانه	جا که مت جلو و جانانه
بیرم جیت محبت روی لک	در دام طایر سرم اینانه
بتیج وز بد خوشن و دام	جوش کشت شیشه و پمانه
کرد رشت باد کشتی منت	ساع کشتی کوشه منجانه
کر شرط دوستی شناسی	اول محبت توبه پروانه
در صحنی که شرط ادبیت	زار و مر العجبت پکانه

با نوش و نوش مردم محاسن	هم محبتی مردم دیوانه
کفران نعمت کایه مندان	در کیش من ز شکر کایه

عزفی منال و سپیده احوال خود ملوک
کز ناله های چپ و افسانه خسته

هوش اگر ناخن ندرد دل شراب است	در سبزه زمینی که در دختراست
کز نمی رزم بوجست زار و منعم	در دل عاشق هزاران طلبی است
از خیالت هر شب بیمم در دلم	ماه کو طالع شود که می مهتاب
ایمان بیدار کند تپد که اهل عشق را	عافیت در مردن آسوی در حجاب
منت ده قطره آبی می ده بر من	غم زیبا کی دارم و ز خود سبنا
ای که کوئی باعث غم جوی و عینک بر من	در غلای هر کسی که عیب زین است

دل نمی کن سر فبا غم را بدل توان گذشت
دوست ساز اگر نباشد دشمن از نامیت

کز نخل و فابره چشم تر می	تا ریش در آبت امید تری
هر چند رسد آیت یاس از دلو	بر بام و در دوست پریشان نظر
منگر نشوی که غلظ دم ز غم از عشق	این شاه مرا که نبود با درستی

به دل که پریشان شود از نا ابریل	در دشت آفرین کایا بوی خجری
هر که قدم غم ز دلم دور شود	شادیت که او را بر برگ غری
هر که ز دم دست بکشی زین	از بستن زنا منعام نهی
چنین پریشانی طبع چه باز	در زان تو از زان شخت تری

تا گفت خموشی تو را ز دل عسری
دانت که از نام صیه غماز تری

منم که طاعت بت لازم نیست	اگر کعبه عبادت کنم گذشت
اگر چه حسن عمل نیست از نیم بس	که چشم اهل مروت بغفل ز شیت
روم بدو رخ و شکرت میکوم	که این من و تو یکافات من شیت
کنار کشت و لب جو غم زان	میان ایر غم کنم کنار کشت

بگیر آینه عزفی بین - انجامم
که مرده صورت حال تو سر نوشت منت

دشمن بستم دهنی در چنگ	وز کل روی کجا هم زبانت
-----------------------	------------------------

بکرمی شد الهام دل و دل	از تنای شهادت تنگ داشت
در خیال کم سگر بود و شکو و بود	نغمه ام یارب که ام اینک داشت
عشق کی جان من دشمن بود	شعله باغشاک ایم خاک داشت

نقشبندی حسن فی رار بود
کز دل سر با نقش رنگ داشت

خوش می طپم بخون که تیرم خنک داشت	باز ارج ناوگست که عشق انک داشت
عینت زهر کرده بدل خون قدس داشت	تا تیغ غمزه بر دل روح الیه داشت
مشکل که مکن وی بیدار بخت داشت	از بیک وقت صیف به سار مین داشت
شوری نماند در دل پروا کان داشت	تا نیستی شبنم و کم استین داشت

ناخوش عشق میزدم و قص می کنم
بوی که ام معنی چه بر معنوی داشت

عفی نماند هیچ بدویش شصافا	از بیک می مردم خلوت شین داشت
ناموشی معنی نماند غایت	

افسانه من کرمی است عیشت

دیوانه دل من در دست تو	کجاست که ریش و عیشت
شوریده شد از ناخن عشق بر دل	این لاف پریشان شد شانه
صدوشنه خورد عقل که غاری گشت	اینها کل است که کج عیشت
از مطلق حکمت گشاید در مقصود	اینها همه لایش و افان عیشت
هر شمع که در انجمن دهر برافروخت	آتش طوارت که پرو عیشت

عفی دل افتادم از کعبه چو
دیر است که راه فرشت منم عیشت

زبان زنگنه نو ماند و از من	بضاعت سخن شیشه و سخن با
کمان میر که تو چون بکند ز جانی	مزار شمع یکیشند و آئین با
ماند قاعده مجهول که کهن جهان	ولی عداوت پرویز و کون
کسی که محرم با صواب است	که با وجود دشمنان بوی سیمان
زنگنه با جانیات دو کون پرند	هنوز زنگنه ادب بر رخ سخن با

مکو که سیج تعلق نماند سر
تعلق که نماندش بخوشتن باقیست

ان شیوه که غارتگر قافله جان	در سلحشور تو شش نام و نشان
بی لطیف از ترک شرم شمع	این تلخی جان ادم از زهر کمان
قد روز جزا دست شهیدان	دستیت که گزیده دمان
دل صاحب دیت که در حالت	باده خراشند دلمان میان
زینهار مخکرمش بلی نباشد	ان کو حرمایاک در سیج کمان

نومید تو سر و افکند غمان باش
هر چند که از لب مقصود نشانیت

هر چند و در پیکش غم نیست	هر آنقاش مایه قفل نیست
دل نه و در و قد سیج مران	غافل مایشان نفسی بود این
حیف بر کن از کاش و لم	هر ناله را سر و هر کمر نیست
با صفت که در جارتش نام از	مد لاله را حنوت در زیر نیست

هر کس که دید سر فی ایزن شورهای
غافل ز زیر پرده کمانش که آدمیت

دلم بر خم تو جان داد و بی طلب نیست	که گشته تو فیض آرمیده نیست
کشت و حنوت از قطار و باز	درین بار مکر رسم بار دیده نیست
ز جوتایه مزارش کمان	سیرت کارم از دوق لب کزبان
زبان وصل چ حاصل ایمان	که منو بر شاخت و میل نیست
زرتقم کذرای سیج و در نخیلا	ازین نیا و در تاب آدمیت

دل کباب شد از قند غمت سر
مکو مکو که مراتب این شنید نیست

زخم کا و بدن بر دالماست کجاست	رسم غمخواری کومیدان این کجاست
مشرقی بودن کار ما قوت بازو	چشم از مقام اخبرین بازو
طوفان بر آتش دست زبان مان	چون آنکه کز ناف و شکر کز زبان
این وصال ما و دان چین رن و دان	منتم روید لیک از کرب و بیارت

لب بدندان است در زیر زخوار دارد
گفته امی تمنش کویا که این کست

از شهیدان کوچهای قیاسی است
زخوره داری که کین سوره خونخوار است

ششم خستین روزم زار بجای رفت
عوض کند عشقم بهم پیوست
رنا ز راندی دامن ولی نباید با
که این معامله طبع بر رویا
هر از حسن بدل ارم و نروده
تمام سینه زنده رمانی رفت
نیاف عشق در شجره غلط است
اگرچه عقل و نبال و شتاب
مفت ربان همه چکانه زبرد است
غور بود که نامش به شایانی رفت

زینج صومعه پستم نشان غنی گفت
باستان بر من کج بیایانی رفت

و لم تقبل اسد مایل افتاد
ضمیم اشش من از کفر غافل فدا
مرامعاده کوچه است بهرسم
که صد سبک بکنم بهل افتاد
بدیر میرود ای کعبه جویند
لست خوابی و تشنه محفل افتاد

ز طوف کعبه مبادا که منقطع کرد
مدد کند که جوار و کج افلا
من از فریب عمارت شده ام
بزار کج بویانه و ال افتاد است
ز بار و وسبک بکایه ان شهید
که در محبت طاعت بسا حل افتاد
ز بهر خود گرمی کشت طاعت
هزار پای که از رن سایل افتاد
چه که ز کرب خورش که چشمم
با قناب قیامت مقابل افتاد

براستان محبت شهید شده
بر تمنی که در سبب اسل افتاد است

کوی عشق انیکم مرغ سدا بخاک
خوشد ای مدد کج غم رباید کشت
عقل دل را در طوق عشق بهر شد
تیرین کردید و در اول قدم بگذشت
آمد از شعله زان عالمی شون خور
بنی فادل در غمان بر ناست کشت
دلکشایی خوش اسبجید
زان کلید نیا شکست و قلمایر

انین مرغ و لم رسید به صبال و پر
دکاستانی که جبریل امین بهر کشت

راحت آمد تا کشاید قتل اندوه از دلم
از کلیه و دست خود بگشاید خاکستر گذشت

وای که مستانه باز جگر بران	ساقی که بر خشت بر بران
چون کل خسار دوت را زان پیش	شمع شبستان که اخت زنگ کلان
چاشنی غل و فوری کام	ورنه ابان عشق که پیکان
چون بازل حسن و رخ آن چاشنی	در دهن خشم ما عشق نمک آن
بکه بعالمانه خالصت از عشق تو	قیمت آسودگانست در شیدان

همت عرق نیم خوان چاشنی
ذوق نعیم هشت درین نمانست

آتشین لاله دل صد در	هر ورق طایفه طعنت
عشق میگویم میگویم	طفل نادانم و اول سخن
حرف مقصود شیر زرد	خاطره ماننا شگفت
کل غنم ز آتش میجو شد	شیشه دل بر شیشه عرف

از کتابی که منش خاتم
لوح محفوظا پستین و ست

عونی ارباب تو قسم مرغ
به جود حق تو گویند حجت

نه گفتن و نه شنیدن با آن	هزار نغمه کرده در لب من
میس که میر و دام و زور کلونی	آلیش بر خسته شیشای شو
مجنبی که اسیران شند خون جگر	سرود آهمن افغان نو شش
نوا می دور که گویند دوزخ	حکایت و کزبت نم خروش

نهم خبازد عونی بهوش میازم
که ساقی عشق محبت بروی و شربت

دریا فراخ و شستی مانی مسک	وین در دوزان یاده بسامان
انانکه لاف تر و تر بر بنیاد	پهلوتی گشت نذر مکان
کر صد دلیل نقد فتنه خست	ماد و نیمه با خود اندیش حاکم
به نگر که دست بوجهی تو ان چشما	نا و آن جبهل خردان بر شام

با خود ز کجایک جنت بگیرد
در ویش را معاطله با خود مست

هر چند شرم دوست خدایش قبول کرد

معلوم شد ز کوشش غنی که محرم است

نشاۀ محمودیم بستی مجنون است
صد شایم دست سازگار نامان

بر سر ز باد که خامخت سجد است
سایه بین زخم تشنه کلاک کیمیت

از فغان عافیت بر می فروزمی
در اراج من بخار دوزخ و آید

مخجالی که تو آید میکند که دون
سوزم از غیرت که این تو کردون

که مزاج آب و آتش را یکی اند چه
انکه گوید اشک غنی در کیمیت

داغ بر دل بسکه پوست نشان دل نماند

پیش ازین صد داغ بر دل آشت که کیمیت

مست به خویم و مصیبت جانانه
فته بکینه بود آتش تن مجاز است

مهر محتاج شایم ولی ساقی عدل
نند هر غایت با چو پیمان است

قول رباب خدمت می رسد
هیچ افیانه چنانیت که نشا

ایلمت و خرد پیشه و شیک است
مصلحت دین سبلی و سونی و شای

شور عالم جمعیت در آن کس
مجمع منت نه و آشوب و دخت

دوش بایست و دیوانه زدم جایی چند

چه باغین و جنت دیوانه است

نوشتیم بر تی که شکر مازد کیمیت
داریم عسل که سوزنا در کیمیت

صد روشنیست در حق تیر و زهر
فیروز شام و کسحت طاعت کیمیت

در طبع صد کرشمه و حرکت خلوت
این خل خشک یکین تر مازد

طالع بدین که بر اثر یکس می
این ناله حسرتین که اثر مازد

خیرای شمال بخت که زورق بر
زین موج منت خیر که سر مازد

کی مرگ است هر که خند داغ بر
دعیت داغ ماکه حکم مازد

غنی عیب دوستی آخرت چه عظم

عیسیت دوستی که بهر مازد کیمیت

مردگانی که حسنه را بر مکار
در و را بادل سودا زده بازار است

قفل الماسن یارید که زخم دانا	بر هر کشته زبان بره گفتاری
ای سیح اثری یافت نیست	احتیانی کن اینیک دل سپار
محرّم خلوت عاشق چو پیر غریب	آفتاب ریزد سایه یوازی
لنّانی بود که ادب آموزیم	ما چه دانیم که حسنه یا ویدی
دلّم آن کمان علیک در گوشه	پیر کردید و ندانست که زاری
ایتقدّر سئل نیست کام	مگر از راه تو دریای اجل خاری

غمزه چون تیغ کشد لبش ای غری
که بختی تو کیفیت زنجار میست

مرا که شیشه دل در زیارت نیست	کجا دماغ می ناب بغیر چنگ نیست
فغان ز غمزه شوخی که وقت بخفا	بجانه بخود اعتنا ز کرده در
بعود شیون باز چون پیش	که این نواخی ششیده ز خوش نیست
مرا که شغل هم اغوش نیست باز	اگر سجد هم دست و پستی نیست
باینکه کعبه نمایان شود ز پایش	که نیم کام جدایی هزار نیست

بزارید دل درم چرخ منم	لباس کعبه بدوشم که رنگ نیست
بمانه جوی تو عین بی باز کرد و تنگ	
باشتی مرو که نون کحل بهم حکمت	

مرو ببادیه کردی زرق شیشه	بر منکی مطلب کان لباس رخت
زبان بسند و نظر باز که منم	نهایت از ادب آموزی تقاضاست
دماغ بویفا اگر گشت کند بر	از آن شراب که در سفوف نشا
نقاب میکشد بدل تمام جوش	که باز وقت شراب کرمش است
بشوق دوست چه سازم در خط	خیال بی ادبی و نگاه رؤیت
چنین که بر دم شمشیر و شمشیر	حسود را رسد اگر گویدم که چار
شید عافیت آن که شدم از مهر	تمام غرض طرازی و شمشیر

مکو که نیست کس که رز ز من غی
که این حدیث کرانایه لاف بکنا

موج زن در دل خیال انبیا	بجوآن پیک از دریای تشنگی
-------------------------	--------------------------

تا آبی آردم و اینست نه بارانم	از گریه باری چها در خط کرد
در دین غم غم غم غم غم غم غم	عز و بکر در پیشانی هم از پنهان
کاربان سحرش نوش دارد باران	دایم از سیلاب بهر جوینان
با من گریان چو داری و که تا زنگ	هر قدم میاید از صد جبهه

نقش با پناایت گز انکه پی کم میکنی
کز که مهن چو عرس آمد و مجنون کند

و که از دوختن این چاک گریان	این کثافت که تا در این وقت
بجوالی تن از شرم نباید سردا	جان انکس که ز جبر این جهان
لذتی نیست که کام دلم از ناک	کز کلوی تو هم چاشنی جان
رفت آن آفت دل از بر می شو	تا به پیغم که چپا بر این زمان

ممت آن بود که در شب به بیدار
در نه صد ربه شمشیر جوان

بر کاد که از مگر کین میل کوشیت	اول نک سینه ما بش که کشت
--------------------------------	--------------------------

زنده ان بود همیشه ان کز چو	در کشش صحت و کانه شیت
معشوق در آغوش و آسپه	از بیکه دلم شیفته رشتی شیت
دایم که شیفته طبع بسیار	مرحسم که به معشوق نه دشمن خو

با کعبه روان اسنیکه و دل غمت
دایم قدمی چند ازین تن فاشیت

نارنج جهان از تو بار آیش آفت	ای آفت آسایش و سایه شیت
تا دیر فلک شیت و آفت کوی تو	یک لحظه نیا سود و زلف شیت
باید همه آفت شد اگر است عشق	راضی نشود عشق با آیش آفت
چنان که دلم آفت عشق طلبیت	در حوصله عشق تو کجاست آفت

ار استی از آفت نازت دل غمت
ای ناز دل آرای تو ار آیش آفت

ممنون تر کنازی کردون من	آما دهن از شبنون دلانت
هر که نباید ش بن غلط محکم	بیهوده کرد و ادای محزون من

صد لاله زار و ان گفت دردم
برک کلی ز صد پس افزون دل
هر دل ترانه کرده با هنک شیدا
در مانده فسانه و فسون دل

در دور صبر سینه عرفیت جام زهر
در بزم شوق سینه ریخون ان ملت

امید سلم از ان ناکیب است
که دشمن اشتی آمیز دست محبت
میدین عطیت بجز حال خویش
که هر چه زلفت نوان خیر محبت
تبی باطلی این عجب دین بی
زمانه نازکش و آفتاب محبت
نیم پریش موش میباید
برود نیل ز کفان و کام بعبودیت

خبر نیاقد عریض ز طبع زک و دوت
زبان برب قلم اینجا به جای مکتوبت

کسی که دیده بخت تو شنا کرد
هزار کنج کهر و ف تو تیا کرد
اگر چه تشنه لطفم بدارم و دم
که هر چه پامین کرد است تو تیا کرد
بین ج افست جا که هر که ترا
نه از برای خود از بخت تو دعا کرد

کسی که زده می ز قبکت تیرم
بیا که در دل زوی بر فکار کرد
بیار باده و آماده نهار عیش
که شنج صومعه خنخ خنخ
چو دل شناخت برشت که میباید
که دم به دم بکف آورده و رها کرد
کرت نخوت جفا کند به ریشه
عمیق مشک که شیم سایه مکار کرد
ز نور زاده مرا چشم طلعت جوهر
بکوی رفته و نشان مرا الی کرد
کسی که بجز خجای تو کرده خستم
بگو بوز که بر خوشی تن جفا کرد

دلین جوهر عریض میباید مقبول است
که استر اعنخه های شش ناکرد است

ای نیکو دلم محبتش این چنانست
مردم رغبت این سخن محبت حلیست
نازم بهوتن بتم او که سچکا
اکشد که چاشنی تاز بایه چیت
کر غمزه ات مرا داسیه ان نیت
حور و ملکات هر برین استا
طوف حریم کعبه دل فغیر من
ای ابرو غم غرض از رب و طیت
نالم خپان بند در خون جگر
دل گویدم چه پسیمی است این

من مست غوطه در نه دریای ششم اگر نیم که شکر کلام و ز جایت

عرفی نکایت ارستم باری پیوست

شرعی ز اهل در و بدار این پیوست

حسن نیاز مند تماشای زبانت از دو قوس جگر خود بی نیاز

از آتش وجود قبول حواش زانو که ز کج در دست زبانت

پیان سحر کس اگر کار شکر ره و رطل اگر نشود زره دراز

دایم دلم ز لغت نایاب هست این موم راز آتش و فوج کداز

لغیت خوشدلی که ز معنی نامدا اندوه منی که بلفظش نیاز

موز و بید شکر کنان است و الا کفر و ظیفه خود نیاز

عرفی نیست ز نیک و بد از خود و دوست

هر جا رخوتی بود حشر از نیست

من بگویم که در شجر شکر است همه اند که مار است و باز است

حد من نیست که در دم بسر کوی دوست و اند که مرا قوت رفقای

کو ادب چشم من زار و پشیمان است این نکایت که شایسته دید

نه باندازه باز و نه کندم همیا ورنه با گوشه بامیم سرو کار هست

ساکن کعبه کجا دولت دیدار اینقدر هست که در سایه نورانی

مردم کار که عشق من سر مندا میسون که بشکافد کار

دل و فی سکی قطره خون پوکا

ارستم هر شود که در آزار میست

لطف کهر عقاب شکست دل را بت صطرب شکست

زلفت بحیان نکند آشوب در دیده منت نه خواب شکست

پیغام وصال در دمانم حدش شکر کلاب شکست

این ناله که در جگر شکستم یخی است که در کما شکست

صد که هر راز و وقت اظهار از غایت صطرب شکست

بدست من استین بر افشانند

چانه آقا شکست

گفتی که دلت شکایت
وزیر لیم جواب شکست

عفی دل ناچو طره یار

در نچه بیج و تاب شکست

از شوق که این ناله گران می آید
این شعله دل نام در گریست
دوست که عشق زبون شو که زین
هر که به رنگش است شجا
زین باغ محو به که میوه که چید
بی آبی آیم میادت و نقاعت
سیماب بود قفل در گوش تو
صد غمزه ستایه طلبکار است
کوشش شو جوی که در زم تحمل
بر بستن لب موجب کوی عت
تا عشق ببارد دم شعله سر و
بر چیده دکان و فرخ و دلال ما

عفی یکی از چوب بر آور پستی

این محمل است که در شوق و دا

کوی عشق است این در هر کام و عاقبت
تا قیامت جان فراموش این عاقبت
و ده چو راه است این که در صدان کنز
انکه در بهیم کاشطی کند سر لکن

تخی جان کنم نگار تار و پود
نکست لم در هجوم لانت کست
یار که است دل گرفت بام و بیا
لعبه و محبت بود غمیت که محبت
اینکه میگویند در ما و اندیشه می
یار در دل میشود کباب و

در هجوم چاره اندیشه می کشد کم

محمل همه بدین اندیشه باطل است

کلزار حسن تازه ز روی چو ماه
کل شرفیه بت کلاه و
مایم و کشت باغ محبت که سر به
زها با او پیش ما می آید و
مرغان قدس کرد و شمع و شمع
این شاخ طوئیت ز طرف کلاه و
ان و روی که شاد و تبرک تعلو
بت سنگ راه و بت سنگی کنک
یوسف که بت پیرهن عیش و شست
هر جا که حبس کلاه زلیخات پا
عیشی زیاده عیش و شست
ان عافیت نصیب میدهد کاه

در سینه بی اجازت او پیش این شمش

ای جان ادب خوشت ز این جا و کاه و

گفتم که شربت دل عسری بخون شیر
گفت از کرشمه بر سر که گوید کنا دواست

از بس که جور کرده بد لغم که شست	دغم نهشت صحت مرهم که شست
تا طلی کند بی ابان اویخت	پیکانی نموده مجسمه که شست
که آتشنا کسیت که آتش نهشت	بنیای کی ز مردم عالم که شست
از بس که دل ز پیکان کمان	پیکانه و امیر سیریدانم که شست
ز حمت مکش طبیب که پمار عشق	دار و نه اوعیسی مرهم که شست
از بس که ز جملات درین نیل	ره تا ابد جان نه دغم که شست

عوفی تو آشنای شناسی طرب مجو
محکم که دامن مرهم که شست

صد چشمه ز بهار لب اغ دل که شست	غم ز غن تلخی بچسپ اغ دل که شست
ساقی چو می عشق تو میکرد عین	هر صاف آمد بیاغ دل که شست
مر کرد ملای که بر تنند ز لقا	عشق سم بر روی نیاغ دل که شست

فریاد که مرد دل به بوار نسج	بر کوفت سری خون دماغ دل که شست
آبی که بنوشید نغمه و دکه زهر کا	در بادیه غم ز سر اغ دل که شست
این کریم که برشت بدل از رو	صد دانه الماسین اغ دل که شست

عوفی بکر افشان بود ناله مردل
این برک ز کله شسته دماغ دل که شست

که شست برین سکن بی هیچ حال	ز شاه باز بجیک شکسته بال که شست
ز غم کاریم ایدوستان ساین	ز دردنا ز فنون کار ما ز حال که شست
معال عالیا ندمدم در گوشت	که مدت غم سر مرهم که شست
همین بست دلیل بقای عالم	ز یکشب غم او در هر سال که شست

بیاغ طبع تو عوفی که حله فنا بریت
هر آن نسیم که بکشت در نهال که شست

عکس روی بکس دشمنی محبوب	خشم فوار آتش الوان زرم چو شست
کر بسنجی در من طایر شود کین خطا	هم ترا ز روی متاع طاقت ابوت

از هوستان ادم تا آنچه دل میگرد	اشتیاق یونی و کریمت
سرد آب و کلمه پر و میگرد	در نهادم خفته را شوهای بخت

شرح در دمانا شد گفتنی عوفی خوش
زحمت قاصده کهین درستان کاوت

کردل غمان وقت از آغاز میگرفت	کام از بطالع ناسرگرفت
کرسایه مهای عادت منیکدشت	کبک در حین کسل شیار میگرفت
کردمین و سوزن شیار می	جانوس طبع خانه براندر میگرفت
کردن یکاه سلامت و	صد در خاک می برار میگرفت
چانه غور لب لب می شید	کرعانی مردم طراز میگرفت
کر میگذشت عسفر سانی بد	از دست او پالعه بنار میگرفت
کیا بر بی قیتم کنون میسید	مستی که چهر چشم من بار میگرفت

عوفی ز پافاده میبود در جهان
مرسیه که کام خویش ز پرور میگرفت

کشته و برقع و طوفان جانم خست	متاع شادی و غم جمع نمودم
که زو بداع دلم من کرشم که بنا	نیم شکر نیمه جانانم خستم
فروع حسن که در شش بهشت افتاد	که برک لاله و کل در میان شستم
دل که بوزن شیان قد میزد	که حسن و کل شوخی بحد و رسم خستم
بلوح شهید پروانه این قوم بجا	که آتش که مر سوخت خوش را خستم
به اعطش کشاکش خضر وادی عشق	کلهی تشنه نایب حیات و زخم خستم
خراب ساقی عشقم که جام بستم	کلیم رکن دست و سج را دم خستم

خوشم که سوخت و کون غمت و زان خسته
که کس بداع دل عسفری بچنین کم خست

نالام پرورش آموز نهال ازدا	در بهارت بنایم که سر سر ترا
نالام در سنه من یک نفس از دست	در دل خویش اثر کرده چه کامل ترا
شرم داری نیک ز زخم فری بکذا	که دل چشم من نباشد غم ترا
کرد باز چپ عشق نکردم که در	عاقبت بنده فروشت و بکذا ترا

رو به بادیه عشق ترا در حکم	نیستی پیشه و عشق را بر اثر
عشق را سینه گرم و دل گداز	حسن تشیت که مروج از آن کجاست

منم که از غم و میم بهی	میان من و می آشنایی
من و بهت محبت که آب کو را و	بغیر خون دل و زهر پنهانی
از آن بهر دور که زمان فکرم	که شیب و تار با هم آشنایی
بیا که حسن بطور دولت شعله ز	مرو بودی این که روشنی
عبارت نکدی در جهان شسته چنان	که هیچ کوشه از بهر و لاشه
سوال نیک و بد از نامی سبزه	کناه اهل محبت به نامی

ز عشق حالت غم زنی سوال که دم گفت	
هنر لب کسی که بی غانی نیست	
دل بعبه سیاه و آهام او	راو اگر بسیار باشد که بکیمت

که تعلق نیست اسباب جان	صد نه از آن پرده و کیمت
عالمی در جادو عاشق نیست	از محبت آن پرسی که در و

دوست دشمن را بخوان غلام کنونی	
دوست درم دشمنی کور زبان و دل نیست	

تا خواب کرد آن شب بهین شام	شب در میان عیسی خوشی است
از کلچ کانه پایانی شکر	کانه شین در و پای
از کف عشق بازدم که روز	امروز کف است که نیست
در ملک عشق کشت نامه غم	سک و سفال کو چپ او پاره

انکو بر او کو چو چیه شتاب کرد	
من که کماش کو بر و نال محبت	

چگونه از من کوشش و آن نیست	این کمندیت که از ما هم فلک نیست
انچنان مست جالت که شب تا	میکش جام و کیمت می که نیست
بر خدایت که در چه زرق و برق	لین مان اهل جبهه از آن خبر

مردم از آنجانی می شناسند و بوی کوه
سعی مای از طبع و فادانست
مغنس که بر روی وی نهاده
لرزه درین کشتی دست کسی گویند

پیش عفی مدد از دشمنان کین شایه
خوبش را بپل نمودست ولی بدست

چهرت ملازم کل رخسار هست
غیر از منیت هر که بود نمکسار هست
از خاک کشتگان تو بهر کل میاید
فارغ ز خنسی که نکرد روی افتاد
از جام بینه ام چو رود و در چاک
معلوم می شود که است بکار

عفی در آب و آتش اگر میرود در و
بارش میاوردید که او از دست

اصلاح پریشانیم اندازد نیست
علمی طلبی چشم قدم که درین
اجرای مرا منت نشی از کینست
غما جرب صحره جازه نیست

ماشیو نیان نغمه ندانیم که ما
ماشیم و کهن بر کی در پایش
کویت که بر شعله و آوار نیست
چشم و دل بر ترازو نیست

عفی مروارید که در صدف کابنا
کس را غم مخمور می خیزد کینست

عشق را نام که هر کس باقی است
در دلم که شدت و توانش باغ
و ده که مین بی ادب و دیوانه
قطره برد از عینش زمره کاس

جبریل آمد منبع عسری از عشق صنم
مشت خاکی بخش بر که یاش خشت

عشق کو تا نو کنم باور و چانی در
مردم و بامه شکان از کین نیست
از فغان و شکر نکرده ام کین نیست
غم نباشد که بود اسباب غم نیام

با وجود آنکه عشق آورده روی تلخ
بهر در دانه اسباب سبب

چند عرق بن من مان خود باشد کسی
بنده کی را سبب نسبت بساطالی است

صید عشق را خام باشد نیم خورده است
نیت در خوان مجتهد مرغ بریانی است
کشت کوفه آلود ایمانش ز طعن وید
هر که در ایام حنت داشت ایمان
با هیچ کس نمی خندم همان پس
غذایی بی کز زنده ناکاه و پستی

در محبت در اگر چه دو آب است
از ریش اگر ناسور شد الکس در بار
کز لطف نامید امید دارم از غنا
گر نذر ام سحر بر کف بر میان
ای طیب ممت احسانی که در بجهار
نیت در مانی در هر کام صید است
در معنی را که این راقی دارد کجاست
دید به کثاکه بر قم در مرد و دوار

معنی ز بار بستن که مقید بودند
در درون خفته روح از بین نماند

نیت غم گریه همین و ببار داشت
تا بر غیبت بکنم در دنیا و آخر
عوض جنت کم دای من و کن در دنیا
میوش تلخ و دل شرم و در کجاست
شستن لوح کعبه تو را بر رخت
در نیل اشک غم و آب استغفار

کردم نکست و خود تلخ و باک نیت
دید و زهر آشنای که بسیار است

تاروی ستان تو بستان
دل غم من کجاست کجاست
یاب چه آتشی تو که چنین نه آید
از شعله صبا تو در جان است
کرمت ز روی چه نیم تو دور است
آتش پرست و اله و حسیران است
افسرد و رنجیب باشد دل کجاست
آن یابد این نوال که همان است
ای طایر رشت زبان و دلم جگر
کین لاله زار باغ کلمات است
خون شهید عشق چهار فرو
کشتی باز نوح که طوفان است
مستم محبتی که در آتش حجبیم
تیر و زخمی که در آتش است

افتاده درین دل غم نیت عشق

دو عالم حسن تر از عاقبت
شهادت ابتدای خاک عاقبت

کلیچن عشق بو کبر و اکبر است
انصاف و حق اطراف بحث است

تاباغ ذوق را نماند خار و زار
و ز خلوت ضمیر محلب مبارک است

زان قبل و قال بحال زخم	کز روی خویشی نشو و شر محبت
در حبس علم اگر چه نه او از زین	کشتی شیشه آید بر کنار
سیلاب منت نه خانه دل را کرد	از بسکه بر عقیده بود منت محبت
پیمت کز محبت عامی بودم	از بسکه شبه می نه نشن بر کنار
سعی سرورین کز بر من مباح	مطلب تمام گشت و همان بر
بگذر کسب علم که الوده کردند	هر مطلبی تمام بخند چرخ محبت

عفی غریب زبانت مانیت
بستان پیار و مکن رخسار محبت

منصور و ناما حتی دن فرود آمد	ماییم و لبالب ان یار و در آمد
کر او بمنزل کده عشق نیاید	الماسین بر دل افکار و در آمد
از کعبه کرا میارید بر من بگذارند	نافوس کف آرم و زمار کرد
پیش نظر من کرد دل و زبانی	یار است و همین یار حسین کرد
بر لوح فراموشی رسید پس از من	کافی ای ز محسوس و در آمد

عفی غلط شد و ز رقت بیند
صد کل ز دور که شد دستار و در ح

نزدیک لب رسید و تنیم جامه	دشمن غمور بود و لب و تنم جامه
نا کرد و صلاح چشم نه می این	از آنکه است و بود و در ح
دیریت کز یاریت مابعد و منت	بتجانه عداوت و محبت ارم
انانکه حسن و عشق موافق شنید	بر حبس لایزال نهادند نام
از شوق می طید و زیم کوشید	مرغ دل رمید و نمیکشت ارم
ای دور باش غمزه رهم ده که بهر سو	کیرم ز لهفات نهانش ارم

عفی تمام سترم دید و صبر کرد
هرگز نیافت مرغ تلانی بدام ح

چنان غم تو یار از جان استیخ	که بارخ تو که نامی استیخ
قبای ز جو پوشی ز من این نامی	که میکش و کسی بنده استیخ
نهال قدر از شک شاخ گل کفتم	شاخ گل نه زرد بعد از این استیخ

از آن سبب در میان کوفت پسین
 عطای دوست شریک بدین
 در آن مقام که از ناز حسن و کبریا
 بعشق ساد و رده می عجز و غفل
 ادب ز من طلب عشق شنایو
 که با کرمه و هست شناختناخ
 کما و پشه بس که در جرات
 از آن برست که بیکانه در است
 کجاست قریب پشه و کجاست
 که بر تبسم او میشود کستباخ

نیافت ره بسیم کانی عی
 که آتشش باد بود غداکستناخ

یک شمر از صلاح منی گفتنیت
 مرا کنگشت تو به ملوکم شدت
 امی محرم وصال غم روزگار
 نتوان ز گفت و گو حقیقت رسید
 در آتش درون برون جوشنیت
 بلکه کسی عیب خود از دوست
 باز ادا کن سودی بن گفتنیت
 اینکست در میان صحبت
 بشنو که حال تشنه بیدار
 افسانه ز کوه نایاب گفتنیت
 این حرف میان تیر گفتنیت
 بادوستان حکایت از غایب

دیدم خواب کان اب لعل کجا بود
 کرد وقت و کر غلط آن خواب گفتنیت

عفی مکتوبه و شب بس حرف
 حرفیت این در شب مهتاب گفتنیت

بجز آن شب تا ماند از
 ما جان بهلوی کل فشیم
 کر غم سخن کن خوشش شد
 فردوس شایه اردا تا
 مرا که در همین حرف جوت
 ساقی می نایب انداز
 از بس که رسیدیم و ترس
 غم شوق شکار مانداز

عرفی نزد دست دشمنانت

اما غم کار مانداز

دلبرانی از ناز و عشوه غافل
 می کشد از عیان صبر نهان

کمی از کاروان عشق آید در شب	میکند از دلت بنجاک عجز نهایی
که چه ارباب تعلق وقف طوفانند	رخت اگر کمتر بود شتی باطن
مرکب سمیعت روشن میکند از بزم	شمع جان هر چند روشن شمع
زحمت حجاج دیر از کعبه جویان	ره بسی طی شود تابی طیس من
بابک و جان کن امرش که دراز	بارغم بر دوش دل من از منزل

فقه شور اهل دل غنی که از جوی آب
مرد را جان میدهند و زنده را دل سپرد

و ایلوت بعر خانه خار می ماند	ز وجد صوفیان حلقه باز می ماند
چنان بر عرش ده روز چون گل	که پنداری درین شبنم می ماند
ماند یک نفس و سنان نموده	ولی از دوست که خاری حلقه
کسی که بر طاعت نماند کوی است	اگر داند حساب طلب از کوی
تمام عمر با اسلام در او بسته بود	کنون همه ما از صحت بت دور

ندامت زنگی که بر زبان می آورد

بستان غفاق الودود استغفار باید

کسی که رو بخت بر رخسار می آید	نویسد وصل بسویش صبا نمی آید
کسی زمره ارباب دل ندره	که حقت ز بغیم با سینه
باب عشق باز می کرد که در آن	برد بخت شد و بی صفای می آید
ز سی و بی که دست گرفته است	بنور حسن بر روی جانی می آید
کسی که از کعبه کعبه کعبه	که تو بخت و قبول عالمی می آید
بعلی کندم آفتاب کباب	که کس نپا به طبل مهانی می آید
از آن سبک که گشتم از حرم کباب	کسی که شمشیر زرق ریا

نکته شکر تو غم نمی شود پسیم
مکو که رشیدان بجای نمی آید

درازان فتنه بر کعبه و یاری	آمد در در راه بود و پیکار
کنو و دین در کعبه و درازان	صلح و جنگی بر سر بیج و یار
در بکرو می مثل بود و طاعت	از صدای یار و دوش کس باز

سیر کوئی اهدان کردم چپا دهم سر	میج بی کوشی بسی سنا بی دود
باز کردم دیده را دزدید در باغ	مشت زاعی بود دستانی و چار
بر سر خرم رفتم و اهل آب و سنا	اولین جوش خرم می بودت سنا
از لب مرزوه هم خوانا محکم	علوه نمانم سرم و اندیشه دار
عشق بود اما دل خود میگزید جان	بود بیماری ای محبت من سنا
عشق اگر غم داد و جان دل سنا	میج اول بود و آشوب خریدار
پیمو لذت در شدم در ریشه گیاهی	راست گویم چون دل من جانشین

استان تنی عسری و دعو میا

این زمان کویی درآمد دراز کس باز بود

دگر صحبت شادی کنار چو سنا	بگرنا خن عسری پاره پا چو سنا
دل کی حسی راحت میکشید	ز جام درد تو مت از کنا خوام
گر شمع زیت از کنا کشید برد	گر شمع زار بدام چو چاره خوام

رسیده موم آدو فغان در گنج
چه رخسار بدل سنا خا خوام کرد

باز طاق خیا لم وچ پرواز کنی	بمک شو قم در لوی فصل سنا
تا شانی مت در راه از هم کلان	بامک بر شید ز جان سنا
با هو سنا کانی قیامی در ام	عذیب قدس ز افغان هم او
دین اگر میت کین جمع بر پا بود	بر من بر بل و شایه که طنا کنی
زار عشقت این را در شمع کانی	آر بود روح از من شرم گنا
صحت پکار بند و شوخ جیهای	عقل او پرده بندم تا دلت باز

فوج شادی این خون کند و کید دل کبات

کافورین بر دت و تنی عسری غاری کند

کرم دعای عک خاک ربکد بنا	بهر کجا که خم پای شتر باشد
و آفتاب طلب کشت بخت ما عمر	نیافت سایه سنا کی با باشد
امید عافیت از مر دنت میرم	آمرک دیکر و آه و دس کی را

ببال خویش منازای کجاست	درین چمن کجاست
مده بشارت طوبی که مرغ است	بران درخت شند که می باران
باتش حکایتش گمان کرد	ز آب دید ما دهنی که تر باشد

تمام آتش و ناله بی اثر عیب
فغان دوزخ را کجاست اثر باشد

اگر ز کاوشش کان دلم نشد	خوشم که بزم سحاب که افروز شد
دم هلاک بروی لب که حرام	دلم نیافت که جان کی نیند پیر
که ام قطره خوی از جبین افشان	که گاه که نیند پیر و چشم چون
امید من محبت زیاده چون	که دوش کوکب آن را مکا کلان
زبت نه کوشه چشمی چون	بهر که دل بر من کف چون

فغان طرب و غم تو غمی که بگو کرد تو
تبعیت سبب شکر است هلاک تو

ز چشم آب حیرت می تراود	ز مهر موم شکایت تراود
------------------------	-----------------------

چنان در دل خاک کاود	که کف در عبادت تراود
بگو تیغ از چهرت آب داد	که از نظر رسم لذت تراود
ملک همچو کس جوشد درین	که زو شعله اوت میراود
حذر کن زین دغای آتش	که زین چشم اجابت میراود

تراود از دل غم می خنما
و این سنگام و صفت میراود

اهل ممت لب از دعا بستند	لم خدمت رضا بستند
بماشا روند جان و دلم	باز این غم کجا بستند
مژده ریزند بر سر و دستا	که ز دل فتنه دستا بستند
وقت پیغام یار خوش گان	و اغیار لب حیا بستند
تا کلید بهشت شکستند	در دوزخ بروی لب بستند
کرد آینه بود جابه و جلا	عجز در یوزه بر کد بستند

بعدم کی روان شوی غم

رو که در واره فابستند

ز ذوق دیدم در واره فابستند	سرای جوامد محبت جلال
فغان از جلوه پستی دلخای	ز ننگ آرمیدنهای شیرین
کل امید ما را آفت پرزدگی نبود	که باغ آرزوی ماهوی متولد
بهر حین کافیه بزم پستی	که گویی مرده صد ساله را دین

یکی صد شعله عذاب اهل عصیان از کوه
ز خون کرم دل سیلی بدوزخ متصل در

باغ عشق تزد و طرب بزم	چو میوه شیر شود شاخ میوه چین
پیش برهان نیک پس از نیت	که در عبادت بت روی مبین
ز زخم کفر محبت نهد دل	همان است که زاهد بزدین
اجل نادمدم که خسته عشق	دور و پیشتر از روز واپسین

چراغ بزم تیسیم شمع اهل دلیل
که از میدان افنون آن این سب

عطر طره حوش خبار آیت کسی کرد و دوست حسین

من ترانه تحسین شعر حسن

که شمع طبع من با دافین میرد

نزع کف و دیرین کوچه باز آید	بخل و سحر بکف در میان
حکایت های شیرین بهر کف	ولیکن کف است تاز را بهیار
اگر باد دوت گلشن روی گوا	نسیم باده واریش و ستار می باد
محل تنگت زابد کوزه و ستار می باد	شمار اسب و دمار بت و ستار
بساطی کند و طرح دو عالم	بدست آورده اندازد و پر کار
اگر در عشق طوفانی شود مستغنی	و کرد عاقبت بادی و زد و ستار

محبت آفتاب محبت و مشکل که غنی را

صحت اری قیامت سایه دیوار میاید

آن شکر خون سیری را به بل آورد	روی بنماید که تا ایامت بل آورد
آیت ناز و حدیث شور و جبرین	بر سر در شان آن شیرین بل آورد

دکستان جالش مرغ دل را زد	زنده از بهر تماشای بر دوش
ساحران چشم آن خود لایم زد	بیک ردی گو که سویم زد

معلوم که ترشح چشمی که شود	ان آتشی که از دل بسجود
گر غم شود بیاک شب ان عشق را	در روضه بحث بر میراث غم شود
داند عیار در دم و اسوده تو را	یارب که این ستم بوفام شود
و دراک تیغ ناز کشد ز مهره شست	بی بهره انکه در طایب هم بشود
باشد سنا لیکه سینه میزد	مانند آرزو که دو چار گرم شود
صد کام بر دل که زو چون ستم بود	

این نشانه که بطین است و کان است
کز مومنات حسنه و مرغ خرم شود

عشق اگر دست زو تاب آید	ورنه چون موی سی اور و سیار
------------------------	----------------------------

تا فیدایا مبار از متاع حسن است	آسمان شپ از تو یوسف ایبار
بسکه زخم غم خوردم از زمین	خرمن سبزه بجای تو بهار
مکذاز در الشقای عشق کز بهر علل	مر زمان آید هیچ اینجا و سمار
کافوی ان عشق را از غفلت مین	گردن روح القدس زیر زمار
مومویم دوست شد ترسم که بترک	یکسانا اتقونی دیگر برادر

ای که فی راسمان خوانده او زبک
تا ز کف آباد دل آتجای پیدا کرد

بر بر عقل در دسرداز	مومویم بنون ازور
چند دکان بن بیار	کافری رونق داور

عیب دیوانگان مکن سرف
که حسنون عالم کردار

گفتم ز غفلت کشم دامن کربان	گر کشیدم کز دم بامای دیر
کا و کا و چشم انداز صفائی	انقدر در که چه چدم که بی تاب
از خندن خوشی کانی شد در جنت	گو که من را تیشه کردید و مرا ز سپهر

بیکدم دوریت هر لحظه آیم از جان	معاذ الله اگر سالی جدی در آن
کنم خواباوقات اندک تا نو	بود یکبار شکل کردی در آن

ذوق بر ناک طپیدن از آن	تا به شسته زار پی قاتل
بود اخی که مرا سیر کردی در آن	تا به مرمن جان از پی محسن
بهر غفلت و بجهر کام هزاران	این زب است که بر شعله جان
کو به مرمنها چپ و مار و زو	حسرت زوی تو حیف است که آن

چاره کار ز تند پند نیاید	کو رسوایی بیاد و بیاد
ایه امگشت کران و جنب از محشر	انکه ایله بجان آید و محشر

تا بزانو بجل از گریه سر و شانه
 که چنین کردی تا مرده و کلان

بیا که نغمه سرمان نفس همی بستند	بیال را لبشت شمای بستند
و لم فصل نزاران دو و پیکار	بهین که کی دستش شود و کی
چو یا معین چو ای مانع و من خندان	که میدان تو و حسن و آن کی
کلید تو بهر دم برای من گشت	ولی چو دکه دستم بایم بستند
ولی که مایه آزاد گیت بیدردان	مذوق ملطفت روم و طاعت
فسانا که بیار پی ره زنگار	نسان بند شمشیر و نواج
بیا که قناعت کرد و سر	ز فتنها که ز بهمت بدو شست

بکوز غمی بخسودن میلی می خورم
 که بر اسیر تو را و طواف می بستند

خوش آن مجفل که از گرمی ششش بپزد	بهر جانب که غاطم داغ من بپزد
میاو داغ مار ضلوع که نخل را می کشد	بهر جایی که رور دس می کشد و بپزد
لبم که با زخم ششنا کرد و بدین مستی	صد آتشانه از یک بغض با بپزد
ز بهر عافیت را نوز بخانی که از	سرور زیده من عشق را زانو بپزد
اگر کیم نفس در دل نکند ز رم بپزد	جهد برقی که چیدن خانه را بهر بپزد

چنان بایک و بدست بر بر کس مرده
مسلمانت زرم شود و دهند و بپزد

زخم کرباسیسم سجادیر می	که میداند بر پیر از جان بپزد
خودموش عشق آمد بیدار چنان	که روبا نوز و تمنای شرم بپزد
نمکسای کنای عشق را بر می	که زخم نمک سود از دم بپزد
ششهای بک و لبرن ز کمانه	که تیر نور پشش مهر و زری بپزد

منم آن مست عوفی که لبش بیوان طافرن
زخم زده دمی نه تبسم دیر می آید

بنده دل شوم که او خونش بپزد	خدمت درو میکند لغت و بپزد
طوبی خلد عافیت می خرم بپزد	زاکمه زوین پس طغیر از بپزد
از چپسی نمیرد میوه بریزد	انکه طغیف نزار بملین بپزد
این چمن محبت الهی شش	بوی کلن شست او ستر باغ بپزد
بی ادبست موسیم و بپزد	لو آست میا و شمع و بپزد

عوفی شش را ز من مژده کرید رسید
آب حیات از کف خمر فراغ میخورد

حرم جویان دری را می پرستند	فیتمان دقیری را می پرستند
کوهی زشت خویند اهل دیش	که زیب و زیور را می پرستند
میر غیث که عشاق مجاز	رخودنا خوشتر را می پرستند
عجب دارم ز دین اهل سیاه	که دامان تری را می پرستند

از آن عوفی شنج و بر بمانند
که مرکب و اور را می پرستند

بر افکن برود تا معلوم کرد
کیا پیران یگیری رامی پرستند

ز ابل در شوخ فی کاین سبع

گرامی کو صری رامی پرستند

چون عشق بت ز کعبه بیدرم حواله کرد
تبع شکر گوشت و فاقه ناله کرد

بر استان دینا دیم روی کم
مرد و مده حامله بارگاه لاله

ایحیات چون طبله کس که خنیا
این زمره بخون بسکر نم کرد

مجموعه عشق الم نامه مرا
ناخواند برد و خانه صدر ساله کرد

تبعی که تافت روز بسکر کو خنیا

امروز عشق بر غیر عشق حواله کرد

مادر دلیت کرد از روی از کینا
فلک پوده بر کرد و کان بسکر کرد

بین کز شتر مرکان و خنجر شمشیر
کرموی نهر نجات برین بسکر کرد

بنوعی دیده ام از کربس با کینا
که کر بلا و رجایان کشایم بسکر کرد

دل کم شترم کو یا بسکر کرد
که چون منوای رم در دو چشم کرد

فلک خندان نکایه سبک این مریا
که کجوغایت کر خشم و دوش میکرد

ندامم غمی این غم دوستی از کجا آورد

که از دنیا غمناهی مثلش پیش میکرد

خیم بچوشت آید بگو چو تو بگو بگو
تو به کز بی شربلی کرد و مریا

و چمن مرکز گردان بر قامت
کز خجالت باغبان محسن

بر دمانش زان کرد و نامت زنا
تشنه کو جامه بر فرق بسکر کرد

کرد و جامه عشاق ترا شایسته
بوی لیلی کر بر آید ز ملک بسکر کرد

در بیان شمع نریه وقت آن شکر خند

لفظ را بر لب سپید شان فزون گند

دندونشان بزم ناموس کش کینا
عکس رسم و ناسور کینا

صباح شام کدی هم و شام
شکر دیروز که اردل و شام

زان به صورت نشاند بام زینا
که خلوت کشی هم و شام

مت زین سبع پریشان کینا
همه چکان خوشند و مریا

کوفه دین یار یار که اینست که اینست
در به آموزی مصلحت اینست

عفی این محبت سوغه احباب یوس

که محبان و فغانز کشتیش همن

بیای که در چمن سار آب نشاند	جمال شاه پند بی غایت
ز بسکه چشمه امید نمیدارد	فریشت لبان نیز با بر باد
که امم سکه شرع در میان آید	که عقل معرفت آموزد و جواب
غایت تو چنان ز در صلا می نمود	که در دیار محبت دل خراب نهاد
بهایی که زنده ویرستان عباد	آمد سرفراز آموز در کفا
تیر پاکه سن ترانه گنغان	چنان کشید که شخی با قبا نهاد

ده بدست غایت غنای فر را

مبین که نیم ستم در ره صواب نهاد

خوادم زخم در آن چه که هر شمشیر	نه شوم شسته در آن شهر که ما شمشیر
نیم جود در کس ندیم و نیم نیست	ای خوش نشان خنجر که از این خاکم

خجل آن کشته که چون تیغ کشت	احتیاجش به عیسی مریم شد
گفتوهای حکیمانیه لایعشت	و اگر یار که اینست مسلم شد
عقل را در دهر مغاط خاموش	نه فدی ابانت که طرز شد

عفی از گریه نیاید و طوفان بر جود
جهم و کی نیست که از اغر عالم باشد

تشنه ام رطل کرانج اهر که	اتشم تشنه نشان خواهم که
جنت اعرس فرستاد خود دود	انچه ستانم از آن خواهم که
که خون خوردن و منتهی است	خون کنج شایگان خواهم که
نفس اگر یوسف شود در سیکو	لرک یوسف را بجان خواهم که
در وجود ازار دل نازیده ام	در عدم آرام جان خواهم که
گفته بودم چون بنیاد شوم	بر تر از ملک کیان خواهم که

انچه که بزم گیرند شش من

انتقاش البان خواهم که

این ندانستم که از بخت زبون
انچه عیبی خواهد آن خواهم کرد

کرد عشق ز قیاب ملامت	ولی آماده اشوب قیامت
در قبول نظر عشق نیران	اول از عاقبت فرمتد تیران
تایکی شاه معنی کشد بنقا	عمر ما بردارندش اقامت
حسن سلمی تا شا که هر کوه است	چشمی از دیدن سبزه و بخت
طاقت سایه نداریم چه پدید	نخود و نخودش قیامت

عفی از زمره ثابت نشود دعوی عشق
مهره حلقه بر این علامت باید

هجران شب تار ندارد	غم غمت کار ندارد
ما جان بهای کل و شایم	کل سیر کار ندارد
اگر غم سحر کند خوشش باد	جان طاقت بار ندارد
وزد و شرب بار دارد	پناه کس کار ندارد

بر که در زمین حرف بست
بچشم کار ندارد
ساقی می ناب دارد
در خور دهنه کار ندارد
از بس که رید ایمان
غم شوق کار ندارد

عفی از دوست دشمن است
انغمه کار ندارد

کوفتا تا زخم شایه بر منم	نخودی پیشوست بر پای منم
عمر کوتاهی و دست نیامی	تیک شایه باز بگو تا برک غم منم
کرفش غم و دودی بر آلود	ممت بیدری صندوز بر نام منم
رحمتش گرفتار و خانه زندان	زخمها را تا بچاک جامه منم
اشک یزان ترانازیم کر خون	لکچین کل در کنار شایه منم

اهل دل عیبی اگر بایند فرمان بر
قعه شادی را با جسم بزمین غم

در چمن حور و شان بختی	چشم بد و رشتی چمنی
-----------------------	--------------------

نیشید دل این طایفه در قهر	که چو سیموی اما و طلی نایب
چون بخت بفرماید مرا یابون	که باز چه سر کایتی ساختی
ای بر من سر مکر معبودی	کاین طرف نیست و بر منی
حلتا حوت اندامی بخت این	تا شهیدان تو ملکون کنی ساختی
تیغ آن غمزه حلاوت و کی بسعی	که ز دل جامه و از جان منی ساختی
دل شهید غم او بود که از خشنود	آمد آوازه که جانی و تنی ساختی

لذت شعرتو عرفی همی عالم گفت
که ترا میل شیرین منی هستی

دل مارا بفرمودی تا بل نبی	مر که از خب و فاجان نبی
کر کسی نیک و فامی شکند و زنجیر	دست تا آب رخ و من قاتل نبی
چو دی راه نمای تو محبوب من	مر که از باناکس برانجیل نبی
بج دل جلا کنی راست که ز دل کنی	کشتی اهل فامی و من نبی
هر که اندیشه او چشید که ز شود	بی شیرینی آن گل شامیل نبی

بشم شیر بود بر یکد ز عشق و	مهر که این و زود پی بدو نبی
عازم هیچ غم آباد کرد و غم تو	که مراد است در اغوشش جان نبی
همه عدالت و حسن ارادت علی	عقل کل راه بدین بکشت نبی
ینه خالی مکن از درد که مر ز غمت	ایر بکبار شود راه من نبی

عرفی ان شمع راورد و مجمل کورا
خجالت جلا و خورشید مجمل نبی

ما کسی نشناختم که غم نشنا	بست چکانه ما بهر که انم نشنا
مر و آن عشق که چون تیغ بر کرد	طایر بست که و مرغ حرم نشنا
یارب انکس که بخت شادی بر من	تا ابد کام دلش از غم نشنا
ما شین ان شهادت که عشق لایم	رخم هم هم و الماس ز غم نشنا

دل غم بود و او ده زمر بود و بود
و دهم از او خود است غم نشنا

مجنون تو بهر دم روشن از زباید	بنامیت آرایش او از زباید
-------------------------------	--------------------------

اجرای آدم سبب آمدن	کشتن ناز تو بی کعبه نشینان
ماست تنگ جگر و دست	در باد و زنده جام و باید آید
در بزم دی ایدل کن افغان گنج	باغش بی شعله و آوار و
نازم صفای کنعان که رخسار	که غیرت حورست که بی عار و
مرهم باز آن داغ که در حالت بود	همایکی داغ کوشن تازه ناز

عزنی کشتن این جام پایی که بحیثیت
کز تشنه لب چون تو بخیزد ناز

عصمت از لعل لب کرد بوی میگرد	قد مغرورش که سرخ مکن میگرد
ناکه می کشم از درد تو کاهن لیکن	تا لب میرسد از ضعف میگرد
در بهاران که همه در جنت	دل من به نفس مرغ قفس میگرد
بنده عشق و آیین دایر شکر گنج	در بدر شکر زدن باله خن میگرد

از قبولت نه از حیا که عشق می کشد
می کشد با ده و سه راه پیش کرد

دوش کر عشق تو دل عید میگرد	ناکوری عنت کار حوالت کرد
جایان برفت ای غم و بهر استی	او کند دشت که عیدی بهر غایت کرد
اینکه تو فسق مرا ترک بد میگرد	کاش خون ردلم از در وقت کرد
کیسوی حور پرشانی نام شربت	ورنه کی سبکی گلشن جنت کرد
دوش کا میزد دل آشتی شمشیر	تا بآن کین تماشای میگرد
کره مقصود و دل تلختر از شربت	کی عادت داغ شربت جنت کرد
کره دوشینه اجل کهر تو حرا	کشتن حنله ناز تو و صفت کرد

بعد مدون ز غم و بهر بیان شریح
کاش در حد جرات نه میسر است میگرد

کنون که دیده سر دیدیم با غم کش	نگشت تو بهر لب زایا غم کش
برای کشد کان صد رخ غم کش	مرا چون نام برآمد سر غم کش
شباح سبیل زلفی لم نشین بود	که زیر سایه کبرش غم کش
بروز کار من ای شمع آفتاب	گرد و سیاه روزم غم کش

سید محفل غریبستان بهر
زعیش خانہ حینت را عیانم شد

کراوستا و مت اندازد کم	مجموعه متاشیر از کم کرد
کر خنس وقت را دل قیمت	هم دانش کن اندازد کم کرد
از تلخ خار میکش ساقی اگر	در هر سر خند اگر بخیزد کم
درمان درد بنمایند	ورنه ره بیابان خوار

دل از خمار غمی در رفقه تو دشو
کر چشم خوانا کش در واره کم کرد

خوش آنکه تیرم از بس لاله جلال	بجویم کریم از باد و آفتاب
چنین که حسن تر است و در کرد	برای اهل قیامت چه در خیال
بوصل چون نکند از حرمت تو هر	که مانع کشیم از انفعال باشد

رفعت خوش بسلام امیدوار و رسم
که زنده مانم و این باعث طلال باشد

دم و دایع ندیدم کسی حال غم
مگر کسی ز جان دل کند حال غم

کو شوشی که صبحش دی هم خورد	غم خون دل ریزد و غم خون
ز بر غم تو که یک کارم کام	احیات ریزد و خون غم خورد
نازم بان که شکر جانی	خون شسته و دل مرغ حرم
زخم زجاج دوت ندارد ترا	لوشیده دل که بدو غم خورد
کر شرح کا و کا غم زرقم	دود از قلم بر آید و غم خورد
میجو شد مزه بر حوش	مگر دلی بدوق شد و غم خورد

نامش ز لوح غمت فی برون غم
آن تشنه کا بخضر خام کرم خورد

ز بوی نوده دلم آب ز ناک	ز نام تو بام امین ز ناک
ز محبت مکر اندیشه زود باد	که او کناه بر اهل ز ناک
دلم ز کو حی است و در کرد	خبر ز کو چنه نموس ز ناک

بلک هستی مار و نهاده سلطان	که با بصل و بهیم و خنک میسر
پلاک جویش شیر ناز خوبام	که تازم حداک شسته رنگ میسر

بجویم خسته و ناز است بر دل	سیاه کشت که شتر فکانت
----------------------------	-----------------------

آه ازین دل که گریبان نمی ریزد	مستیت دید و دست شینونی ریزد
با وجود آنکه زهر چسبی نوشیدم	زهر خندی بر مزاج غایت ریزد
با چنین غوغا که با این بزم شود	شیشه شکست و سنگی بر سر ریزد
در چنین زمی که یک پروانه در پیش	با همه پروانگی که در پیش ریزد

وقت غمی خوش که نشود نه چون برش	برد ز کشود و ساکن شد در دیگر ریزد
--------------------------------	-----------------------------------

تا کی از لب کهر آن مست سکتم ریزد	این نمک چند بریش دل مردم ریزد
طوفان مالیت که دارد از زهر ستم	جرعه لطف که در جامم رشیم ریزد
وای بر من که غم سوز کفم دل	که کش دست و بد خون سپیم ریزد

مردم از درد سرو صاف نشدند	که زمین این آب عوکیه و تبخیر ریزد
سرمه نامزد کانیم و برین مست کوز	مشت خاکی که صبا بر مردم ریزد

غری این غم سیر و بلایت که در روز	بیشتر دل را با طشت کرم ریزد
----------------------------------	-----------------------------

چه نشاء در دل از آن عث و یاز	که گرم زونی را بمل ناز ریزد
دین غم که مباد و بکشت بهنج	چو حرف ابل و دل از مشمت ریزد
بدان که شستی و با آنکه عمر بکند	بنور دل بر جان بنار ریزد
بشعرش بازم که ساکن شرا	تمام عمر عجب بر و ناز ریزد
بیغمه تم که ز تغیر رنگش بنیا	کی که در دلم آن دانهوار ریزد
خوابی الی لھا بین که معنی	بعد حسن جوانی ز ناز ریزد

عنان نوش دل انجا ز کف رود	که آن کر ششیا ن ترک و تار ریزد
---------------------------	--------------------------------

تا بوی نعیم ستم از خوان بیا	جانهای ششیا ن هر زمان ریزد
-----------------------------	----------------------------

مهمان تو بسعی مرا غم که بیا	شور دل ششم به بگردان تو بند
سازند محبت بد فایر ملک	آن دست که گیرند دامن تو بند
ابی که بودش نکی افزای سجا	ز بهریت که در کام شهیدان تو بند
جان و جهازا که درم شتر تو	یک ز سر شتر چکان تو بند
معراج ملایکه ای که غش	پروا نمی شمع شبتان تو بند
ای ز قلم بر زنی سر زینت	هزار که اورا بگریان تو بند

عفی چه بود ناز و نسیم تو که دایم
ماتم ز کار آسم مهمان تو بند

این صفای محبت ز نسیم تو	این دوشیخت که از یکدرا فرود تو
مازور فحش سر غم می نام	جانه مانده باندازد ماد تو
دفع ابش نکی از شمع نکرده	مکران جسمع که در دل تو
بندکان تو که در عشق تو بند	دو جهازا پنهانی تو بند
عشوه و ناز و نعل که تان	شومار هم که بی زهم تو

عفی انان که ز تحقیق مایل ستند
خون خود خورد و زان پس را خورد

فتادگان سر خود را بخاک پاشند	بیان نند شهادت خویش
خدا کو است که جرم ما همین	نخاه کبر و مسلمان جرم ما
مرغش عشق بر بسیر نند تو کرد	وان دیار که چار را نخواستند
بگاه عفو کنا و زلی غایت	جز از خوش و نه ویرم جان
نظر ننگ بد و ز کدی که غش	از ان متاع که در سایه نخواستند
چه مایه شکر و کس نسیم اگر ز ما	خطای مریز و رستی قضا نخواستند
رز و غدر چه غم که است او تو	که عذر مانده پذیرند و جرم ما
دعای بی شری از موهب ان	مکر و متهبی مستی غایت

نخت کو هر خود آید شجرت اگر
کلید کنج کدایی پادشاه نخواستند

بصاعتی کف و آرد که ترست
بخوی قشای پشانی حیا نخواستند

چه خواهی ای فلک از ابله دل بخت
عظمتها که پذیرفته اند و بخشند
بابل نفس نشین در هر بیم عشق
که از نیم سباحتش کنی صبا بشند

امید مت که چاکسک غنی را
بوستی نهنای آشنایند

عشرت کیستی اگر محبت بوی باشد
نه پذیری مکرست میل تا باشد
حسرت بر منم آنسرو دهبان
که یکی ز ابله نظر دشمن بوی باشد
در ره عشق توقف پذیرد هر چند
با ادب بر قدش جای توقف باشد
عالم شهر معلّم افتدین شد چه بلا
که عبا شوق فدای نامم گمان باشد

نگه چند کوبیم جزیت عوفی
لیکست که ترا میل تصوف باشد

خوبان چو بهم گرمی بازار وروشدند
با هم نشینند و خیزد از وروشدند
مانامه و قاصد شناسیم و ندیم
ارباب نظر دید بیدار وروشدند
ما معکف گوشه تنهایی خویشیم
ان کعبه رواند که رفتار وروشدند

حیران شد کان تو بخورشید
آفتاد کی سایه دیوار وروشدند
مشکین همتش ما که تذر و انجم کرد
پرواز بر فغان که رفتار وروشدند
روشن مکن ای شب بخور از غنا
اندوه دل خود شب تار وروشدند
با آنکه یقین است که دلش فرزند
صد کل تهی استی خار وروشدند
زین ست تهی در غلط استم که میا
قتل در خار سردیوار وروشدند

عوفی تو کمر خیمه کن ای مژگر که این جنس
سباز خیزد آخر بسیار وروشدند

ولی چو شعله حسن تو دمی خیزد
که چون فغان از روی درخیزد
نمرد با ده عشقی و گزند طلبت
فغان بخت خیمه لا جور دمی خیزد
میسین عجیب ز لایحا مصافحت
که کردنت ز بنیاد مردمی خیزد
بیزم کعبه روان کم نشین که مجمع
همیشه مردم مپوده کردی خیزد

نشید مضطرب خاک شد مکرریت
که بی نسیم ز راه تو کرد محسیند

اگر فغانه شمارم و گزرا نه زخم تو کوش دار که از روی محسنه

ترانه بشنو که مرا غمت طراز

یکی چو غنی دستان نور دیده

هنوز خسته ام که یه بر عهد منم که با کله می جراتشید با بک نیم

قضا هنوز سینه که بود و طرح که بود بی ادبی بر در منم

هنوز حسن بکاری ندیده بود که ترک سینه بدلتا و کیم

بنو دسایشین آفتاب حسن که رفت زیوت و از لاف خیم

بجان دوست که قضا دغره نشین که آتش از رک پاردل عدم

بکجه آمده سر فی ز کفر تو کین

باین نشانه که نا قوس در صدم منم

که باد شوم بر تو وزیدن کند که حسن شوم روی تو دیدن کند

تا زده شادی دلم عشق تو است این سبزه ازین خاک دیدن کند

ما تکلف کعبه نسیم که درو پیوده بکوه سر کوچه دویدن کند

که شربت اگر ز ما بچون رسیدن باید به یوشیه چیدن کند

از تربت آب و هوا و سپین غلی که شود خشک بریدن کند

این رسم قدمت که در شمشیر بر خاک بریزد کل و چیدن کند

در سینه غلی هم دم و از کر می صحت عنهای تو دل را طپیدن کند

پیدا است ازین حسن و نظر بازی عینی

کین سبیل ازین باغ بریدن کند انرا

ان مت ناز که با شخ خون چو خون تر حم از دم شیر او حک

دارم کمان نامه صیان کین یک قطره اشک از پستی شمشیر

احباب کاشان با جوی سارو خنم ز دیده جوشد و بر طاف

من تانی از ملامت و شمشیر این شربت از دماغ مراد و کچو

کر مر دسیم که پستی که شک ما تنها زمره که زمره تار و کچو

عشق ازین سبزه کند خون کایت ان بایست که ز دل موری کند

عینی بکاوش آمده یارب مهل که من

<p>انها که از دم یکدیگر گفت و گو میکرد</p>	
<p>دل خستگان که بسته پیر میشوند</p>	<p>نارسته از کند زنجیر می شوند</p>
<p>خوابی ندیده اند که میسوزند</p>	<p>انگه پای بسته تیر میشوند</p>
<p>بر کی بوستان خزان می خیزند</p>	<p>جمعی که مایه تر تعمیر میشوند</p>
<p>این ناوک از گمان آمد که هر طر</p>	<p>میدان گمان نشانه این تیر</p>
<p>این فتنه از کجاست مستان</p>	<p>کردن نهاده بسته زنجیر میشوند</p>
<p>این شاهزادگی که در صفا</p>	<p>مرغان بال بسته هوا گیر میشوند</p>
<p>عنی چه حالت که در سخت ما</p>	
<p>ناراده کو دکان جسم هر میشوند</p>	
<p>اهل عسایر بحر ای خونم داده</p>	<p>جلوه شیرین نشان در پیوندا</p>
<p>دیگران در انعکاش از نور من</p>	<p>و چه ذوقی از نوای ارغنونم</p>
<p>از تماشای رون بزم زار من</p>	<p>حسرت نظاره کامی از رونم داده</p>
<p>بسم صندرنه از دین با میفرم</p>	<p>خشتی از پست است هم بر شکو داده</p>

<p>تاب زخم ناه که مید افکند شمشیر</p>	<p>از شکارستان از ضیاع نوم</p>
<p>مرد و افسون مار و تمه نشان</p>	<p>من که باطل نامحسوس و فتنه دانه</p>
<p>از نوشم آجوان غیب گیرنده</p>	<p>من که طعن بی بجای سر خونم داده</p>
<p>جاودان ماند بگرداب محبت زورقم</p>	
<p>این بشارت عسایر از نجب زونم</p>	
<p>دوش دل آتش زرم منا کرد</p>	<p>دیده امیر رامست تماشاکرد</p>
<p>جان شرم ناکه اخل غنشد و بید</p>	<p>در سیریم سبز از اول غنشد کرد</p>
<p>وصل لبی مطلب بنوین بودا</p>	<p>لذت آوارگیها دشت چاکر کرد</p>
<p>ای طیب از راه من این مکان</p>	<p>کرد و امید دشت در دامن سبک</p>
<p>حسن کامی بود از شیشه نایل</p>	<p>ورنه موسی بی طلب صد ره تماشاکرد</p>
<p>در ملامت مبه کن عشق کافیه فیض عشق</p>	
<p>زین جبه کلک مدامان لیا کرده بود</p>	
<p>ای گریه ریزشی که بلا کم نشود</p>	<p>سیلی کرده جو رجف کم نمیشود</p>

صحت و آرزوی لمرد و همچنان	از لطف او امید و اکم نشود
ناز کم بس و عشق که از جامد	مستند و در میان کیم نشود
خواهی کلشتم بر و خواهی بحسب	در دم بقتل آید و موکم نشود
خاصیت نیاز نگار که جو دست	عالم گرفتار فقر و فاقم نشود

خون میچکه ز طاعنی نه از بار
کز باغ افسوس بر باکم نمی شود

که اتم خط و لم کرد غم نیک و	بلاک درد و فدی اتم نیک و
که اتم جر بر باد رسال میزد	که آب در دهن جام و جسم نیک و
فغان که از خود و عشق کرده ایم	دو کار خانه که حسرتیم نیک و
هوا می موعبت زانیت نشا و	کسی بندی وستی علم نیک و
مدار جان و در نبع از دم که حسرت	بخوشه چسبی آینه کم نیک و

چرا نسیق شهیدان میشود غم
مکرر و این بهشت ر عدم میگرد

دو دمی دل برآمد و خون شمشیر	خون میچکه ز عقل و حب و خون شمشیر
ای سامری یاده کن فسون که با	در دم بر غم حسرت و فسون شمشیر
پرده و کشت بود که کن اغهای	در لاله را رخند که خون شمشیر
در وادی کم که ز دلهای شمشیر	چند ان نه از چشم خون شمشیر
تا دور خشم بغال برآمد شمشیر	اندوه از برون و درون شمشیر
تا زخم دل شود و خون شمشیر	در آتش درون و برون شمشیر

عرفی کجاست غم نری قید او که باز
در صد گاه صد زبون خوش منیر

بسی که قسم تا بوی از می شود آید	عجب که از روی سر و من کیل شمشیر
بمیدان شهادت منزه اینک اتم	بشارت که از خاک شهید اتم شمشیر
از ان عهد شبایت بر و آید	که امشب بس می آید اگر امشب

دل شورید دارم که بهت کشیش
نصیحتها و دستا دم پریشان نموش آید

خدا گشتگان عشق کج اولاد	که اینک در قیامت زخم مالند و بوش
ندامم سپید دایا کوثر همین دغم	که ساقی ریخت آبی در دلم گشت بوش
دگر سگانه آشوب مجاهده می شوم	
کار از باد و حیرت دل غش بر بوش آمد	
دگر مراد بگرد حصول می کرد	و عابد حزن تبول می کرد
مگر بر سرب نشانی قدام	که ره ز باد عیش و خرم طول می کرد
ند از غش محبت بکمر مانیت	که در مدینه ماسد رول می کرد
خلاف عهد خوابی غم صاحب	که عاقبت ز نسیم طول می کرد
بود عخلیت دیوان امید می	حواله که بگرد حصول می کرد
بالناس شادت بدو و کج و	که در هزار شهیدان تبول می کرد
خراب موقوف نسیم که غش نش	
پشیم سر قد و عیقل می کرد	
ترسم ابل و رع از شوق ترا می کشند	پشیم نغمه فریاد و بجا می کشند

در دلم نزع اگر تو به زمی جوش کرد	بته انت که زندان شکر کشند
من چو بیدار خورشیدم شدن می	جای آنت که در عهد شکر کشند
چون ز آسب شیخون تو دم جان	دارم امبد که نازنت بجا می کشند
سخنی در دلم آید که اگر گفت شود	این سخن سیق بنا گفته بجا می کشند
بایزتم که ناله اند بر زبان می آم	تو مریدان همین دم شکر کشند
عفی از صوم بکدار که بیرون آم	
کر سندی که ز شوق می نایم کشند	
چو مرغ سدره که در شبان با	بچین سبیل زلف جان با پنا
مکن هلاک بنا بر چه ام زن ز حقیقت	که خوچکان ز لبم لایان با
ز بس که مانده شود آسمان بازم	مزار سال پس از جهان با
میر باغ بر سوی گلشنم کاجا	رنوی خوشکی معن جان با
چنان که تم دل در غمت کنم شین	
که گشتگان غمت را روان بیا	

چنان باتم دل و غمت گنم نشین	که شکران غمت را رویان
برانم از در یارای بیک یک چه	ز ننگ بویام آن استبان
ز رشک حلالم آسمان دل	گر شکر که دل آسمان پایا

فغان که تلخ سر شستند پیکر عسفر
نشد که راغی ازین استخوان بیایا

آواره دلی کوروش سیرند	پای پای که ره سیرند اند
عاشق هم از سلام خراب و نهم	پروانه چسبید مرغ و دیرند
ز بختار مکار وید دلم کین بستم	این شوق قاعده خیرند

جز با دل عسفر زغم نغمه مضور
کیفت این زغم را غمت نشاند

کفتو عین بدعت ارچه سر کوب	نقد حیرت مایه آرام خاموش بود
باوه حکمت یدم شاه غفلت	در مزاج من بخار دوزخ و ایو

بایدش چون من سیجا بود و غم	مر که او با اقا بش میس
کر غم زورت مید بد تقوی وینجا	ای بستانقوی دمنقح نش

تا بنده لب نکرد و صاف سر برت
باوه بالای شرب را زخا متو بود

جان شوق لبش کز یاد	لب بدندان حبس کرد
دل شست بخت من چند	جایی انگشت بیشتر خاید
انگ کسیر در مزاج روفا	شکل چون میوه های تر
بکرماید جلالت ازین	طایر شوق بال ریخت

لب بکرم شادی دل چسب
عونی اکون لب دیگر خاید

عیدی چنین که راه اند و دین	ناید ز دل که مار اند و کین
صوت زیست و نادر کار و کین	کو یک نفس که کلکون زیر زین
کام تر است ز راه از برین	اور تبت در سر استین

و خلوت ایجا هست این غرض طاعت	باور کنم که زاهد خود را برین اندازد
مردم رعیت ربان و عشق و محبت	کان حیرت شهادت عید چنین
این در عشق و دوی خود ملک لطافت	بزد و ست کیت کاجا سر زرد

آینه ها که دانی ایدل ز بد خو دین
ظالم کن بعین کونین دین ندارد

انجا که بخت بد بقا صانع کند	کاری که باس هم کند آرزو کند
بر جان نخال مهر نشانیدم و خشک شد	تاریخ بر زمین محکم فرو کند
طالب کیم سیر ارمی کاپیت	بارش مدار اگر غلط است جو کند
داروی عیوی بقدح و استیم	مشق نداشتیم که مراد گو کند
غسل شید عشق باش نزد آب	چون غسل را باب کشی شود

این بی غمی که بادل غمی سرش اند
پر صبر باید شک بدرد تو خو کند

آن طره چون علم بر دوش منند	مار سبک غان بفتد دوش منند
----------------------------	---------------------------

زینهار کوش باشن این لفتن	تا نفع خلوت بر کوشش منند
من نفس که از روی این عشق بکنان	قفل منور بر لب خاموش منند
اینجا که دست شو که ز غیبت است	سکلی بجایم زند قح نوش منند
در سبزه غمزه او تاب رویش	امید و میانه خوان خوش منند

عزنی با دل خوش است جام درد
عشق آید صبا بر دم سپوش منند

در ره سودای او من زانه و خو	اشنا ببارک کل چکانه در خون
ساغر آسودگان غلطه چوستان	می کشان عشق را پمانه در خون
بسکه خوان آلوده خیزد و دوا زج	در بهای محض سلم روانه در خون
از برون لب اندام چون دلک	کز نه دل تا لبم فسانه در خون
کریه در پیش و بگردیش و مرگان	نال و استوار نفس ستانه در خون

از نگاه کرم من دیدم مالا مال شد
کریه زد موجی و تشنه در خون میرود

بجهان چکار سازم که بستانم
بکدام ملک لازم که بستانم
ز متاع مرد و عالم چه بستانم
که بیا فتن نشاید بستانم
نه تو مرد دل نوازی دل افروز
که از نو آفتد بنوا بستانم
بهر قلب چه نوزی بکند از سیم
که برای سیم خالص بکند بستانم

بگرش تو عین دل و دین ساختن
نه خیال دلی و دینی که بستانم

بازم بطوری که احرام ناز
دو قم بویهای لبها ناز
کشتم باز می کشد و ارباب شیدا
آین طعن و شید و شام ناز
زخم الت رو بر او شش ناز
دردی که صبح بود مرا شام ناز
ز تار رانیا بت سبب میده
ای اهل شرع مرده که اسلام

عفی بی ز تشنه لبی سیر فتم
کرد و صاف سیم احرام ناز

از دیده ام که لغزش خون منور
سپل تمام زهر بیخون منور

حیرت برم نشاید عالمی که بچکار
از خلوت وصال تو بیرون منور

عفی ز حق منج که بیداد شست
زین پیش میشد از دلت اکنون منور

اندک که ز جگر تو ز آلام ببرد
ز روشن بصیرت دلی نام ببرد
پرز مرد به ساع و شیرین بکند
انجو صدام کو که برین جام ببرد
از منی بسم خمی گرفت کزین
تا حش اجل گر کند ابرام ببرد
کز لاف تو و صفت ز ناز
آواره کفر از در اسلام ببرد
مشکاک شود بخت و چرخ
مرغی که پرورد دس که دم
مارا که برد نام ببرد تو که ارام
در جتمع مامر و کان نام ببرد

آن خوشگانه که در آتش دوزخ
سجده و بداع دل و حاسم ببرد

زان با تو نکویدم عفی کزینا
نامش زبان تو بد شام ببرد
کردم ز می تازه دست میگرد

ز صیانت سیم آوازده مست کرد

کاینه یک بار ابرین میدکن	نه آن پس که بخیم از مست کرد
خراش غنم بدیگان بر کرد	ز جام شنبه و آوازده مست کرد
چنان برشته گفتم که از غنم	خمار خود و خمیازه مست کرد
که ام قافله غم دیار حسن نمود	که مست نه بر در و در و در
از آن شراب کج بون فشانید	بنور محم و حمزه مست کرد

خواب زمره تازه تو ام سر

که عقل ازین بغض تازه مست کرد

یاران بروز حادثه بار جبهان	چون بار شد زمانه بهم بمان
لنگان و ندر قدم تا سبک شود	چون پاسبانک در غم آتش خوان
در ترک ز جابه بیوشند و بیکان	بکر زیم از حادثه دید بمان
جوشند چون کس بلغم گاه نوشند	چون تکلیفی در غمستان نشان
در بند و چه گذشت یوسف کند خور	چون شد غلامی اثر کاروان

ای آسمان تبار بر کفرت سنا	تا دوستان بهتیت دشمنان
تا بویتم اینجا زوشتان بر ترش	تا دشمنان به سیرم کامران
می فی لباس کج بدو شتم نهایی	تا ز ایران بست که و لیکه این
اینک رسید نفعت الوان میدانه	تا معذوران سکی میمان
اینک زدند سبک کجا کجا	در سایه دعا بدر آسمان شانه

مرا هم کلیم صورت و سر و نثر بند

عفی تو کرک شو اگر نیان شتابان

ز قتل جانم پال در دست	که ناز و عشه ز نایب محبتش
چگونه می بیان آورم درین مجلس	که با ده حوصله سوزت و جمل بد
که ام زرم بچیدم که تنگ صحران	بوی می کشیدند شیشه شکست
هلاک صحبت و رندان مشروشان	که بوی می کشیدند و ما ابد
زنند خنده محشر شب جوینا	که این گروه رعایای مستند

بیاید بر معان برو سبک

که از برون و درون بر روی ما بستند

ولی که چسبیدن در نظر کار آمد	اگر بر کعبه باشد در خوشی
دلیل محنت زاهد ندانی بدو تو	که و در پرده اسلام دین نام
ندان عشق مهر منقور دم را لایق	و گرنه او رسته ها تافت و دای
اگر بادی وز چون غسل بر روی	ازین معلوم میگردد که مکن نام

زمنه انده تکلیف خوش حالی در از است
ز بار ز اشکوه سر از چنین آزار دارد

کرد کام دل از بخت زبون کشید	کرده ازین بهر سر و فزون کشید
انکه میگفت منم کار زور و بکشید	اینکه آورده ام این عقد کون کشید
چشم بر باد گانم که با بوی دم	بی گمان آید و بر سر زبون کشید
سینه بر تیغ زن یک که از دوا طلب	که زهر موی تو حد شمشیر خون کشید

نوحه در من بکینه و لبها بسته

لب نه پلای نیست زمره چون کشید

اشکارا اگر مینو زنده غمت عشق	از برون چشم میدوزد و کشید
بنام تو بود لایق ملک و در بند	سر که آن سبیل غایک کون کشید

عوفی آمد در امانی منفسان غم و درد
بر دل ما و اگر شو حبس بون کشید

چه محرابان بینه شد چه تخت آمد	فرشته شد و منت نه بهر آمد
اگر شد که در جهنمی ساند که باز	کشور که یکنه و هنر بخت آمد
قیاس کن که چه ابرم شد بوجی	که کاه که شادی زوید و زهر آمد
بشوی دل از غایت رسیدن	ز کوه و بادیه و آوارگی کشید آمد

ملوک که چنین آمد بدهر و سر رفت

کسی که از عدم آید چنین بهر آمد

مستان عشق نایز بر آتش کز قند	دایم قهق زخوی تو سرش کز قند
اینهم غنایت که غنمای رگ و کمان	و نهال یکسان شوش کز قند
چون خم تیر رسد به بلاد و شهر	انسان که خوابد و بی غش کز قند

اینک ره کز چهره بود اگر کشین
سرمه زمانه در آتش گرفته اند

عونی مرید سلو تیان پاوه شو

کین قوم زین چرخه برش که تو

کسی که دل بوفای تو عشق پیش نهاد	هزار داغ نه امت بجان پیش نهاد
کسی بر او تو ارز که پاس دیده	که کل زیر قدم دید و پایش نهاد
شهاب تشنه مراد و کون در قد	کسی که پای طلب رفته تو پیش نهاد
کرشده با ایند سر جاوید	که مرگ بجز شکون تیرا پیش نهاد
نه کاوم سپه سالار اگر کشد	لنک حسن من بکش خوش نهاد

ز متوعنی از آن خوش سپیم خوش عید

که دست به کل غم بر دماغ خوش نهاد

زندانی شوق تو بجز از کج نهاد	جز در قفس این مرغ گرفت بکج نهاد
وردشت ریا باد کشتن با کج نهاد	بکشته میانگی که بهر نار بکج نهاد
هر دونه شایسته طوف حمزه نهاد	خورشید دین بایه دیو بکج نهاد

فریاد که غمهای تو در سینه تنگم
آنکه نبه دلاقی و بیا بکج نهاد

ای عاقبت آموز مشو بهم عمر کشید

در محبت او جز دل بیمار بکج نهاد

بجاست منت که از شوخ بکج نهاد	زمانه را کل مهیت در کنار کج نهاد
کناه کارم و داکه نیت آن بکج نهاد	که انفعال بعنوم مهیت در کنار کج نهاد
برای آنکه دلیه شکر کند جو زب	زمانه شوخ ما بایل سوخت کج نهاد
بناله زرم نازم دشت نان هم	که ناله دگری در دل تو کج نهاد

خوش بکجه پیش تو پرسد حال عید

شکایتی بکجایت ز روزگار کج نهاد

اناکه غمت مایه افزار کج نهاد	با همه می رسم و بیکانه کج نهاد
افزاره نموانید که باران شوخ کج نهاد	باصطحت مردم بیکانه کج نهاد
زنا نمود هم به صومعه دار	تا دام هر رسم جوید و این کج نهاد
تا حشر زهر کوچه براسیم در	که خاک مرحت صفتی زین کج نهاد

این میل که منیم می از طبع تو می
ظلم است که از خاک تو پیمان ساز

بجای آنکه بزم نشاء زنی شود	قدح کرد آشتی تا لب بر روی
بیدان شهادت میر نه اینک بخت	بشارت که از خاک شهیدم شود
ازین عهد شب بایز و آسایش	که شب یاس می آید اگر امید
دل شورید دارم که هر که بکشدش	نصیحت را دوست دارم پریشان
خدا گشتگان عشق را کج دهم	که اینک قیامت ز من ناله

در مسکنه شوب جبه چندی سپیم
مکر از باده حیرت دل غنی خوشتر

مت عشق که میدان طلب شیرین	شیر مست که در پیش شیرین
چشم نایب دیده از روی بند	پرستم نیت اگر کارستم در بند

از دیده هم که غم نخشن منم	سپیل قلم هر بحسب منم
---------------------------	----------------------

حیث بر مبادی عالم که سپیم	از خلوت وصال تو پرون منم
مکین عشق بین جان طلب	صد کام رفت محمل محبت منم
معمور و دلی اگر است مست بازگو	کاجا سخن ز ملک منم

عونی ز حق مرغ که بیداد و شنان
زین مشمش از دلت اکنون میشود

کسی که قوت جوید کام دل در پیش	دلی که ز شین باد موسیقی در پیش
پوشه میخند که تا در دلم	نمایم که در دل بشکند ز پیش
چهار دلی که از دم تا که مشافه افلا	کسی که بین سید پند ناوش
تا شای معانی اگر چشمی است	فصولیهای عقل طراح
ز احسان غم غم هر سر می تواند	کسی که کش غم و لی نعت بود در پیش

ز بون خود شدی عینی و از خود ماندگان

کسی که خویشت ماند از درویش گانه

لب حرف شفاکت دل سوخته کرد	بجوف لاثوب مراد منم کرد
---------------------------	-------------------------

غناک نشین زین مروار راه کایم	تاراج کر عشق ترا عیش لعل کج
باد خیز ز عین و عقد مست	ادراک مرا حیرت این نگار غریب
صوفی بکرامات و کثره شاد	این طبع فسادت که در ره بود
مرسد که غلام و ادب طبع نمودم	منعم بخواهم سخن از وصل و زکد
کو کوزدن فاخته سر و دراعوش	در جامه محشوق مرا کرم طلب کرد
بلهانه با فات قد حیرت بودم	این عقل فضول آمد و حیرت بود

در وصل تو دایم دل غرق می دشت
آخر کجاست کلا از شرم و ادب کرد

مت عشق تو که میان طلب شیر شود	شیر مست که در پیش شیر شود
چشم شایسته دیدار فرو می شود	پرست منیت اگر کار هم در شود
مرد میدان را ناز کشد بی شیر	تا بود ناز صحرای کشته شیر شود

کر بر فی افلات نیست تناسل چه ضرور

مهر توان کرد کاسی ز جان شیر شود	عاقلان آبت آموزند و ریزد
و من جمعی هست آور که شید است	ناکمان عشقت که ز در احباب
پرو کشتا تا ز نادانی منایت	بانج کل شمرده کردی و ز کس در هم
منهم از غیرت که شست کوه ها	بس که بی جا و کن برست سخنان
تا دعای بهر عالم آید	

عوفی از بنی قد م در وادی اهل شمر
صد یاران خارج ندان و قف برایت

انکه در راه طلب ماند و پانی	کو سر رشته ز ما کن بجایی
من خود از تربیت دل کشم دست	ترسم این آینه کارش معصا
آخر اخصاف بد تا با کی این است	نکشد یکم می بند قبا
نکه عشق کج حوصله عقل کجا	شخوه شاه کسی شپ که ای نکش
هر که کردی نقش انداز رخ ما سواد	سعی او در ره مقصود بجایی نکش
سر کشی عادت هایت بگوید عشق	لشکر برق سحر کیهانی نکش

عربی از غمت ناپید لب نال بسند

نال نامت مراد دل بهواسه نکش

چند بی گریه شود دیده گریان چن	زلف جستم که بخت پرستان چن
کلر خان محنت نیافت نیاندگر	یک نفر چاک به پستند لیرا
انکه آما ده گشت پرده ناکر	کی در پرده از کرده پشیمان چن
کرد پای تو از نام که نیار نی	مشت آلوده و آتش دمان چن

عربی افسانه غم کوشش کفایت نند

خوان بیارای جستم آمد و مها چن

کزیم قطره می دمان سبوحه	بال رشته فروش کنم تا بر چک
امید را بکش بختی که تا ابد	خون مصیبت از دهن ار بر چک
بعد از هلاک اگر بخت از غم خاک	بهم خون تراود از روی هم از چک
آن تشنگی بعش فروشم که تا	احیات از دم شیر او چک
عربی در اینجه که بسبار	شاید ز دید قطره اشک فرو چک

تا به دهر اسیم در دهر بی لوف

انداخته دل خانگی بستم سری بود

یافایده پستی لازم ننهاد	یا سستی فایده داش بی نر
دکاشن اندیشه بخت خار نیم	کامیابم در خواب که بی خبری بود
هرگاه که اندیشه غمناک بفرود	از قطره کرد جایر شکم جایی بود

جمیعت غمت فی سزانت که غنی

سودا کرنا ریست بی نه می بود

صد غم می زاید کار بسبب بنا	ز انبای آفرینش غم بسبب بنا
خوش عالمی که در وی کس کام بد	لر که مد دوست باشد در طلب بنا
از عادت طغیان رخا جبر بنا	کانه رخا دستان فوق ادب بنا
صوفی نشت بید و قیامی بود	در خلوتی که مار آهنگ لب بنا

روزی ز قتل غم می کر پرست فضولی

کو دوست تار من بوی دکان بی سبب شد

کو غش کرشایل عقلم بسنون	از گریه نوش یزد و از خنده چون
-------------------------	-------------------------------

آب تشنگی ز ریشه چشم کشد بر دهن	آن قطره های خون که ز ریش دهن
خوش دل اندام یکدخون از چشم	دل خون خویش می خورد و زردی جان
دل میت اندک در دقانات و خوچکان	دردی زرد و جوش و خونی بر جان

عرقی گویت بچکان خون دل چشم	
کز نیک صبریت بس تا برون چسبک	

از مرگ مینان غنونا را که حسنه کرد	این تنه تا مرگ و مارا که خبر کرد
افسانه غنهای تو کویت ز جود	از درد و دلم اهل غن را که خبر کرد
بودیم بسم گرم نگاه می نمودن	پیکانهای منور حیا را که حسنه کرد
گویند که انگلی هست در این شرف	این غم که منورن و صارا که حسنه کرد
در صومعه ز ما و دهن که حسنه کرد	در تنه غنونا بیل مارا که حسنه کرد
خله از تو که نه شهیدان محبت	از جود تو این مشت که در حسنه کرد

عرقی بتوزند آن چه نسیم موندند	
از تبرکیت اهل مغار که حسنه کرد	

بیاغ عشق کاید بوسه می بکشد	چنانکه در پسین و زخمش می بکشد
کران دلم همه ترکان گرم طبلند	که در حوالی آتش مکنس می بکشد
در بینه و صد کوه غم نه در دل	چنین که در دل تکایم غم می بکشد
مکو بیاغ بهشت آو و دلشایین	که بیل دل من در غم می بکشد
ز زخم ناوک درد توله می گیرم	که آن بوملذذ و قش می بکشد

صبح و شام در آن چش می خورد و غم	
که در تنه غم و عیم می بکشد	

کشم آینه دل غنایان مستخوان	سمه دل شکن زان پریشان
بکس چنان شکنی در شان کرد	بسته چنان خود و فیمپان خود
که در آینه خود کاه در آینه	دید بر صورت خود و در آینه
بشو و ناز و نیاز خود و ما بزد و ناز	بیل بیاغ خود و نوکلستان خود

ز بسکه مستی میمان مکران ادب	
همه سکو امراد و مکران خود	

لب نوشین بکیندن دل و دم کند	نیشتر زارگان و شکرستان
جان را بای فاناک شد اندک	بکایه بر کرم نوال شکرستان
عالمی شسته ز پیری با خون مجسم	سمره نایب بر سر و در جان

کی بمان کسی شان نظرافتد غنی
سمره آینه کف دشمن بمان خود

بجان خسته ندانم کان بماند	عنان بدش جان داده ایم پستان
نگشت بر دم نشوخ عکس آبی	برند میگرد این کرد با شاک
بستم تو که ناسور گزند مرم	ببینیش زنده نشی خسته چکان
بزار گونه مراد محال می طلبد	تو خود بگو که اجاست باین دعا

مکو وفا کند دوست با من ای غی
میشوی بوفاشنا وفا چکند

در محبت لب خشک لب تر می خند	مت و منور دین نرم شکر خند
ایل دل خنده ز نماند نمی پسند	لب این جبهه باین دگر می خند

دیده از شاه امید می ندم	که لب شام بعد ذوق است می خند
کم مباد آب هوای سپهر تا که در	کل پرورد و باز لاله تر می خند

دل غنی بود آن کز سر آن پرورد
که کعبه فقر و بس تن بر می خند

خوش آن کسی که در آب می شست	دمی که جام شالی نداشت آب خود
ز نقص شسته لبی و آن بقتل خویش	دلت فرب که از چشمه بران خود
کسی را ده جولان غایت نمود	که زخم تیت بلبای در بر کا
رو چشمه حیوان و تشنه یار	لکسی که از دم شیر عشق آب بخورد

چه دوستی ای همیشه میت این غی
که تو به کرد و می از دست آفتاب خورد

کسی ندیده ناموس غار می آید	که تلخی نمنش ناگوار می آید
زمانه ایل دلی نیستش می ندم	که نبوی دل که این بار می آید
دلی بروشنی آفتاب می خند	که از ریافتش بجای تاری می آید

بزار جان کرامی نیم خوش
بعلمی که درودان کار می آید
کر از لطافت خود شیخ گوی
رصد رصو سسپا دار می آید

که شد مدت همی سبکی جان غم
ز عسیر خانه تهر کن یار می آید

هر زمان در تن خوش نام نهی شود
و نیمه غوغا برای نیم جاب شود
عشق بانی دل بر دل مرغ دل در
کر نشیند بر کایه اشیا شود
هر که بنشیند بظرف خوان کردیای هر
کرستاندیکه اله مبرنی شود
کیما کر نشاء دار که داروی سحر
کر بستنی و فته در درانی شود
کر بستی هر زه قانونی فرو پسته
در میان مردم عالم زبانی شود
کر بدت جاب پاری جابا

جان فدای نیت غم که چون لایق
کر زمین سیر غناش آسمانی میشود

شبی در قدم وصل یار میکند
بازوق کر نیکی هست یار میکند

کسی که محبت هم در دست میزند
که دید بی غم و اشک از یار میکند
مخواب دل شجا که فیض می آید
کر از کسب که شهبای یار میکند
بهر که غم کنم در دوش می نم
کر غموت ام من و او از کار میکند
صلای فرست بر مان سبکی
پا برکت حرف خمار میکند
ز شان مطالب شوق بون می آید
کر دست همی بخار میکند
دل کمبوی تو با صد لیل می آید
باین خوشست که امیدوار میکند

دم جدایی دشمن رقت غمی
چنان نمود که یاری یار میکند

عاشقان که بد از دو غبار می آید
چشم امید بست اک سواری آید
انجوان بر برای خضر که آید
سوزنی در کف در پا و خمار
ره ارباب محبت بغا زد
باده در شیشه نماد خمار
جان دل مانی فرست آتش زده
تو همی کنی که جاب شاد
جان جبارت مبر نام تار می آید

چه ابطاعت بسی بر بنما زار با	تو ریا و زر که خطایه کار با
بند و خاتونان دل خال کاشان	بشید ان غمت سرب جوار با
هر گرامی نگرم جونت یا مینور	شمع و پروانه ازین کجاست ربا

عونی از رسید که اهل نظر دور شو
که کجی کوثر چشمی بشاری دارند

انکس که مراد دل غنا کس بر آید	بتوانم از بویته غنیمت پاک آورد
و دودلم از چشم بداندیش نهان	با آنکه سر از روزن اسرار پاک آورد
دانش همه خود را از ان غیرت معنی	در بر رخ نظاره ادراک بر آورد
ان نشانه شوخی که بر او دل کشد	چون لاله را به حبس کجاک بر آورد

آن کج که کم شد ز ملایک دل غم
از خوش و نبرد آمد و خاک بر آورد

بهوشم بجای بر جان سپید	کج خفته خرابم کرد چنان سپید
تا که بنا عشت افسانه شب از	در خواب فانیستم افسانه چنان

پیکانه زید از من رسد که پند	رخش نتوان کردن بکاین پند
تا دید جمال او مهر از دل من	ناکش که کش وید این و این پند
می نیم و میجویم می پسیم و میزیم	می خندم و میگریم و میوایم
از بیکه غبار غم از بید نشد فرست	تا از تویی دل کرد است ای جان پند

در خون جگر عونی مینور و می غلط
در آتش خود و مقدر روانه چنین باید

کسی که از الم عشق پیدمان شود	عجب که همه و جانان کشت باغ شود
چراغ احسن بطور اگر بد تو	خاک بادیه درویش چراغ شود
چراغ تیره و شبم خست شد اگر	لقاب را بکشتا شبم چراغ شود
بدان شکر که آسوده ام در آن	له شکر از هم اجبات داغ شود
تدو فاخته از بس فراق و زرد	بران رسید که بیل ز شمع داغ شود

ز بس که اوده به غم غمناک فراق
قرار داد که سودا و گرفتار داغ شود

چو کر میت که در سر شرب میوز	چو آتش که در دیده خوابید
کسی که برق محبت در روزندش	ز تاب سایه آفاق میوز
کنونکه آتش می شمع شد با جن	بپوش چه که آفاق میوز
ز روی کرم و فاباز می جبر	که در خان میوزی شتاب
مرا چه جرم که آتش قد بزهد صبا	که این متاع ز برق شتاب میوز
یکمیت آتش و آب حیات درستی	که گرمی کارش ز تاب میوز

خدا را بتائید آتش عرسین

که تو که دره ز شوق شرب میوز

ز روی آتش سوزان اگر خاک میوز	شیدان محبت را که خاک میوز
ز چاک بنام و شعله میوز	کیا می که زمین سینهای پاک میوز
بکار و نهان زری می پاک میوز	که دستی که نیک دارد در زرق میوز
چو در باغ جنت جلوه گاه و تار	که اینجا جان فشانند و دل غماک میوز
از آن نموی حسنی چو در وای	که گشت زهرناک ز وادی که میوز

بین از زرق زنده کلمات می
 مبین که گوشه دستار میوز

بهر جان سحر او تیغ بر کف میوز
 شیدی چون که آتش ز خاک میوز

کشود زلف معنی به شال تا چو	نهفت چو در غایت خیال تا چو
بیکد و روز و ماهش زانه خوم تو	هنوز دشمنی ده و سپال تا چو
بعد که شمره اسوخت خط میوز	نگر که کشش خط و خیال تا چو
نهال تازه از باغ چمن جان میوز	جهان پرورش این خیال تا چو
دو صد ترانه بر سر حکمت میوز	بایل مدرب تا قیل و قال تا چو
مرا فسانه ارباب آتش ز	سرایت نفس این حال تا چو
شراب خضر و جان و لم ملول زغم	پس ز دو جامه در این حال تا چو

مجال حرف بیادش نبود و بل بود

کنونکه هست نه مجال تا چو

هر کس بر وزنیک مر غمکش	در روز کار بد و بیم روز کار
------------------------	-----------------------------

بعد از مرار جام قدح نوش و ذوق
 منمای رخ که پیر و سینه انداخت
 حسن عمل نشانه شرمست و بارت
 هر چند دست پازدم شفته شرم
 حرا کر یستن مرده در جهان مانند
 ساقی توی و ساودلی کین شمشیر
 بی ذوق در طوق عمل کاهل و قفا
 ز دگر بربخایت و امیدوار

عوفی بخود منار که بر چرخ تا ختم
 مردی کنون تبار که کعبه بوشه

بر من کی رسد سلام از پیم کیم
 طواف کعبه اردول آتش و نورم
 اگر آزاد کرد دل ز شور عشقش
 زاده در ابدت کشت آینه ایمان
 مهلق سویی بر آید اجازت از پیم
 که ناکه شعله دریای مرغان کیم
 ز صده دریایی آتش آفت یک شعله کیم
 دلا عکسی نیکین تا فروغ جابم کیم

خیال چشم او چون باخود از عالم برد
 هزاران منت نه واثوب در شمع عدم

انم که تلخیم زغم افروغ نشسته	راز دلم بنیچه شون نشاند
چون کم شود چون کیم مسجودمان	حرر کر شمع بر دل محبت شون نشاند
بر لوح زار نام شمعیدان تو	لذت شناس زخم شمشیر شون نشاند
انم که ذوق در دشتان غم	بر خوش از پی غم بنشون نشاند

عوفی صلاح تلخ و مانان موشند
 بر نوش خنده و لب کون نشاند

بکیش ابل و فامه عانی بکند	جنون عشق بدارش شناسی بکند
میان من و محبت جنات بکند	که در میان بعشیه از جای بکند
زخونی از کمر استی کرشمه بکند	بزرگش کیم آشناسی بکند
چنان بوده سرمه راهوی بکند	که در سعادت بال بهمن بکند
فغانک نکلان میان ماست	بغایتی که از درد عانی بکند

خواب و غم که در ایوان	تزو عایش در هوا می بکشد
جمال دوست فروخته شد بکارم	چراغ کن بستان مایه

از آن کجیب اسلام می رود
که در سکه شید و می بکشد

مکو که نغمه سریان عشق خاموشند	که نغمه تارک اجاب پنهان
شکسته و پیاخیده چهره	هنوز می که آتش و فتنه
اگر زور بر بندت بگویم هیچ من	امید و باشت برین که چو دوشین
مکن بگویم نعل یا که طایان	تراشه چین خراباتیان مدح
هزار شیشه تهی گشت و تنگ می	هنوز پنجه از ته پاله دوشند
چه محنت آورد آن جبع را بنا که تو	برشته و لاشان محبت می خاموشند

فغان ز غارت می که بود در میان
ریش زنی بدش و ستان و امو

نیم سنج چو پرک من سرور	حکمر چو ناله مرغ چین سرور
------------------------	---------------------------

فلک نظر که دارد که غش و او	به از ما و کجا و فکس فروریز
منقه بر لب شیرین اگر نه بکشت	فانهای غم کو کهن سروریز
اگر شکسته و کم استین بران	جهان جهان شش از هر کس فروریز
شکاف کردی دل را و کون ای حشر	که حشره حشره زمره کان من فروریز

که لاف حشره زد کو بیار می نسیم
حدیث عرفی خنک کفن و وزر

ز شمر دل کو شمر من فریاد می	که اینک شکر غم خوش ما بتقد می
دل در دم آن ضیاء متعینت می	که افتد حشر در دم تا صیاد
نی آید ز پر ویر استماعش و زین	ز سر تا پا صدای ناله و فریاد
نصیحت کند مژده و سنا بفرمان	بخاشک من شش نه که احباب

همانا دید می زان

کاش انکس که منم از آن بند حشر	صد دل نموده و هم نکاهی بکشند
-------------------------------	------------------------------

رویم کیم بیت که طاعت بران	از آید مای ملاک کهنه
این تشنگی بجام و قح کم نشود	با سابقان بکوی فکر گشود
اینست الهام که ما پس از وقت	رندان باد و دوش بهیشت شود

عفی چه داری از سر سبب دنان
بکند از تاجان تو ناخن گشود

دل شد فرزان و عقل از بنون دگر	بر بنون افروغش تا قبل تر
یا قدم تغییر زکی چون بیا کینم	گرچه استغنا حش مانع پیر
در دل شیرین قناد از شیر آب	آب چشم کوکان اخلاصی شیر
کز زاری محرم کتم شکوه مقصودم نبود	شکر در خوشش کتم که بی تاثیر
بکند تا تو هم که انبار از دل پرست	خلق از رسم آتایت مرد لیک

با وجود آنکه بس ماز جانب عفی بود
پرنانی پن که چون قابل بوقت شد

حیقت که دستی نمکدان تو نیاید	از افغان هوس امکن خوانی یابد
------------------------------	------------------------------

باید که رندان با جنب روحیا	تا جود از چشمه حیوان تو یابد
شرمنده آن خشک لبانیم که در	دست و لب آلود و زمره ان
ای ای بر سوده دلانی که تحت	در کام دلم لذت چکان تو
انست که در خون کشیده بود	در سلسله زلف پریشان تو

عفی جو فضا مین تو بکرت عالیت
هریت که در صحن دیوان تو یابد

ز کوی عشق ملک پرست می	میج میرود از باو خسته می
شید ناوک ویم که چون در شکا	غزال قدس نقبه اکسب می
زمانه کاش عشق را بغارت داد	که کلن بدین بادسته می
بیر عشق بریدش که راز بخت	که از شکست لاهم می
هجوم در در انکو نیت راهش	که از لیم زور و ن جسته می

هوس تهمت عفی بکرت شین خون زد
که ز رسم خورده و محمل شسته آید

بکام عشق چو پربل صدق کسینه	کناده کار به خشنند و بی گزیر نه
کن کونه و بازوی سست بایم	مین حواله نمودیم کسینه
مخو تجمل شاهی در ولایت عشق	که آینه شانه و پاوشه کنه
خمیر مایه الیش است لایبر	بگو که صاف گشان بستر کنه

در معالجه کتب بکشور عسری
که خرد و برکت اقبال به کند

مجنون که عیش غنیمت بشی	حرمان بکام او چو تنشی شود
حسنت باندیت ولی چون بصلح	کی اضطراب سپهر تنگی شود
این تلخ گریه را شکر نیز کن محض	تا که یادم چو لیلی حنن شود
چون سر کنم حدیث تو باز و فغان	کاری کنم که لفظ چو تنشی شود
بی تربیت شایل پس کمال	بی آفتاب میوه طوبی شود لذت

غنی چه خوش بود که چو بوسی کم سوال
مانند بوسه بر لب آری شود لذت

بروای غم خیزی ز دل آواره یار	هر چه در این سینه زنده و خیه یار
مریخ داروی زلال چاره دکان	امی سیج اربودت به تهرین چار
ای اجل جان به اهل وفا سخن	یا برو حفت از این غنیمت چو یار
ای فلک نیم نفس که چو هستی	تخته تازه ز کج بازی سیار
آتش طور بگرفت سیاحت	عشق اگر می طلبی دل صید

عونی امت که دل در سیرن نشنا
محب کن هر چه سیج ارزو و یکبار

بادی که ورق لاله بوشاد	حرف در سینه خن یاد کند که باد
عدا که چو پیکر با فک و رخ	سکوه اوزر کسی نشو از یاد
ساقی دخت ز منتظم مقدم	بشناس بدست بد و داماد
کردت مرا بگویم که چو کنایه	نام دل بر اثر ناله سیر باد

تا کی بد از من فسانه غم کوش کنی
سکوه پیش کسی ز من نباشد برب

برتر از شمع کما بهشتین غم
تو به غم کن بهمن یاد ب

عونی اندیش مرغان چو توانی ماند

که میان تخت زرو نام تر از یاد ب

لب آرام گیر جان کنین که دم بگر
که شاید در سریم نینیم غم

چو که دم نکند میرم این شادی بگر
که نباید دلم را ره بوی عالم بگر

چو که دم نکند شرح غمت مایه بگر
که در شرح محبت سر باشد حرم بگر

اگر که در عشق قفا که از جاکامی می بگر
کستان جاش تا زده دارم بگر

مکش زخم منم غم را تا به بگر
از زخم افکاران تو دارم بگر

کفن شویم خون یی در چشمه زرم

پرستار غم را نیست عونی زرم دیگر

لرم و وفایی ره سر ایم بگر
رو نچه زالماس کن غم بگر

اسباب پریشانیت ایدل جمعیت
در میان بر زن و هم راهیم بگر

عیشی معشومت بر بر توان بیا
رو کام دو عالم مگر بریم بگر

ساقی بود آموزی عالم از آن
تا و ان صراحی که شکستیم زجم بگر

ناکستری روانه طلبکار رشت
ای دیو سیاره کلزارم بگر

مان تیغ برین سید کش کاین دل صفت

حتی که تراکت که آهوی سرم بگر

چگونه سوختم او بهم سو بگر
که دل فروغ نیاید زلف زو بگر

شراب شوتسم اگر بوشه بگر
سوال روز قیامت بود بر زو بگر

زاد و نهی محبت ز موم شرح مجو
که این یوز در گشت و لا یوز بگر

ز سر دی نفس را بهان فردا زو
که در موی محبت بود موز بگر

بیا ز رجب بنون مشغول

که عشق نو طبع زاری کند بوز بگر

شراب بیا بجام و سبوی بگر
سکته نیکو مار بروی بگر

اگر شراب اکل اگر بود الماس
تو کوشه گیر و بجام و کلون بگر

بکشت زار غم آنک مد نظر دارم
بذوق کریمه چو آبی بجام بگر

ز نوحه لب توان بست و رسته ساز
تغافل کی کن مارانجوی ماکدار
نهفته نذر توای محبت و خاستی
صراحی بر لبش کن سبوی ماکدار

به زیر خاک نذاشت بین مهر غمی
تو این معامله با آب روی ماکدار

جان نکلین مغرور و دل نشنود
نقد سمت بد و عشق مقصود
در و گفتار نگر کوشش با فایه کن
شعله رایت ز کنایا محذور
سینه کرم نداری مطالب محبت عشق
آتش نیست چو در محبت است عجز
ذکر معشوق کن در فضا طون شنو
بلبل مست شو غمت و او محذور

غمی از مصلحت کار نه اموش مکن
مده از کف زبان که هر و میشود

همین معامله را بست باز نثار
که طبعیت گشت آتش نثار
تمام عمر به سبب کرده هم از پی
کجا طبعیت طفلانه و کجا نثار
من تو پند و گوشتیم با شربت
خبر دهد که کجا سبب و کجا نثار

بگوئی در میان آبی و رایگان من
امام ماک بجان خواهد خست نثار

کدشت عشق و رستی نیست غمی
که سبب بود مراد ام راه یار نثار

حاشا که برق حب و عشق غایت
برق است حسن عشق که از زبان
تا کی بهانه گیری اسو کی گشت
ناموس در پر و ر و شرم زبان
در مرغ جعبان نشان آید
زین دشت در گذر که منیت آید
دختر من مانده ز غمت از فغان
شوق تو جانکه از من و من بایه نثار
چون سیل آتش اندام مشتاق
از نوبتهای کرم شوم ستان نثار

غمی بجهنم است ایام دوستی
در بای آتش است محبت کرا نثار

دیدم هم پر مرده و سیران کلیم
آب و فست و فست و شتاق و جویم
شده خزان و بلبل از قول پریشان
مرجهان دیوانه مرغ می محسوسیم
صدور من کند مکنه مال و دیوان
وزار شود و رست بخ و دست باز ویم

دوش و ستم راه ابر کم داشت آری	اشنای شیشه می بود از لایم و
روشناس عالم غایت سیر	می انداختنای عاریت جویم
عمر باشد که حشیم اندر بهشت او	وز غبار ظلمت میان بریم
صد قدم از کاروان شکوه دنیا	من نبوی ناست دنبال اموم

کردار و در جهان نکند شایسته
پشتاب و در دهر هرگز نماند

مردم و در جمال او دل روشن	نور مبارک درخشش وادی امین
بوی پنهان مانع سپهر کفایت	ورنه باد صحرای دینوی امین
بسکه دوش ز دود و دل کاشانه	چاشت گشت روشنایی امین
و بهاران میوز بادیه بساط	یک گلزارین با شکفت گلشن
بوی زلف می از سر سبز	و بهار تازند فی سست امین

حرف نماند که خم فیه میان
با چنین مستی که می اندر گلشن

کونین مست و باد و نابی ندید	یاریاب بود و عالم و ابی ندید
کردید تلخ کام جهانی و سچکا	در جام عشق زهر عجبانی ندید
نخمر نیم مست و روان بود فلان	کرخام لطف حسن ابی ندید
در داکه لطف طالع میافت	در عالمی فضل شبانی ندید
در عطف جور تو دست می	لایه من عینان رکابی ندید
فریاد ازین غرور که در سینه	زان ترک نیم مست شبانی ندید
موسی ندید ورنه بارم یک	صد حسرت و در حسن جبابی ندید

عرفی در بزم وستان کرین کرون
آلوده کمانه توانست ندید

بزم و صلی دیدم نیاز مرد و کس	می شنیدم شربت و صلی همین بس
دانه میزد و آغوش می کرد	شیرین سیاه افکند من بس
خوبی قامت ز رعنائی انداخت	کز در دیر رخسار کعبه کس
تانیابی ربه ی کام خدای	کز در دیر رخسار کعبه کس

شرم دارای ندی بشناس که زل	ایست و بندم اگر مقصود از این
عالم مهر و محبت را طلوع محبت	کس نشان ندید در هیچ جای
در غمت هر ذره ات صد غوطه در	زین ثمری صاحب لذت همین است

عوفی انجام غمت از ره ان دل مجب
 آنچه در این ده خواهی یافت انجامش

از یاد برده هم روش مهر کین	نیان نشاندم بسیار خوش
رفتم به بیت شکستن و هنگام	بایزمن گذاشتم از تنگ و خوش
در داکه رفت فرصت و دهقان	مردم کی یافت در آب و زمین
نیزم آسمان یکی ذره در سما	و انهم کلام دل نشانده استین
خواهی که عیبهای تو روشن شود	یکدم منافقان پیش در کین خوش

من بنده شهادتم اینک مگاشتم
 بهم برادر غریب و هم رنگین خوش

دوش در صومعه دیدم ستمی با	بام می برکت و زنا حایل بر
---------------------------	---------------------------

بمیرد بایه سودای دل غم	بمیرد نقصان متاع من سلام خوش
غرضش گرم غمان کشت که میزبان	عشوه اش طر کمان کف میزند
غمزه شوخ در انداخت باز گشت	موجب چن پنج انگشت از خیزش
گفت ای غم شکن صومعه بود	نغمه خود کرد و داشت ازین ذکر خوش
تو باز باده و بر حسن چرخ	ترک زنا زود بر فکندن بجای خوش
تنک بادت که ز امانت حلافت	شرم بادت که ز مسیت بد و خوش

صد دل جونت از شرم می آید دولت
 در شتم طره ما ز فشانده از جوش

باری از تو شکنی عهد ما خود	مان بیکر این قبح تو پیش کن و خوش
تو به اول از زود شکستی	وزنه خود داشت دو اند بدل به خوش
بگفتم زوی انجام که نوشم با	نکشودم از غاموشش دل نپوش

من ستم کوی مریدان سدا
 من قبح نوشم مریدان هم در شانوش

بعد از آن بر سر صبح آمده ز بیم
خنده بر زمره اسلام زمان نشاند

عفی این تخت ز غلوت نیمی در بار

مان مباداشت ز تخت شهموش

چو آمد جان بلب گون شد محو نشا	که هسج قیامت بر لب جیه یوش
پیشم مردمان صغف تنه ایم نام	که بی تابانه هسج بان دوبر پراش
پوشید ای ملک پیشم تا دلها جان	که بادا هسج و کمان می کند لاف

چو بار از هسج جان فیه مایه بسیم

بدشوار هی دسج جان ناکم که تعادش

تا کی از کربه توان منع دوشم ترش	بعد ازین با خجالت زینت کجوش
شود از کرمی داغ جگر مخر	که شرب هسج ز لکس کنم تیر خوش
بکمر پروانه بوشم طبع بزد	که شود اش و خود شعله زمر ز خوش
بز افکار عشق همین سبب است	که دودست لب طعن ماست کجوش

بعد مردان برای مایه بیای خلم
که نشاند مصیبت زوکان بر خوش
عش در پیرین یوسف که غلام است
زان یعقوب بد سر ز خاسته ترش

عفی از نامح اگر منتفع کرم بیک شکر

که خجل نیست ز روی یفتکار خوش

بجده که دل آدمی است پزید	که از مرتب قیامت آن میدادش
بروت از خود دوشم خالی نداشت	که نتواند ز بس کرمی نزد یک بدادش
دم دین نیم آن بد کام که بعد	که ناکه غم نداشتیم ره در دل شاد
مکو که سلطت پرویز شهرت یافت	که در دود جهان به چو ریشی فرما

بنودین تیر دسجیتها اهل را پیش ازین غر

مکو تعلیم تر غش او کرد استادش

که از خوی زمره بود کرد دوش	غذ نک این عمل دغنده کرمش
مینت از انداز و پیر و نیر دوش	اشی بینم که میکرد و بکردنش
که غبت باغبان کشت جنت شود	ما بکرد کابین سودکی و کشتنش

خلوتی کنور شمع با بن آید
کو تخی در کست آفتاب زش

عفی آن تردمی دارد که
آتش فزین کبر در قناری دوش

اگر چنانی بملک چشمتی نش
چون خون می خود خست نش
کشت ناز کجا کشته نشیر کجا
تا در جایی لب کند از غیرت
نیز مهر مده بر سر بالین مزع
جام می گیر و بر باد و عصمت نش
هم تو این لطف کن تا کشت نش
چون نازند شیدان تو برالت نش
یارب آگاه شود و در توارالت نش
جنت آمد که کز آری بدلم خوش نش

عفی از یاد می وصل بر هم روشن خود
بسکه بی یار و تم ناکشته از منجوش

در دل گشتی افت چرخ نش
ما شکر شیم که ستیزه دو عالم
شاید که بالایش و آتش کبر نش
طفلی که پدرش کند طرف نش
چون آب فرو چسبک از تیغ نش
مستی که بدان کرد طرف نش

از جو رفک داغ کرد و دل غشاق
این عجب پرورده بر وقت نش

سالت از زنا سیاهش نورتابد
عفی که در عشق بود به سیاهش

از سخن بختنا می چسبک نش
می توان کنستن از طراوت نش
که ز این نش برل کریم نش
محدثی که پرسم از منت نش
آتش عشق نش دارد نش
وز بتمم از محب چسبک نش
از چنین آفتاب محب چسبک نش
کاش از چناب محب چسبک نش
ابروی جواب محب چسبک نش
آتش از کجا محب چسبک نش

چکند عیش از زرد شک
از جگر خون نایب چسبک نش

در مانده هم معجبت امید و بیم نش
کامی از شرف ملک جو دحاکم نش
پوشتم فدای کشت آن کل که با
که نوحه بچ خوشم و کاهنی بدیم نش
می باید گرفت ز بخت بسم خوش نش
نامشبت کرده بلندار نسیم نش

انکس که بی سروغ در آید بخاوم
بنامش بختی طور است زین پیش

انکس می مغایب بر فی حال شد

کز خودی که داشت ره سقیم خویش

از بیک بود جان دم رستن بگراش
هرگاه مصلحت باشد از جسمش

ان بخت که فدا ز عشق تو پیش
در شور قیامت بود انجا که گراش

دل پسند شایسته که صد که گنا
در محکمت چپ بود دت نش

دریند محسوس و صلات توان
زخمی که توان بت ز حیا زده باش

و نیا که غم غم که بد دل می
جانهای تهید ان تو کینه بر غنا

عفی العیبه نماز چه بندی که بود عشق

رازری که بگفتن تو انکر دینش

گفتی که من ز کین من اموش
در حش کن مبین من اموش

کو ز نسیم که شمه که از شوق
بر لب شود آسین من اموش

خون جوش می بند ز خاکم
از کشته مکن چنین من اموش

میدی که ز کار حش اموش
مستیا دکنه مبین من اموش

از کینت او نسیم کرد است
بوی کل و یاسمین من اموش

از بیم تو شکوه بر زبانم
چون کیه دستان من اموش

می میکند از کشته تو
افروختن حبسین من اموش

یاران بکنند یا عیبه

میخواستی چنین من اموش

رفتم که بکنم بدست بوی خوش
در راه دل بسیل کنم از روی خوش

بر عافیت چه پار کنم که بر او
خود را بجا دهم و غم را بجوی خوش

شد عیبه که برده از خوشی تن مرا
باز آورم که خوشی تن مرا

خود را چنین زبیر تو کم گزاف
مشکل ترا از سر غم تو اموش

این جنس که عیبه از اعجاز بر تر است

در یاکرد و نکرد کسی نکل می خویش

الی ارم که میجو شد زمر خوشم خوش
نه آن خونی که توان از کینت پیش

بافون میکشد آسوده در غایت خیم	بیای مگر ازادی بخش از ناک
ز کلکون کج خدمت بدش کو کین	لذات عشق عینت میر بر باغ گلشن
اگر در جلوه کاه عشق بی پرو	شود معطر بر لب لیلی باده جوش
نیز از هم پیمد میان لعل جاسمین	لذات در دهن برایت لعل جاسمین

چنان حسن توبه در عمارت عینت
که هر ساعت در گوشش آید رسد از گوش

چو تیر از دل کشد کوه تیر از لعل خند	لذات با شمع آیم و درین دیم شمع گلشن
بدان چشم خوتا جبهه پاکین	ولیکن استین کون باشد گلشن
بکا خواب بر زانو جبهه و منین	ولی که چو کربن شمعهای منین
چمن استخاک بر جوان روی پرست	چو ناهوش شمعان شیر عین جبین
بر جوی شمع آینه کردیم که جلیت	شهادت نامه باشند کوی آید

چه دردی داشت عینت از کربان پاکین
دمی که طبع عالم داشت چاک کربان

بهر مانتهم پیرون ز خانه خوش	کاه میان خود من در آستانه خوش
بهر طریق که بگذشته	بنور و داغ
در آن دیار دلم کرد خوب بستی	لذات محبت که از شعله آستانه خوش
ز مشکلات محبت چسبند دایم	لذات مرغ عشق ز آستانه خوش
نهفته در هم از دیده سیل خونین	غم زمانه بر در جبهه آستانه خوش

در آن کوشش که آید از عینت
که مرغ شوق خواهد در آستانه خوش

ضمیمه کوی در تجا میرقص	نویز منین مستانه میرقص
عجب ذوقی بود بار قصص پستی	تو نیز ای باده در میان میرقص
برافشان ستانایب نکم	میان محبت هم و پیکان میرقص
بجان عین جابان میان	بتن عاشق دیر از میرقص

دل از مکتب شود بی ذوق زخیار
کهی که دکان شود طعنه از میرقص

چون از زخم صید کی شیشه چو
چو دل در سینه پیمایه مقص

شعر درین باغ و بیل

بیانکجند در و راسیه مقص

فصل کلت شکریه سیم هار چو	می رساله حبیب کلن کمار من
چندان ایر شد دل و استکان	سگر کشای تو بر روزگار من
حیا دهنم تو چو زهبت بر کلن	کردید عشق ناوک و برشکار من
از بسکه قایت عشق تو دادم	کردم عطای حس تو بر کردار من
سنت بود منیکه و جذب سیم	وزارش بناسیه خدیج فر
زان مانده ام ز طاعت حق بهای	بر کردم نهاده طبعیت زافر
انکار فیض شایه و منی خفته	بر اطاعت منم یکبار من
تا کی سوال سنت و فضل خویش	مازونیارنت و بوسه کفار

عفی باطل صومعه غمده که است

بر صوفیان باده نهان شمع خاوض

در بگویم نظم و دست نهان خط	در بگویم که کعبه ریزه عیال خط
شش بیت فیض نهان را نظر حراست	در بگویم که بگویم که است غلط
میکنند زارم و سلاکتی می	در بگویم که مراد شش جانست غلط
تیر و دل و رشیدان همه از رشیدان	در بگویم که از آن شفت و کمانست غلط
جز کمان هیچ ندادم بکتابت	در بگویم که تمین محو کمانست غلط
صدق امر در دوزخ عقل ثانی	همه رازان غلط انکار در است غلط

عفی از خیرت خوانده غلط شمار

کهرش کر بشکایت ز کانت غلط

اگر تو خند زنی بکلن شایه خط	و اگر تو زهر دمی شنه رازاب خط
اگر نه سایه تو جویم از خورشید	ز دشمنی شب و صبح آفتاب خط
غمان بر دل من بکسته بکار	ستم نواز شهازد دل شایه خط
ز آسمان طلبیدم نشان کفایت	اگر سوال غلط باشد از جواب خط
ملاقی شب غم میکنم بچوب سبزه	اگر نه تلخی غم بشکند خواب خط

سوی درویشان محبت کشد
اگر دل بخت از شد ز قصاب چو
نشاط فارغ و اندوه عاشق
اگر حال خست از اید از شراب چو

مکو که گوش بواغ نیک کند
ندیم سیکه رازایت خدای چو

باز این منم بعد دل نشود رخ
دیوانه و شن بنغمه او در سخ
رویم بروی لبر و قوال در
دستم برت شاد و مقصود در
پریز ایوشت که اینک بوش
افشاندم استیج او در سخ
زاهد که بود زمره دشمن بر عشق
آمدیم زمره خود در سخ
هنگام مردنت و طپدم بچون
وایم جو بچیان توان بود در سخ

عفی سر و دبرم که یاد آید
بر روی آتش چون بود در سخ

چنین که آمد منظور لطف شاه
بناز که بشک کوشه کلاه پیر
ز نور معرفت حق شاه بخت
صباح طلعت حورشید و کجا چو

بروشنی شب روز زمانه گشت
از آن زمان که جهان بست و شاه

فروغ نامیه روزگار است
که بر فروخت به سازه کلاه پیر

چراغ ناشد منظور است
فلک که داشت به کوشه کلاه پیر
بر او معرفت حق خواست مادی
چراغ را بر دگر سن شین کلاه پیر

طواف بچمن پیش رخ ابد است
درای عوفی ازین بچمن پیش رخ

باز بیدان فوج بلبست صیف
پای فلک میان رسم ان بر
خرو گشایان شوق بیذولی
خیزش انان شید تابع قانون
جان قدیم شتاهانده میهن
این عبادت خداوند علف
گفتش بخود و شرح چه مستاعی
که خبری شیخ و بفرشی خند
چیدم و دیدم تمام آبی رنگی
میوان چای پیرایه کوهر این خند
بشود بوکن اگر مغری بو نیست
زمره کوکشف و لوله عین

عرفی اگر ره روی دور می سنبل زمین
رو که مدد میکند سمت شاه بخت

غم میگرد لب من مین یک لب عشق	میرم بتل غم نازم شرب عشق
در نای شش مرده کیک طبع برین	خندند بر سلاطین طغیان
داروی صحت عشق در حکمت ازین	اما ز سر دی عقل زایل شود عشق
ناگهی من و عشق پرورده مراد است	در آفتاب غرق شام عشق
در در کعبه سایل کفر و دین مغان	بازوش و منش یکدال نیست شرب

تا ریخت خون من از چشم خلق که شد
زاج بس که تا تو گویی این بود طلب عشق

این زخمهای کاری مغرب جان	عید شهادت باردوست تان
دینم بخواه رفت بازماند مبارک	ناموس سمغان یافت بر دانا
اینک قیالین سپاسه که دادم	ای چشم غمناز به خوابان
که بیکد کوفته بر دین نشین	بر کوشش بنفشه و شان این

برما خسته باد او ترخ فزونی عشق	طوبی حورو کوثر بر این آن مبارک
ایکوت محبت غدر کوه چشم	تشویش بوی نوبر است
آمدیم شوقی کمانای درد	این بوی سار لذت بر این مبارک

عرفی در آتش دایم جوشی جوش
دماغ نجان محنت قفل زبان مبارک

مدد می نهم با بخت گویا	تا کرد غم شکوه بخت بدو
دامن بسپار نیلایه انکه	در پیشه یار در دکنه شعله
بکده نیتیم هم و الماس بختیم	آن بر فراز رات و این بر کام دل
باصد غم شناسات دلم از بخت	ترسم غمی غمان تو کسیر و بوی

عرفی بیکد جوش خون بخودی نمود
هرگز نخورده بود شراب بود

چو لاله کون شود از باد و چمن	چو مشک در کنی از زلف در چمن
دل برهنم ز سایه چشم	دماغ طلبم از کت چمن

ز شکل بخت نسامه صوبه	ز فکر دار و ز اندیشه رستم
ملوک خست ز ناپوش پاکن	که تیر و دستم و از جام بر من تم
در معالیه بر بند می فروش که من	حریف عشقم و از خون خویش تم
حیات و موت من بخیر عشق برود	ز دریاں تو مستم که در فن تم
بنال میشه فرما که کوید این دست	که از عداوت بازوی کوکب تم
ز بزم دوست که گوید که از قح	تبی پاله تر از من بود و من تم

بهشتیان چه شناسند منیم
نه از شراب طهور از می سخن سپتم

تنهانش کوشه میخانه خودیم	کنج غم نیم و در دل بران خودیم
لب تر کرده ایم ز جام بوی کس	جاوید مت حبس و پنا خودیم
با غم نشسته ایم تپه قتل خویش	ما آشنای شمن و پیکار خودیم
شیرین کرده بر لب انگوی کس	لبها ز سرشته افسانه خودیم
کاهی فریب به و کاهی فساد زرق	باز بچه بیعت طفلانه خودیم

غیرت روانه داشت که برقع برانیم	تا جمل بکنند که جانانه خودیم
عونی بر دستیه افسون مکن که ما	
منه پیر یارم خود و دانه خودیم	

مانگی بر لب چون نمیم	یک لعطش بعد قح خون نمیم
احیات از دامن خاکچه وای	صد شه زهر مت که پروان نمیم
بی یارم تازیانه مانوس بن	دیگر غمان نیست نیکو دون نمیم
ایل زمانه راهوس آب خمر بن	کسر اوس پیکار شخون نمیم

بیای عشق که راحت رسیدن خودیم	بنم بپوشتن و از شادی رسیدن خودیم
بیای عشق روی جهانم که کجی	لصیغه های بیدار و ان شین خودیم
بیای عشق که غم بر سر کن	که میا با به پس این رسیدن خودیم
بیای عشق که ترک چوای کن	ز زخم غم سنده و خون طیدن خودیم

بیای مری کن کنی و تاوتام
بخون غلطه مکنون آید از دوا

زمن پوشیده غم و ذرا آید اگر داند

که من هم زهر بدنامی پشیمان آرداوم

خوش جهان که چون غم کنی کاش می

بران سرم که چنان آتش بر سر فرم

چنان ز عشق میای تریشدم

هم مقصد و عدا با بستم از تک

چنین که ممت عشق غم بک کرد است

بکد و در نسیم که میراث تاب شوم

در داک فاش در نسیم جانیه سویم

کس راه که کرد که صدر هر سیر نیات

بایر آن میث در طرب ما نام

کوشش مع بر دوزیر مظهر کما

با خون صد شهید مقابل گردا
عمری که با بستان نماند سویم

عفی بخیر شعله داغ جگر نبود

شیمی که ماکوشت ویرانه سویم

چون خیالت که زار به میکن شیم

مشت سوزن به نام زان میگیریم

از دلم تا بدیده صد شکست خست

در تماشا که حسن تو بس کایم

عفی از دوزیر پسیم که بود بھر و داغ

کر به رادست در اعوش دل و کراشیم

دل در شکن طغی دل بند شیم

سود از دکی من که دل فتنه ز

مارا که از عشق هر سه مژه نام

میگوی یعقوب محبت که بسی ما

دردا که ازین عهد که دل با منیست
صد عهد نهی بجا دارند شکستیم

تا کام تو عیشی مرا آلود نکرد

در باغ طلب نسل رو مند شکستیم

تا کی بزم تشنه لب و منفعلانستم	کو دیر محبت که بدریای دلانستم
کو معشکر که عشق که از بوی شهادت	بخود شده در لب خونین بکلانستم
آخر که مرا گفت که در عجب پیوستی	بی فایده درد امل که آب و گلانستم
کو انجمن شرب که تا با کشتیم	پر جوش شیرین شمع کلانستم

عوفی که کمان داشت که از وادی اسلام

باز آیم و در حبه دُوبت منفعلمانستم

مانقدر را حبل لغت باز دادیم	در دم حرپ آید و پرفار دادیم
بعد از مرار شکوه نغم دل نهیلق	ما حویش را قتل آزار دادیم
از بانگ طبل باز دل نامیست	ما بکجای و بکجای شاز دادیم
ای هم آید نوید آنکف که با ما	الزام عقل و سوپ پر زار دادیم

عوفی بدو سنگامی دشمن صبور نیست

این خرده اش پطالع ناساز دادیم

زخمی شوق تو هم سینه جوشانم	خانه در کوچه الماس فروشانم
کی پسلمان کند محبت اربابم	که در آن زمره طیف کوشانم
آتش سینه کوش که از غم کاهم	لش بر مرز و پنهان فروشانم
حسرت غم که انهای غولم دارم	میل به دوستی تا بویشت و دشانم
و غنای در که زارتان کند کنش	همه کوشش و نذر خوشانم

عوفی امر و زبانش از من با شکر باز

کل از دل بی شرمش و دشانم

تا نام جمال یار بردیم	رنک از رخ لاله زار بردیم
ز آینه انبیا بیل کردیم	عالم عالم غبار بردیم
تا کشته غم و تو کشتیم	صد شمع بهر هزار بردیم
بر دیدیم عزت محبت کجاست	ارزش روزگار بردیم

مرهم حسد زدیم چندان	کز اغ دل عبت باریدم
تا شاه عافیت کردیم	ناموس ازو کنایه کردیم

آزاده روی که شت عین
تا دوش زیر بار بردیم

از ان باده شوق تو بهوش جانم	که لذت غمت از حسد استخوانم
تو که مرا می نوزم که چون سی بر من	چکویش تو که می زان غنایم
خوش آنصال که هر دم حلاوت	دل ز رجان بر دهن دل جانم
بجو رتا کنم او را دلیر میخوام	که نقش کرم و پنهان از زانم
خیرم عشق که خود او را ششم نکلند	تمام التماس و نوح استخوانم

خوش آنکه یار من بدکان شود عین
که لذت ستم از حسد استخوانم

مر که دشمن شوم بر عیب خود بگردم	تا ز عیب طعن با کسی بگردم
الوداع اید وستان شمنان	دشمن باشا دمانی دوستی با غم

تیرک عادت که یک نشاید چندان	تشکی را چاره از نظاره زدیم
کرفت طوطی را دم از دم دادیم	لوس دانیان ز کم خوشی زدیم

عزنی از گوش تا غلظت غنایت برآر
تا بهر سیت لی نیاز از منت قائم کنم

صد شکر از حلاوتی که شدم	از دوق بهوشیاری که شدم
ایچو شد لی منار که ما را شطرس	در روز کار با دهر پستی که شدم
در راه راست کام باندیشی نم	دایم بر بیج صغیف که ز کد شدم

عزنی بر سر روان عدم جایی ناز نیست
با کوشه کلاه کشتی که شدم

بکوهی صید بندان و شجاعت و ناپاکم	بیک صفت خیرین صد ناپاکم
چنان دوش از غمت مشتاق تو بهم بگردم	که نه هیچ آرزوی تشنه فرما و بگردم
کشا دم دم که خنک شادم با دانت	که که سیم غمی آمد بدام ازادی بگردم
چنان آماده شوم که عشق استنعم بگردم	برون جلوه حسنش منش ایجاد بگردم

مکوهی دل یاران پریشان دشت
اکرمی آمد از دستم دل خود را دیکردم

کاهی مصیبت خویش کا میال مردم	در عشق خانه دهر نیست حال مردم
تا خون دل توان خورد ای تشنه	بر ملک میا و آب زلال مردم
همت ز خویش تن خون را بریندو	توان گرفت پرواز سر کربال مردم
در جلوگاه معشوق عمرم کن لیکن	که در نظاره خویش که در خیال مردم
بانک ناما حق با بی می پویند	توان سلاک خود را کردن مال مردم

والا شده است عین بر تشنه خانه خویش
تا چند منت نه کرد در خط و خال مردم

من کینه ایچم خدایار نیستم	دل مشت زنت ایک بل یار نیستم
در دم قویست ایک خیال منم که گویت	درومکن چناب که یار نیستم
آغاز دوستیت غمان رستم	در مانده محبت یار نیستم
تا کرده ام وداع راحت رستم	یکمتر است راه که یار نیستم

گویم کی خوش آمد سو دلی
در عشق و ستیابی و جبهل

در دترانه خورشید یار نیستم
ناموس ایچم یار نیستم

عفت آردم داش زنده دشت	خطارادی نمودم زنده دشت
کا و کا و خانه کردم بن بخت	شکر کردم کو به از زنده دشت
خند را با کردیدم بر در دو	گریه را بول دیدم خند را
بانک پنهانی دل برداشتم کز	مرد را بیدار کردم زنده دشت

دوست سازا تا شدم ایینه دار خوب
موبو عی شرمند را تا شرم زدم

از باغ جهان دیدم بستم و گفتم	شاهی ز دختی شکستیم و گفتم
دامن کش بود و عینم دانا	زین کش مکش بیدارستم و گفتم
گفتند که از کعبه گشتن ز بهشت	گفتم که ما مردم سبیه و گفتم

صدجا بکند آمده بودیم درین	چون برق ز بندم دستیم گزیدیم
بایت دشت زدن و رفتن ازین	خود را بدل خوشتیم گزیدیم

هرگاه که چشم مرغی بهم افتاد
در نیم کریم و کریم و گزیدیم

کو عشق که در کمر نام برارم	دستی بسایه دل خود کارم
بدخوی شوم روزی این جان بدارم	از نمک دینه بدشنام برارم
سرشته ز نار جفائی کفایم	یک رشته که از پرده اسلام برارم
کز روشنی از برون افکنم ازو	کلانک ناله تن درو با هم برارم
معشوق وفا دشمن و سمیت که در	ناله خستنی بوفان نام برارم

از دام غم ازاد شو کوه دل غمی
آهوی غم نیست که از دام برارم

ساز دست مردم آزاد و چون	لب ز کشته ایم خون باد و چون
ماروی کریم را دل و جان گزیدیم	این تخته پیش ابروی کشاد و چون

مار و دست گیری گزیدیم	دمن دست مردم آزاد و چون
منزل از و طبع جانم و وقت کم	دست از میان دشمن استاد و چون
بر دین پرست بخت از مرگ	این ره بر حسین دل یاد و چون
مار بود معامله بر عتالم قدم	منت ازین جهان عدم زاد و چون

عزنی بخت تشنه و بزم وصال نقد
دست از رخسان دولت آزاد و چون

زین بزم زاریار شستم و فتم	ای بود که تلخی ز تو شستم و فتم
دارد اثر سوخته الماس بشیم	کردی که بگمان دلت رستم و فتم
امید که در نام من ثبت نباشد	پیرمرد مبادشید که نشکستم و فتم
ناصح منشان بر سر کمرش نهانگیر	این را که از غیر تو نهفتم و فتم
این تلخی جان از آن عمره پیوسته	تین زهر جان از تو پیر شستم و فتم
ای اهل سلامت کنی کفتم و فتم	

عزنی در ناله درین کج بر لبی مست

انکار که صد و پنجاه و نهم و رستم

دلی از نقشه بیای نسیم از میوه	دلی از نام مجرب نون مادر از میوه
نمی خیم طلال خویش به خوشدلی	نوی عنایب و سائیش از میوه
تو محتاجی و من محتاجم نکوشش با	تو استعدادهای منی و منی شاد میوه
جاک خوردن مرا از مای و خوشتر میند	و گرنه عنایبم فرست فریاد میوه
بدلق آتش زدم ز نار بستیم با نسیم	ز زاهد طبع و ز زاهد مبارک با میوه

ندارم بستی بجز مکافات فلک

بعدم برخلاف خود کسی شاد می جویم

منم که آب گل و زناک لای می طیم	درین لباس شراب و سالک می طیم
سگست جام شرابم بنگ تو بود	درین شرابانیت خون لای می طیم
ز باد و توبه شرابم در عشق	اگر قبول نداری سالک می طیم
مناع ملک شاد که کیمیای دست	اگر دغانت فرستد ز ناله می طیم

بمانم طالب تا سندان بدو من

گزیده ادبم شکل ناله می طیم

مر متاع منته که عشق تکریم	میدهم باز و مبت بار دیگر
و بر مرد فکان میدهم کند کلفت و	این متاع افتاده بر بالای سرم
به ره بنامجو از من که حسن را	غایبانه میسر و شوم در برابر سرم
و محبت دل بازادوست در من	نیم ناز روی ابدان بلکه کمتر سرم
دل بخشم ز دلبر و من که در من	دم من نامح که طوطی محبت سرم

و من تر می سر و شوم دنده خریم

تا یکی عمره اندیشه باطل نام	وز دیار طرب وارد تر از دل نام
اگر که شتم ز در کعبه به از پیش	مصلحت نیست که من طالع نام
که بقانون معین زیم عین	حکم عشق که عشق شایان نام
مگر از کشته شدن هم دلم از نام	جای اینست که منت شرفان نام
عجب خوش زبویا به زنا رتند	خانقاه که منش شد کامل نام

من که تا نمی کشیدم چرخ شوم / که میجد روم من یکد جا بل شوم

دل و دین آفت از تو آمد

به ازین تیت که عید بیدل باشد

از دل غم و دروغ دارم / وین می بسو دروغ دارم

تا در سبزه اولوغ دارم / پاز لب جو دروغ دارم

در دیم ز چاک سیرم / زین حزن رفو دروغ دارم

خود چیست متاع دل از / از روی نکو دروغ دارم

سیراب تریم از آن از / آب از سگ کو دروغ دارم

تو کل جهان مشا و / شکش ز بسو دروغ دارم

عفی بر ما مگو که ای پادشاه

از بند تو که دروغ دارم

هر چند بخانه بر سپکن قیام دارم / زنجیر صد کشته که برون قیام دارم

در لغت او قیام و شکری نه / بس که شکفته و کل و کل قیام دارم

کردش می میم و در دیر شوم / تا از کلام کوشت و در قیام دارم

از دست از لکنی شکو ما خوش / من شاخ طوبی که کل قیام دارم

منکن خاکم از هزار چشم / که شاخ نخسل وادی این قیام دارم

در زبم عیش و اگر در شب کنم

شیا سحر کجاست و ن قیام دارم

تا کی هم بدست تماشا چشم / فانی نه که بر یاید جام چشم

ای که بی مضامین در دال / به دم خون دل نبویسم چشم

از بس که حیرت آمد و بیگانه / امشب خیال دوست بایر چشم

صد نوحه مست بر لب که کرده / صد کزیت در دل و نشین چشم

عفی پادشاه چون نشود محلب که باز

خالیست شیشه دل و خشت جام چشم

تنه از دل خود نمی شایم / ناموس بکشت یلایین شایم

مست ببار و زمی آلود و دل خوش / صد ز رشوق گوشه شایم

ما توبه بشنیم و تسبیح دوزخ دست
کز دل بوی صحت اجابت بشنیم
از بس شکسته در من تیغ رفیق
ترس قامت از دل قناعت بشنیم
کم کم سربلندت و هم درین مازق
ز خار و سبزه بر کنایت بشنیم
تاوان دل عطا کن این لشکر کما
از دست معامله انیاب بشنیم

عزفین که گریه طوفان نمود است
کز چشم سخت دوستی انخواست بشنیم

نشسته بر برگ و کف و غنچه بشنیم
نهفته در تنه دامن چشای بی نوم
میخ تا دم آخر فرو نماند بشنیم
بعد از اجرت روز بخت بخوم
چنان بخواشش بیدار زده ام در
که شوق هم بخت با فغان دید بطور
کمان سبزه که دلم را توان تندی
که نامید ترا ز رخسار ناموم

مکن صورت دیوار بستم عجب
که من کما محبت آب پت معورم

ناله ام ز عشق مکر با کلبه بشنیم
جوشیدم بچرخ مکر بشنیم

کز قیامت چپ لیر بفرستم
ورنه مژگن چپ عیان بشنیم
دل موج خنیه در چمن و ناز
دریای صفت ابرم و کوه بخت بشنیم
ای مدعی بده که از نکست ضیا
منت فروشت و روشن کن تر کلام

عزفین شمشیر بگریه که ببار
کل بسیند مایه و نه اند که ببار

شیده و صلم و سیاه بزیاده
رنخل طور ترا شیده و نامد بشنیم
مراسم محبت شکل کش و برت
فرب میده امیدت بشنیم
بدست دوا و دغان بکار کن
خراب کرده تیرب عقل و طوم
نیو پس غم چه محتاج از بی نوم
نیو پس چه دقید نیو حوم

چه استیاج بخیل غم بشنیم
که میوزر کربس جایت بوم

چون خشم تازد و خسته از خون بشنیم
ای دی که شکوه شود بشنیم
بیدار آوردمت قول طبع
کامی بجال کنی که می کش بشنیم

بگذشت عمر و گشت نو با نوزاد	ای بی نصیبی ششم ای بنوا لیم
صد بار لب کشودم و بر لب بختم	انها که موج میرند از سینه تالیم
لب و عذره بود که گوید بستم	وقت اگر بگذرد نماید و قاسم
در دل گذشت یار و روز و خشتیم	پیغامها که داشت نهان از سببا

عوفی بتر مات زن آتش که جاودان
ماند کز سینه کوشم و باشد که الیم

از گریه های بیهوده ستر باریم	مرحبه پیش گریه کنم بیفایم
با آنکه عمر است که بکایت	هر روز با گریه و آتشنازم
رضوان چو نه کوش بدستان کن	از بلبان گلشن و خوشنوازم
خود را چنان فروشم و چون ستر	از کوه طهر سبقت خدای بجا ترم
بی مهری تو دیدم من فراتر من	از مهر نابی تو مجتنب تر اترم
یک روز غم شب رساندم که غم گفت	صد شکر کاغذ از مرثیه فترت
کرد زمانه یار و وفا کیش و دید	معلوم او شدی که از دیو فاک

عوفی بتازد از نور دایم
کز آفتاب و ماه تر است ما ترم

ما جامه در باد فانی کم کشیدیم	دایم قبح نهفته محبت شدم دیدیم
دانت ایتم بلخی عیش که نشسته	ماند شیر اجله تا کم کشیده ایم
ناخورشته زخم نمک اچ می کشیم	ماند خام خویش مرهم کشیدیم
ای آسمان مناز بید خود که دوش	آهی بای مردم عالم کشیدیم
دامن جام می کشش ای محبت که ما	جام و سب و خیمه زمرم کشیدیم

تا داده ایم شیوه غم مشکین تر
عس فی جهان مردم عالم کشیدیم

بسکه در عالمی عشق تنها می کشم	ناله ام روز را از ضعف سر دایم کشم
خار خار هستم رو میرند ای بابا	کرمان مجمل که نا که خاری از پایم کشم
چون برک خود نمیرم رسم کجایم	کر نشیدان تو در سر نشایم کشم
عشق او کف معای بود که غم گفت	نیل بدنا بیت بر روی زنجار کشم

تمام پاست و خواب بود عیش و سرایش
خوشتن ازین خوبان رخساری شرم

چه دوارت اینک نفع از گردش گوی می نمیم	غم لیلی می نیامد دل محبت خون می نمیم
روح پیغمبا پیکر باین مردم دارد	طاعتها که میدیدم زده کنون می نمیم
بهر کامی شید غمزه زین پیش می نمیم	درین عهد استخوان غوغ در مان می نمیم
مکر راه خیال غمزه ات ازین نهستی	که برخاک شیدان چشهای جوان می نمیم

مکن آغاز صلح آنکه چنین غم و غم کل کن
که رنگ آشتی باین رخ گلگون نمی نمیم

کوی و گشت آید و شمع و شمع می نمیم	ازان خوشه ای نم خوشه ای است می نمیم
ندام کن بر زبان و آنچو خواهد خواند	مدام این شیشه را کشت که باینک می نمیم
نوحه می نمیم یکیم این خاک می نمیم	چه خاصیت ز کوی می و من یک می نمیم
نقاب ز چهره و آینه خورشید می نمیم	ز شرم می تقابلی با قضا و حکم می نمیم

میدانم که غمی چنینی میخیزد دل

که باز شمای می کر سیه رنگ می نمیم

خانه زان محبت سیم سود کم می نمیم	آنچه غم از رحم پسند ما زرم می نمیم
که زان آیه سپید جمال کای می نمیم	ما زوغ کار در نسیانی غم می نمیم
خوب زشت مردم کای نشنا می نمیم	زشتی اندر بی نیازیهای می نمیم
تا رضاد و دید و محبت کای می نمیم	طیلسان بخل او بر حق عام می نمیم
مطلب از محبت بر مان کای می نمیم	ای بسا بونصر و سلاطون کای می نمیم

دیدم ایام از نظم غم و غم غم غم غم
طبیع حسنی اثر هم و قلب مردم دیدم

همتی یاران در دفع هوس می نمیم	بر لب شرب غم تشنگی می نمیم
بجووان آید ز بال ظلمت می نمیم	من برو خندان بسوی تشنگی می نمیم
دل وصل و من جو می صل می نمیم	او کل و من دست کجایان می نمیم
بار دار می قشایم زان عشق می نمیم	خون اسد تشنگان ز سر می نمیم

آرزوی حشمت جورش نیست غمی حد کن

ایک دهمش بوسن ست مبارکیم

بادل جو کویم فیا و طوفان شد	تاب فاقمیت هم کردل نایان
شیرین حسن دل عشق ز ناموست	ان که زخم شیشه کار فرماست
از رنگ بود و درم بود و دروغ	بیا سمن و رزم و تعلیم شمشاد
هر کس بدلتی نه یاد باش غم	من دست غم ز دل نهم که راخت از او
از بجز فسون لم عیسی نمی آید که من	این مشت خاک حنوت در کار است
بیت کران باران مست از نیم زریه	از خشت خم وز دومی تعمیر بناید

زارش غم بادلت خوش می کند از دلی

عونی میر از دوق غم تا زین شبه شاد

چند برتر از آن چشم فسون سازم	یکه برایش و تبر کنم و بارانم
پاسم ای شمع چه داری نیم این	که گرم مال بوزند ز پروارم
بال شاز طاعت کشاید که من	نیم ان مرغ که در چرخ این
گفتو میت بایم ملب خاموش	که اگر آب کشایم ز سخن باز

عونی آرام مجوز دلم آن رفت که من
باز بر تکیه عیش بعد از انستم

خوش و خوار است حیرت تو با آن	بی یاد تو حدل مبادا که ریتن
بی کریم دوستدار تو آرام گشت	یا کا و کا و دید و دل که ریتن
کونی که یاد میکند که کلمی است	پرو دیت در دل شبهار
نازم عین نه تو که یک گام آورد	صد ساله ز دیده من نا کریتن
من خود کیم که گریه بجا کم کنی	مزیدت ز کس شکر که ریتن
که کام دل که بر منیر شدی ز دست	صد سال میتوان تمنا کریتن

عونی حرف دیده تر نیستی و

سبار کریم آورد این نا کریتن

میرم ز سحر و گویم یارب بجز من	که ز داغ دل سوزان کن راچین
هنگام نزع دیت مقصود من یارب	پیری اگر کرد و خسته از شاد
خوش عیسی که میگرد منم ز کرم	ز دین بچین برو منع از ریتن

از ناله که تو عداوتوار می باشی جان
تا در اوقات بنامه ذوق بشناسی

رفته که بخت بدش غم می کند بر من

که دلکش طبع من است طاق من

نه روزگار نیست تا که نظار دانی
ندارد از احاطت صفتش تا که بگانی

بغضی که کسی خون را زیری در شست
کنم کرد عوی خون باز خواهد شد کوه

مگشتی خوشحال از غایت که کند
تو خواهی بود و نه قیامت دانا

بزدیک شما ای ششکان غمی ام
بدرود و داغ ارش کیندار امکن

ز حسرت میم و موی از غمت می نم
لزار و میسب و اندکی که دکان

ز عشق که گمان شیرین بخود میا زد و
باین خوشدل که دارد این غم و غم

بر افکن پرده از حیرت چو غم نمی پذیرم کن

چرا بسیار میگو بر اثبات کنا و من

میش بر دم و دست عاشق جانان
سند کاغذ بردست و یک کریان با ختن

کونی میدان فادر چشم کاشن
کر بین میدان سپهر آید بچو کاشن

بیدار و نیمه که من کجاست و کجا
از تنی دستی لیرم در پریشان ختن

نشسته ساله از یک دشتی که شود
لی بکایت تلخی تو این شکرستان

دست عیانی از کریان که جدا بر کردید

خواهد حسرت در چاک کریان بختن

خوش انصاعت که میره قی طاق میسر
تغافل از تو مبارید و سر یک میدان

خوش آید آن که هرگز با مردن نبود
نصیحتهای قیایانه کاشی شین

خوش آن غیرت که می افروزد و بیدار
حدیث شکوه آمیزی بکوشش میسر

ز ذوق کشتن من که چوین میسر
که نمونه و نه قیامت شین

دلا متب کجا بود ای محبت مر بودم و غم

چه زهر الو و دشت را بکاشش من خلد کن

تا تیغ بکشد برفس و دوستی
تا سناکت آید بر شیشه مستی

چون مرغ هوس تا کی بر آب هوا جو
پروانه صفت خود را بر شعله پرستی

از و مسلط کن بر شادی و غم
شمیه باندی را بر تارک پرستی

نا دیده عدم جامی درین بودارش چون سیر عدم کردی باز درستی را

در راه طلب عیش با پوشش بکانه میرو

چون هوشش بی اندر کوچه هستی زن

بوستان پرده کرد و از ان شا
یا همین اخذ بر لب سوز در سیر

باغبان عشق میگوید که خاکش شود
شانه باد صبا بر طره نشاند

گفتی اسلام فی اسلام و کفر و نجاست
حکمت ایزد اندام چیست و ایجان

کر کنی ای برهن کل گشت کفر آباد

عونی از من کر طولی سیه در خنم کن

سیر عشق التفاتی است به بنیاد

نام حنث کریم بر باغبان آید کان
کر کل بادی ز در بوستان آید کان

دست از دل تابان در دست و مندی
انکه بردست و دلش طریل کر آن

پیکنای چین که آن به جویقه ششم
چون بزه بند خدنگی بر کان آید کان

ترک لوبی کند چون فصل کرد و لطف
بر کرمان شرم روی میمان کان

در غی ز غوطه سنجگان غم لذت فروش

بر دایان ران سبک بر دشمنان آید کان

ایک رسید و عهد کشتاد قباب
رفتم تا در هیچ اقباب کو

جامی کشید و فتنه میبکند
کوتاه زبانه ادب احتساب کو

خونم حلال تو ولی او ربه
کر کویدم شهید گشتی جواب کو

کنیت شباهیم از جنس کیمیت
ایک شباهت عهد شباهت

ماب لعلش نکشایم خون غم
احس وجود آب ضرورت آب کو

نور حال در کج بند درین نظر
کو دید و جوهر قباب کو

عونی مگو که مستی مرا غم دراز

ایک شدم سوار غمان کور کابو

تا بخورم ز شارب نوازی
میل خوریزی خود خنمیدام ز تو

چون خرامد در دلم جان سپردم
سرهند و پای سرو قامت دلجو او

تا خیال قاشقش بیرون نیاید دم
گرده ام ز سپهر پایش حسرت کیتو

کریم کردم من کرم کین رنج نیست	از ترا کت طاقت کرمی در دخی
تا بود آمدش بر خاک من ای	چون میرم شب بیا نم دفن کن کوی

منکسرت می شسم عرفی برای دیران
شیشه می خون تواند دید در بازو او

نفسی غمناک و جف باشد	به لوی دل سیجا بره نشسته
چوری تربت هفتان بنام	که بخار در دو حسرت بزار ما
شود آشکارا که بر او عهد	ز غم هشت و دوزخ دو جهان نشسته
ز دعا چه کام جویم که میان تنگ	بهرار ما می ای اثر داشته
روم از جهان شادم که بره تا قیامت	رخیا غمناک او چشم بپاشسته

تو بر غم عشق من کوچه که صحر
سرخ چنکان قیاده دل بنواشته

ایکه بر تا قدم رنج بون نشسته	تا مراد شیشه غم خون نشسته
سرافصاف کردیم که با نیمه پین	از دل طمع مبر سکون نشسته

کرد لیرانه باز هم من ای پش	تا تو در عسر که خشم بون نشسته
نوش که خج ندم تابش ناخج	که تو از چشمه جوان مخرج نشسته

دل غنی بخار خویش و بخور شیه فروش
تا به پستی که می رزد و چون دشته

غلبه بریم که بر کف مشاق	ز غم آتشین بر کف عشاق
زهر غمت جستم بر کمر دو کون	دست تسلی کنون بر لب ریاق
عشق صنم زده نوبت ای دل	نام صیه بپاک بند حوصله طاق
ای مستم شعله زرد دل با زیر	آتش حمر من رود بر دل و راق

عرفی اگر در حبس شعله اندانی نکشت
صد فلک از دو دل بر سر آفاق

خبر و شر ابریم زان قه جلوسا	روی بروی عشق کن و تب ستا
نوسن باز کرد زین ای حال کین	موی موی خویش را زده ترکا
یار بزان که شدم کاش دل نمین	بینه بیک داد و ناخن مشباز

ایدل باد که گفت نام و فایز کزین	مهرم داغ خویش را از ملک اعتبار د
شیر سامری بویک کرشمای تو	یا بعدای عشق کن بایز کاست ناز

دم زده عشق ز افروغ دشمن بی باطن
دشمن زهر داغ و زان مرده دار د

عاشقی کان بوی سحر و کون	بردم شیر ز روبرو سر زانو
عشق از بار چشمناس محبوب	سر بیا چشم جانان پی آهون
دل بود شایسته در دانه از صد	صفت درد از برای شکو بر مژ
درد اگر آرام کرد دستش از بدن	عافیت کز غم شود زانوشن بر نو
موبلوز در ویدر مان لایب شود	کربا طم کز بستر باشد پیکو

کوه الکس از شود ذوق تماشا دلت
با کسی در بیلو کا دوست غمی نو

نیکو بی از منی ادب زمانه بستی	که بچین اف ساقی کنم در اردستی
چو کشی نیازش که تو بگو فدای من شو	که کران میخو شد تو کز متاع مستی

چه عجب است یارب مرغان کزین	نه کان زود مردن امیدند
سمرقند و حبس ایان تو بر شایدم	تو و تنک انضاعت من و عشقند
رو طاعت تو یارب ره در خاک	چه بیاید از بر من بس از غم

کل نیاید کساکل و عداوت ورنه
مهمین خوش است که توانا ورتی

من سید غم شوه نیانی که تو با	بیار بامید دویبی که تو با
اطفی مکسان انگند عیب شبا	غیرت زوجه و وفا که تو با
مدم همه جویند نشاط و طرب	من نیست نه آشوب بلا سی که تو با
از بسکه طراکیت شای جمعی	اندیشه نخبه برای که تو با
خورشید کرد سر زده کرد	انجا که خیال تو و جایی که تو با

عونی چکند که صفت یافت بر در وصل
با نعت دیدار که بی که تو با

کمان ارم که آن دو تخیل میان کا	بگو با کل استغنا بیل کاف
--------------------------------	--------------------------

بعد ایدل چو کشتی صبر کن گریه بار بار	غم فرست محو رکابی بخت میبار
دل نامی شعله پاکیزه آتش	که باور داشت حنک کان زلال
دل بلبل زده مادی هزاران بار	نه پنداری که ناز و عشوه گل سیکار

اگر بر محبت او غور افزاید آن کز کشت
تغافل که بجز غافل تغافل سیکار

چند مانی ناله سحر بخت	هر دم ز آتش دگر کشتی
کشتی از غنم ابل عالم	بعد ازین غنم در کمر
ای که پروا نکلی کنی رستم	کاشته ایال و پر کشتی
نامه ام سنگ را که بنا	ای فلک مرغ نامه بر کشتی
تا کهیم چون سپاه شام	زنده سازی و دگر بخت

چون کشتی امان در دریا
چشم درم که پشت بر کشتی

تا برانی که دوستدار	کشتی چون من زهر کشتی
---------------------	----------------------

تا کی از نیم عشوه ستار	بشک می جام و در خاک کشتی
آتش زین که زنده کردیم	له چو شمع نه ابر بار کشتی
در قیامت کند کل افسان	بیلی را که در هب کشتی
منت منت که کنی منت	و دجها زان بر بار کشتی
تا کی ایدل عوین عصمت	عقد بندی و در کنا کشتی
عشق اسوده خم بر استرا	در شبین و وز کار کشتی
ترسم ای عشق محبان که	سز برانوی تنک کشتی
مردم ز شوق می عاقبت	لکشتی تیغ و نطف کشتی

به تماشا طلب زحم را
عافی انجوش خا زار کشتی

اگر آتش از دگر کشته نمون ستار	سرا و قند ز حله طاق و پس ستار
کامیابی بیج از سایه بر هم کمر و افت	همه میهات برداری همه فوس ستار
چراغت از دل آتش پرستان	در اندازی در آتش سجده و تا قوس ستار

اوب ز دست نکند اری بوی وصال
بلبلش چادری ز نهستان بوی

مران سرمایه معنود کان بزرگو

بجوی رهنمیت قدرنا محسوس بستان

بهار رفت و نکردیم خرم جایی خوش
بر من نه نشستم در بوی خوش

بهار رفت و بهنگامه نوا سبک
دمنی بهوش ز نشتیم از بوی خوش

بهار رفت و بستان کرد دو
نذاشتیم هر دوی بهای بوی خوش

بهار رفت و بکلیا نکلیت بستان
پنا نکشیدیم در بوی خوش

بهرات نوعی خوشند و انایان

ندیده ام همچان چون تو زار خای خوشی

نشاب و در او طلب کند زمر اسود
این که پیاپیان خوش است از دود

حقیر در دوستی شو به از پیش کم
دست از طلب یکدیگر نماند از دود

کی لغت دیدار او یک بخند از حوصله

موی کجا دهنم کند از دست و لب او

ببروخ کامه و جهان کایه خندینم
کو از تو در عالم ایمان بر دستان خندینم

اندیشه بی فکری غنی حیدر دین

که سر برانو ماندنی دست بر رسم بود

دنیا طویالت پر از حب چای
آبادی و حسن را بی و حریف چای

آبادیش که ام در و با هم سر و کوه
ویرانش چون دشت و بیابان است

از عروضان می آید بستان
وزیر استرانش تر از جواب است

این آیینان و طلسم و دیار نو
جلای جان و علف و دست است

کردن کشی که کف باب آورد و عجب
سرمه اش تر لب مهاجر است

و ناکس هر ز کرد و پریشان علف بود

ناباکش حشر لب که از قید رست

وانکس که پای بسته راه و رفتاد	اسیت که اصال خود پای بسته
کرنا که آدمی ز حسرتی آید و بماند	یا که نشسته از لکدی شکسته
گفتم که آدمی ز حسرتی زاید آید	این نکته حل کنم که دل تنگ است
در ملک مرد ز جانی معینه	عقل این زادن شمی بسته
و مرغی از طبیعت کل تر شاخ کل	از روی صورت ارچه که خاک بسته
بس آن سفال که برادر کفر بسته	از دوده سفال و نشان بسته
و بجوهری که زاده ز صلب سفال	از دودمان جوهر این بسته
وانکه که گفتم آدمی از ارش فساد	نی کس آنکه کرد غم از دل بسته
از این جهان رسد که چون بسته	معنی جوهرش که بیان بسته

انکو قرن عالم نیست صورتش
در هر دو کون نقش مرادش نیست

زمر منکر که زلف امتحان بسته	بیا زبانی مکن شپس از متحان بخار
-----------------------------	---------------------------------

بانی کایم که کاذب بنوتم بوی	بانی خایم و ناچیت و عویم کونا
-----------------------------	-------------------------------

منم غمی امر و زکر کشت بعم	بودن من افشان خوشن
ولی دارم از حسن کجایی خود	بودت من فوشی چون نشین
ولی دارم از آب و زنگ سیعت	کافش از چهره چمن
ولی دارم از عثو ما	برشته تر از حسن صحران
ولی نیند دارم ز دوان کون	پراز داغ چون چهره در چنان
چه کلهما بخندید از باغ بعم	بکوتا و دست دراز استینان
ز جند طبیعت با وج معا	بر آورد هم چشم کونا چنان
بالو کان جبر می قشقم	بناجی تنین پاکیزه میان
بافعی دمان نامه می نویسم	منقش میجر زمر و نیکسان

فشانم نوشتم چه پیود و گویم
که آنان که ام و کجاست اینان

سیج دل او پرورش نشد	که بهر حال می رسد
مشت خونی که مایه پروردگار	بجست دلی می رسد

ایا ای بخت سرگردان نشین	زیر سایه سپهر و گل و بید
که در باغی من روحیم محفل	که در وی غنای لبی و دیا
که ام آن باغ باغ و گلزار	که آتش می رود در جام شبیه
ز می باغی که برکت لاله او	زند سیاهی حسن ماه و خورشید
از اندام کاستین در دامن	نسیم این بخت عیش جاوید
دل و جان هر دم از منم سیاه	قبول منت تا شایه امید

بجز نه حکیم است کان فلفل	ای انکاح بنیچ اولی نیامد
هم میرت تو زیور نیست از گل	جز نقش زلفت نیامد
کی بود از چسب چمن و بهار	ناز کهن ال رفتی و طوبی نیامد

صد زیبا فیت انجمن کجاست	از روزن مستم تابش نیامد
نور و خورشید غایت معجک تو	با کج شایه کاش بود نیامد

از مجسمه مقامه اسما نیامد	
بر صحن آسمان چو دانه می بار	جز تو تیا حی چشم شایه نیامد
آمد ممدار دین تو بر شب و جود	در سلاطینم کوان مقفای نیامد
از غایت بکایت و حوتم و شوق	اندیش را به من مشت نیامد

ایک در است نام خود در پی و بوم	جنگ پیودت رواند شب رنگی کن
و یک نام فیه از غطف جهان خیزد	بی غیب از فهم رازی فکر فکری
ور کمان و تازی اری بیک خیم	اگر متبازی میدان بنم کن کن
و توان ندان چون آسمان شکست	حاکمی اندیش ندان شکست کن
و غطف کفر می بجای و جانیت برد	چون تو بیدردی سوال از ذوقی

بمعنی صد کج حال رشت زانوشت

یار و با کاتب عسل هم کن

ای قوی بر مان مروت عیلم با کس	چشمه هر هسل که در تریاک خوش
در قیامت سر سار نیزم و شوم	کز شاخ و ریش طوبان مروت خوش

شامش حقیقت اسبی که داد	بشنو ز لطف تبار نام تو خوش
در ویش بی عفتش نیک و زین	طراز عفتش نشاند من بقدر
پر است و علتی بخوراش فرودم	آری بود رعایت پر عیال
کرشیده زند بچوالی ستایش	کز نظر او کمش نام طلی اض
همین بس ز موی از سبج تا شام	تا نیم کام سپرد انهم پای قر
بستم بر و سوار معبسی یادم	کامی بطول نیزم کنون کم

ای فایده یار ممش	که به عوفی دعا ستاد
ز دعا می که در جنبش	لوهر مدعا ستاد

عذیب مونس کلرز	از بهشت عطا فرستاد
ز آنچه گویم بوزد لب	تا گویم ز افروستاد
پاس این شیوه آرا گویم	از بهت سخاوت ستاد
من کل تازه خف کردم	مهل کل مرا فرستاد
لطف کردی و لی منت	در گشتی سعاد ستاد

دی کی گفت که سعدی کمر افروختن	قطعه گفت که اندیشه و نیاز
گفتم این کوشش با نفع است و لذت	اینک از پرده غمان بوی نومی آید
سخن عشق است بان میند	از چو ده عین زلف گفت یخ نازد
جبه امت سعدی و سخن ستاد	از مغشوق بیدار می سپارد
گفتم این جود و عفت که در راه است	مر که این لاف زنده حش و می نازد

حش امت ز یک اندیشه عوفی کورا
انکه ممدوح بود عشق با موی ستاد

عونی ذات و کب و زرق وین	راهم بهر خیره ستره چپ دراد
طالع رسم نمود باین رسم چنانکه	این بازیم عطار در برشته محروم
ذوق نوال چپ بتانم اسیر کرد	آسیب آن فرغتم از ماه و خمر
مدح آبروی که هر تدریم کینه	تا و آن این کهر تواند سپهر

شرم باد که عونی و سارا نام	بایدش گفت آتش نه تیرین برود
پنچکس کوید عطار و یکم شش رود	و رکب کوید می توان گفتن تیرش مدود
پنچکس کوید که طایف بهشت این نیست	و رکب کوید می توان گفتن کی ای سهر

عونی بهریت از فلک طالعسم کرد	بخمی هیچ در عجم و شرم و منیت
امید را عنان بکشد این طرف و هم	کز خیل یاس بر آتش فوج و منیت

بعدی که از سعاد طالع بود مرا	
نخن لایسته ز اوج بر آتش ز منیت	

صبح عید سیامی بر غمت غم	که حسن شایه حسنی وی کز قه طار
بغزم معیرت با صلا بکام زدم	که است طباخه برین عشرت ناز
بکردم قد حافظ که کعب سخت	در آمدیم بغرم طواف در پرو
ز صبح کز بطوفانی از جوی شرم	ز بسکه رخت فرو کردیم بای دل آرم
گذشت در دل غمی بوی خوشی	بمعین کعبه بکانه در شیرا

صد شکر که خنبر او دو جا	در دامن دایه بخت سارا
در بای تو حبت شناسد	بنگر که چپ و زبانی بهار ادا
این دانه شود حسن را دانه	کز کشته رحمت خدا زاد
این قطره شود بهار چشمه	کز چشمه فیض کبریا زاد
از تربیت غنایت شاد	خورشید شود اگر هزار ادا

من دانه و اسپان که اقبال	
در کعبه آسمان کرا زاد	

تاریخ تولدش چه پرسی
اورا چپ دعا کنم که بختش
آرایش رو کار مازاد
دامان بقا گرفت تازم

ایکه از همت موثر تو
بشو این قطع کز لطافت
دل عیسی نکر که از شهوت
شاید از عجمت تنگ و ع
کد کش بر مراری افتد راد
عدل با علم منتقم کرد
نعمت طاعت منهدم کرد
قصر تقویش منهدم کرد
زان کانت رام منهدم کرد
مردود در کور محنتم کرد

عنه آغاز کرد کن شد
نال کن مکرز تاشیرش
از فغان ریش سینه غم بر جا
منم آن کعبت کز خرابی من
کین کین خاکه این خراب شود
دهر نه محسوس بان خراب شود
خان و مان فغان خراب شود
بیت محسوس بان خراب شود

کرسمو می روز باغ علم
کرشاهم کنند در دایم
کرمن از گفتگو بیایم
همش کرباط بر چسپند
دل و طبعم از عطف نهند
من کج جبر و زکارب
کرباق دلم شکست افتد
چند گویم که کرز پاستم
شیشه آسمان بدست
ثمرات جهان خراب شود
مشراب انس و جان خراب شود
دار ملک زمان خراب شود
کشور لامکان خراب شود
معن دریا و کان خراب
خانه آسمان خراب شود
قبله قدسیان خواب شود
بشکن این جان خراب شود
کرمنم جهان خراب شود

بدون معنی اگر حسن بوی دار
یعنی شناس که صورت معنی با
ز صحت تو زانجا شود دل آید
اگر بحسب کروز آفتاب بد
برو بصورت تنه ساکن مردم ناز

که دل ز کس نباشد در حسن شاید مرد	
سخن شناسا که شو بند رود را	جمل مباح که من هم ز جنتم آزاد
ترا قبول نیاورد و ناسب بود	باین دلیل که گویم مراست قبول افتاد
اگر طبیب تو پستی زنده جا گرفت	نه شو بد و نه طبعش گشت کباب
هم از خوشای و غلطی نیست کان کوهر	
نمی تواند بر سطح مستقیم افتاد	
بجهرت تو مرا نسبت میگویم	به طاعتی که کند زوین بکوباد
بنمایان بهجت منم ز کجای	که یوسفم تو ملک سیرتی بود
اگر تفاوتی اندر میان یافت شود	
ممین بود که تو در سب و من در چا	
نه از آن بر خشد ایزد کام	
که در حساب او کبرای را	
زان توقف کند که در پای	
ذوق در یوزه که اسیر	

چکومت که نیز دکانست و کوهر	ز عهد مانعی و حال انکار گیرم
ز عیش و معنی عهد پیشانی	از عیش از سخن است بخت سزیم
ز روز و قهر این عهد هم سوان	که صد علامت ازین دبی می دیدم
ز سوز ماقم این روز کار دیدم	که خدایی نکند و کربانی بریدم
شعر و سخن شاعران نکند جان	
خویش را از مرد این بسع چون کشم	
انوری توان ز نکتش خون چشمن	
استقام خویش ازین قهر شرکابان بشم	
در مجالس از دگرش شرمندم و بزم	انگیزه نم کشد بعد از قدم نشستن
اول از بالایش چو که بعد روی منم	بعد از آن از زیر دست که کشم نشستن
فردوس مظهر افکار اسی است	
ای انکار بنی کام آید	
میجو شد از دلم تنگی که تو	جز نکنت پرورم عیان آید

رفتی بیدم و همیشه روز	گفتی که اینک آمدم اما نیامده
از بس که نا امید ز رو آمدن شدم	گویم بدون بهو کف دایم
گر شاه باغت میا کرپ کو میت	کز شوق مردم و بت شایانم
ورد عشم از کرشمه یار آمدن کنی	این بس که پیش از آدم و حیوانم
باز آو سایه بر سر ما کن که در جهان	
فارغ ز تنگ تربیت مانیا	

دی شنیدم که ز سنده افتاد آن کاه پیش	خاک بودی تو تیا حی چشم کویان
چون شنیدم این خبر بزم کرد ششم کشت	بچیز زین وقت طای پریشان بود
آسمانش خیال فروش محاکشت	آفتابش و هوای کرد امان بود
رویه شغف دولت آمد در دهنم جهان	فی ثبات دولت از افغان و خیران
شاد گشتم از بیاش گفتم الحق در جهان	بی تو بودن با وجود فضل سیران

سایه صاحب برفت باد کانه ظل او	
جا کز سن و پنا طشت زردان نبود	

خویشگی دارم ز بی شحج اما	ایچنان که ز بھر سیر چشم تا خرم
با جوال ز مدتش غم بود قوت و منور	
بسکایا جو دخل و زدن غم ز شدم خود خرم	
از جنات اینک که عشقش	براست ز عطفای یزدان
خاکم که شوم رسای تو	مطالع آفتاب بخیان

لعین ز سر صدق گویت	بنی کریده نیک مقام میدا
بعلمت بر یا انکه ز دوزخ و دوزخ	ز آفتاب عدم در سماء میدا
ز که بای تو یابم که ملک متی	میان خود و ایرد متاع میدا

شنیدم که ز شوخی بران بری	گر پرد و بر سر ارجه ملکه ار
لطیفه تو گویم که بعد ازین بطل	عنان طبع لطافت کز فیلان
ز گوش کردنش اندک و به بود گفتن	که در جهان سخن نماند شنیده ملکه ار

یارب نفسی ده که شنا پر دارم | وین نغمه آهنگ از پر دارم

و بیایه علم خویش در پیش نهام
وز حمد تو نقش آشنا پر دارم

جمع ز کتاب و سخت میجوید | جمع ز گل و منت میجوید

آسوده جانی که از صحرای حجاب
بر تافت از خوشبخت میجوید

راهی تا که هر سنام دمی | صد راه و بس به بند زاری

با در تو بس نسبت نیست
بی نسبتی در تو کم دردی نیست

چون شاد و دل نیست بر نغمه | باز آمد و هر یک یه در شوخ

این معجزه در وقت شانت کرد
بر نشین رود سایه و بر سر خوش

شاکرم تو تنم جوت | درویشی تو سکن زنت

منسوب عالم بنزول تو بود
از آنکه کی نام او شربت

عونی دل را ریش از کون بد | در ویزه جنت از درون بد

سامان بهشت اگر دین کو چسبند

امید هر از در پیرون نه بد

منصور کجاست تا بگویم دین کو | از شرع رسوم کور عشق آیین کو

دلخسته و عاشقی انا الحق خورست

معتوق تو بی حوصله کونمکین کو

انهم که قبا بی بی است | هر موی دلم دست کز طاعت

دستم دست لبت کو تنم کوشش

وامان تو فوق است طلب است

عونی علم بر تو اوشتیت کنجی تو ولی گفت در اوشتیت

اگر عشق تو یحتم تقا کشتیت

در پسین توئی ل تو برداشتیت

رستم در دیر درم بکشاند علامه شیخی ز سرم بجاوند

سبح مرا برون برت بند

اسلام مرا عیب بونستاید

عونی من دل نه خوب اینم و نر هم خادمیم ایم و هم کشت

هم دوش مصیبتیم و هم از نشاط

همخواه دور نسیم و هم هشت

مردیم که آه مادل شب نکزد در جام رودی که مشرب نکزد

مردیم ولی روز مردیم و نشاد

غم در محبتسم بباید و لب نکزد

آن که نظرش حجاب صورت برتا بر خلدش نظر یکیده روتا

اگر جوهرت در صاف کرده باشد

در طشت رخسار محو که کوئی درتا

عونی شب عید مباد و غنیمت است می نوش و طرب کن میمنه

این تو بهی شکست و از ما زمید

می کوشش که تو به مرغ دست آموزی

ای کرده زبون با بخت عمو افکند و بعد پنج خدا ب تو مرا

تا خیمه دانت در اغوش اجل

کشتت بکلف و داغ تو مرا

هر کس که غنا یافت ز ما کرده و نکس که غنا سپرد کارا کرده

یوسف بد راورد و ز لحنش کردید

انکس که بر سیاهان در چشت

انم که تنم میشت از جان بود الایش و انم ز امان به بود

اوقات حیات خویش را بچشم	هر وقت که در خواب کنی بخت آن بود
عفی فی چشم روشنی فلان کز	مژم زنده کنست کو کوشید
چون ما تو	مژم کنمش که باید مرا که شد
خاکم بدین چند پریشان بود	رویم مباد تا یکی این دور بود
کانوشتم ای تنگ سلاها	طغی زوند با هم بدخو
انم که بی عمارت شوش کنم	کرید و جهان باده بود شوش کنم
که با محبتی که با این همه طر	اندازه خوشن فراموش کنم
دیدم حاجی که فحباب انجا بود	منزله آرام و شتاب انجا بود
مار نظر و منه نقاب انجا بود	خفاش انجا و آفتاب انجا بود

مر صبح چو گل شکفته و خوش کردم	کرد و دلهای شوش کردم
چون شام شود باز پریشان کردم	در خرم خویش و شتم و شکر کردم
عشق آمد و از مرده غم شادم کرد	وز بندگی غایت ازادم کرد
هر موی مرا یک جهان است	چند انکه حسرت ای کردم مبادم کرد
از کرب تلخ فی اثری کج کردم	از مرغ دعا بستر کج کردم
از درد کران بی وای کج کردم	از ظلم طلب چنبر کج کردم
انکس که لوی عشق بر دوش آمد	بانبستی ابد هم غم شادم کرد
که مورد مند و کرسی سازد	این شسته بستی که با هو
عفی تو کجا عشق سخا بود	لؤلؤ که بسعی مست و دیوانه بود

پروانه میشود ملک یک بز
تا تمش شیهون پروانه

عونی بد زوم ببری بوش
در یوزه کن چپ زردی بوش
خود را بخور خویش ببری بوش
سر تا سر خویش را ببری بوش

عونی در معرفت کشودن سبک
خود گفتن و خود هم شنیدن
بیدار دل از آتش بشاره
تو روز ندیده عشق ندان

ایشوق تو چون حرمت دیدار
دی پای طلب کوبه و رفت رذر
توفیق تنگ مایه چه امد کن
فرصت کم و عمر کوتاه و کار

عونی کایه بکن جای کفایت
توفیق رستق ترنگ حویله
هر جا چاه بیت یوسفی در هست
صاحب نظری یک درین فایده

از وصل نهان ما که غمت فزاید
انجام کسی ندید و آغاز نیافت
در دوست شد مملو محبت کی
بهم دوست طلب کرد و نشان

پروانه کن زیارت نو زرد
زان شمع بود سینه من عطر
عشق من پروانه زرم کی ماند
من شعله رنینه زرم و شعله

ای پست تو کرم کرده سنجاب
کیان بداق تو چه شیرین شود
از جانب عشق با یک بریا که تو کر
وز جانب حسن عرض بر تو که

ایزلف عوسش دمانی شوق
از این زرم چسبی مشرب تو
ای تشنه سحران نمک غم
امانه از آن نمک که دارد لب تو

عونی که حسه فزود عشق پیش
زنهار بستی میان برهنش

رخا که شهید غمزه گشت کن
از جامه کوبه تنگ داردش

چند آنکه شدم ز بخودی مست دعا
تیری ز دم برده فانیشت دعا
حاجم زد عامانغ و از شوق طلب
همیت که پر بر آورد دست دعا

ناکس ز تو و تو از کسی نشسته
باید که ز غمی این سخن بپوشسته
شدی همی که حسرتی نشسته
دردی که می مری غمزه

عونی که بودم ز غمزه دبا
تسبیح ملک و شوق فانی
پر حوسنت طاف و غمزه دبا
مجنون ز کی چو حسن لیلی همراز

اناکه غم تو بر گزیدم
در کوی شادت آیدم
بهر که از کون فتنه عشقت

با آنکه سپاد او شهیدم

ای محب از من بگذر و غم
من در پیش باد و بوش و غم
برشته من سنگ میزد از ما
دل خرد شود بشت کند غم

گفتم بلامت بر من خیرم
کرد در صد فساد بر سر زرم
بر غل ز دم مصلحت این بود که من
هم سبب خود بگردانم او زرم

عشق آمد و رفت خویش گمان
زهد آمد و کرد شک تنه و زنا
ان سپه دافع جت وین فیکر
تا فتنه وین

از عظم عشق تنگ می دانی به
وز کونش نو سکوت و حیرانی

بیل شوی در همیشه جنت شو
یک نمکی از هزار دستانی به

ای حق تو در صفای آئین من
ای سینه مدارت به از کین من

از بک زخم آتشین جوی شدی

خوی تو کجا است رشده از کرمین

بخت تو عوسن ز مهر از توید
اجنسم ز عساکرت یکی فواید

چین بر چین کفادی از چهره زرد

تا چشمه آفتاب در موج آمد

شاهی که فلک سمر او نشود
سجیدن و بسی و باز و نشود

همسایه او نهند از کفر مکر

ورنه دو جهانش متمر از و نشود

عفی دل و طبع تو سگبار
میش تو بینه کشتن کاربار

بهرین نشان بسلو کنندت بعنبر

این چشمه نوش نشیر زار مباد

عفی حبله ز مردم در رانید
کز نوش کردنت اندک نیستش

ور دیت یاران شدم از غیب و غوغ

منت دارم ز غیب نابوده خوش

انگس که نه راه تپسته کند
دل از جویم داغ گلست کند

بیمار از آدم هیچ است علاج

ای ای بران کش دمی نپسته کند

عفی بسی از نوع دل در دایش
بکرت بجایای بزرگزه خور

دادند بکوی تو زش خمر و سیح

کردار شغای قدس جوهر هم خوش

شاهانم باغ شاخا شد
عمر تو گلستان غاوتهم

حیف از در استاز دولت تو

من عیبت دل شایانم
زین رخب مشکو که خارد اما نام

ما خویش ادب زیاده ورزم که تو

زارو که تو از منی و من زان تو هم	
ای شربت شیخ و شایگان	و بی چشمه آفتاب در کانه
ان پسر عو کشانیم که بر سیر	
یا قوت شود حجاب در کانه	
ایک غمت هر چه بر آید	وز تیغ تو چاک صبر را جوشن و خود
انخال سیریت که از لطف حسن	
جای که زلف تو گردید بسود	
عفی که قدم در دین شیشه	از پس غم دل بر دل غم شیشه
باجت ترا من و شود که زدم	
بار دل خود به و شانه شیشه	
در عالم حسنی که ز کوشش	دیدم که ز راهت زنده گشت
بانگش زدم و هر شش نمودم ز ذوق	
صد بار چو آفتاب بر گردم گشت	

تا در زده ام بدین عنایت	تا یافت ام غبار تکلیفالت
تقصیر عبادتم نداشت و نادام	
وز طاعت کرده ام شیمانی مت	
با سال و همه دست و پایش	بار و زو ششم روشنی طاعت
باجت و بحسنم آفت و راحت نیست	
عفی عالم جو عالم وحدت نیست	
عفی که بجز زده کردم جو می	دیدم که غمتان ببار خود
از بجز دل اندیش نیکی میکرد	
تعلیم کشاد که ببار می	
بی یاد لب تو خنده در دهان	بی من فیض رخت بهشت پرور
بی وی تو چون گل از دم هر دهن	
از آه من آفتاب زمرده شود	
عشق آید و گوید که مجتبی	دانی بیکر کند که روطافت

الماس و نمک سود جسم نمزد
کاین هر جسم آن داغ بر دلالت گیر

جسمی بدتر که واده آور
جسمی مریه و نگاه آور

جسمی دیدن خواهش عفو ترا
رستند و جهان جهان کنایه آور

عسری نشوی متعذیر نج و غم
نه خوب مال کن عادی و

زینهار ز شیرینی و تلخی بگذر
کر که یه مایه و کرمند و نور

عونی دلباسی پریشان نظر
مردم هو پیش معبود را بهتر

زینهار بر نیک و بوی دنیا مگرد
کین عجب اسکود بی ثمرت

صحای هوس خارقنا خیر
زین بفسر و کف و غوغا خیر

این باؤ کینه و تو سودا کردن

زین حسن که کن که نیم نیست

که مگر ترا شوخی آتش باشد با نقش و نگار عالمت شش باشد

کر معنی پند نایی باشی
آن مرده که در کور مستش باشد

ای جسم که بومال و چون کن
باد را توی که روی اسرار کن

من بودم و جسم که میدادم
انهم تو نام داشت اکنون بکنم

عونی مرده بود زکی و کشتی
سودا کر معصیت بدین بیکه

زینکه ز متاعها که من می سپرم
برند که کشتاده و خواهند سرید

تا کی برت اظهار ستیتم تو نکرد
یکموز رعونت تو کم توان کرد

دامن بمان بر زده خواهی رستن
جایی که کلاه و کوش خرم تو نکرد

عُرفی دل تا بد عشق کر کجیت | خون کله با شراست بیان محنت

این خون نه بستنغ اشنا شده خاک

این کل شکفت از نفس باد و برخت

کبرک برد باد و هبسا ران کجا | سنبل و دوار بستان کجا

ای عارض با من شتابان کجا

ویرانف نگار من پریشان کجا

ایس رنبدم کشاید یار | سرمایه میان زباید یار

ماییم و حسرت زار و او یک جفت زار

نقشی بر او ما بر آید یار

ای انکه ز شرم شسته شرمت باد | فارغ ز بلا شسته شرمت باد

تو سندی و همت بی ارک

بر جلو و حسن بسته شرمت باد

کی شوق تو از دلم تپه پشود | اندر کرب مانع تقدیر شود

بیار دلم تنگ سازد دوری

ترسم ز دلم غم غم تو دلگیر شود

ای مرهم داغ سپیده غمنا | وی عالمی ز ناوک درد تو بد

دردی که شیدان تو در بند بدل

بیمت که صید بشکافد دل خاک

ای مایه حسن پاک یا بیهوش | وی دشمن دوست جانکه ازینا

تو حسن من دو و محبت بستان

و انکه روش دوست نوازینا

ایسا کن دل که شمع بالین شود | وی حت جان که آفت دین شود

آفتد ولی دارم و بودی بخت سال

جان مهیدم کنون چه نمکین شود

آن مست که در شور طالم دارد | دیوانه عشق سیر و الم دارد

دشنام و طافی بهم محبت است

یعنی که پیشی بجا دارد	
بادوت دلی که قوت جان دارد	پیوند به سر جادو دانی دارد
با عشق میزد و دل کس کینش	
خاصیت آب زنده کانی دارد	
انم که تبرک دین دلم خست	ز نار بهر موی منش پیوست
ز جوش حسد زبون و فاشتر میگویم	
در درمغان لمر زلفی است	
عرفی منم انکه دور خست	روزم ز هجومش کشت
امیدم اگر حامله سرمان ز آدا	
تدیرم اگر سیاه مطلب گشت	
از عشق شراب بنستی جوید رج	زین می شکند حسرت تو به رج
انجا که محبت عشق طوفان جهنم	
که وار طوفان بود کشتی نوح	

عرفی منم انکه دور خست	بستم عیب و موبوم
آن عابد بر من شرم که مرا	
طاعت ز کینه تو به محتاج تر است	
تا ز در محنت کد دل ریشا	افتاده هر دم کبوی محنت کیشا
از مژده فرم طعن دامت ز صدف	
چون ماستیه کلام سوانه شان	
ای کل من خورشید من بک	چشم منی دود من بک
من آتش تو کل کل عیار	
یک یکی منم و از من بک	
دستی دارم که در بیان	پای دارم که وقف دامن
بسی دارم که باغ و بستان	
جانی دارم که دین و ایمان	
نی در زمان بکام و نی فلک	نی کس فغان ذوق دین ملک

خامش که چشیدم و نکو بنجیدم

نیک و بد این جهان بی آنکه نک

ان معجزه کردی همه ریشیم و نک
تا شکر کشید نور چشمش نک

بی خبر ماندیم کز آن دیرمغان

ز نار سپهر دونا قوس ملک

عفی منم انکه ترسیدم که شدم
عاقل ز دوستیم بنا که شدم

آن سیزم نیم سوز است که ام

صدوق مزارم ترا شکی شدم

چشمی ز تماشای جمال مهوش
جانم تماشای جمال مهوش

چون خانه شاهان سرافکشتن

چون نامه عاشقان سرافکشتن

کلانم آتش جگر می بینم
خس همگی چشم نظر می بینم

یارب چه شراب داده عالم را

کز حال خورشید است ای می بینم

رخسار تو باغ را سر سیمه کند
بوی تو دماغ را سر سیمه کند

پروانه تو چو آید از شوق برقص

صد شمع و سپهر را سر سیمه کند

عفی منم انکه ترسیدم که شدم
اخمسین راه بر آید جانم

من شستم آرم کز آن رخت کران

چند انکه بد ریاست کند طوفانم

عفی منم انکه مرتدم دینم
کرد عدم از صورت منشی فتم

انشاء عارفم که ترسج ازل

تاریخ تولد دو عالم کف منم

ای چپ ز کرم خورشید است
وی غرق عشق ز کرم خورشید است

زلف تو بر سپهر باج گیر دهر ماه

ز باغ بهشت صد چمن سبیل تر

عرفی چه کنی سوال ازین شتر
کان عشق ترا چگونه کرد ایشکار

من مت محبتم چه دادم که مرا

این سر بود افتاده بخون تابا

عرفی منم و من سخن آرا چهبان
در مهر که با خوشیتم در جولان

کز آنکه قبولیت معذمی ا

اینک من و اینک من و اینک مردان

عرفی کجای رفت دل آتش خیز
که کز تیغ آه کوناه تیر

بتحاز شد آن کعب که ناشد دل بود

بشکن مستلم این هوس رنگ مهر

ای آهوی قریب نیست بزمند
در دم من نیست اهل ایام بکند

بعد از توبه بزوماس اسلام غریز

مازی که ز هم ریزد این ترک بلند

هکام نماز است که رزق مسلم
جمعی بد آمدند از دیر نسیم

رو تا قسم از کعبه که سودا کردین

ناگاه رو و بیا و ناموس حرم

عرفی دم ز رعیت همان تویی
ایا کجایه بار برستی تویی

فد است که دوست نقد در دوش کن

جوبایی ماعت تویی دستی تویی

کردل بر دم عشق نایابی شو
یابد دلم از عشق ضایعی شو

صد کعبه و صوفیات آباد است

معمور شود کلیه کعبه چه شود

مسجود ملایک و دوتن از آب و
ز آدم چون کشت آن خاک است

کرمت تفاوتی همین باشد و بس

کان حکم که بود دین حکم دولت

ای حضرت آخذ باز مرا
و ان طرز سخن منست لطمه آرا

آن پای پلید بود بر خاک افتاد

صد حیف که ز دیده دست در غایت		
آخند من اندکی زلف صاف کجاست	در دخت مت ولی صاف کجاست	
این بی ادبان از تو سوا دارند		
عفتای مضیلت ترا قاف کجاست		
عوفی دل خود را بچو خوش داشته	کر این در سبیت که بگذاشته	
بگذاشته تو اندرین راه جدت		
برداشتی بابت چه پر داشته		
داود بلجن خوش تن مینماید	عشق تو بناله های مینماید	
نادان بهجارت بدن مینماید		
و نا بگرشته سخن مینماید		
از خاموشیم جان سخن میوزد	وز خودیم تیرین وطن میوزد	
حیرت زرم اغوشی مینماید		
اندیش زار زوی من میوزد		

شیرین بوفای کو بکین مینماید	یعقوب بوی هر مینماید	
صوفی برب مردوزن مشغولست		
عاشق بجلال خوش تن مینماید		
یار بر عهوت بر پناه املا	سرتا بقدم سرق کناه املا	
چشمی ز کرم شیرین غایت شوق		
بی دیده ماست در کناه آمده ام		
<p>مت الکتاب بعون الملک الوثاب تحریر افی غره رجب المربع ۱۰۵۹</p>		



151
152
153
154
155